ASL-101 Persian Grammar

Pages 3 to 24

ASL-102 Molvi Sheikh Ahmed Mudarris
Halli-Tarkeeb Kareem حل ترکیب کریما
Deepak Rajput Printing Press Lahore
1909 AD — 48 pages.

ASL 103 Magazi-ul-Nabi { مغازالنبی / جنگ نامہ
Pages 95 — 150.
Persian Poetry

ABL-103

نیست آں را منتا بعث اصلا — جز از اں وکہ شرع اوست روا

بیان معراج آنحضرت صلے اللہ علیہ وسلم

بر وہ بیدار حق شب او بطحا — تن او را بہ مسجد اقصی

کز وزاں جا مقر بہ پشت براق — متوجہ بہ قطع سبع اطباق

بر سموات یک بیک بگذشت — با ہمہ انبیاء ملاقی گشت

دید ہنگام عرض خلد و جحیم — ہر کہ بود اندراں دو جای مقیم

چوں طباق آسماں ہا طے — ماند در سدرہ جبریل از وے

رفت زانجا بیاری رفرف — بمقامی ز پیش تر اشرف

بلکہ جائے کہ جاں نبود آں جا — محرمے جز خدا نبود آں جا

دید آں چہ دیدنی — آنچہ بود از شنید نے بشنید

روئی زاں جا بجائی خویش آورد — خوابگاہ ہنوز نہ شد سرد

بیان معجزات انبیاء و کرامات اولیا علیہم التحیۃ والثنا

خرق عادات از نبی و ولی — ہست بر فضل شاں دلیل جلی

اگر اظہار آں میاں اسم — ہست با دعوائے نبوت صنم

باشد آں معجزہ بعرف انام — ور نہ آید کرامت او را نام

از ولی خارقیکہ مسموع ست — معجزات نبی متبوع است

معجزاتے کہ انبیاء را کہ بود — مثل آنہا رسول ما را بود

اے لبیار معجزہ کہ او را ست — کہ ندا و ست انبیا را دست

بیان ایمان بیکتائے حق جل و علے

هست حق ما کتابها بسیار / گشته نازل بر انبیائی کبار
صد و چار ست در خبر مذکور / لیک آں ابداں در آں محصور
هر کتابی که کرده حق انزال / باید ایماں بآں علی الاجمال
همچو تورات آں کتاب کریم / بر کلیم و صحف بر ابراهیم
دیگر انجیل کاندست فرود / بر مسیح و زبور بر داؤد
جامع این چهار قرآن است / که محمد مبلغ آن است
معنی و لفظ او بود معجز / نا بد از خلق مثل آں هرگز
فصحائے عرب اگر تمام / سحر ورزند در ادائے کلام
عاجز آیند قاصر و مضطر / یک سر از مثل سورۂ اقصر

بیان قدیم کلام نفسی جناب باری تعالی عز اسمہ

چوں کتاب خدا کلام خدا است / از صفات کلام بندہ جدا است
مکن از حق گراں چو معتزلی / لایزالیش آں و لم یزلی
حرف و صوت که نو بود حادث / نیشود دلیست چوں دو آں لاث
باشد آں پیش عقل خرده شناس / هر کلام قدیم را چو لباس
دمبدم گر شود لباس بدل / شخص صاحب لباس را چہ خلل

بیان فضیلت امت آں حضرت صلی الله علیه وسلم بر سائر امم

امت احمد از میان امم / باشند از جمله افضل و اکرم

بتنگ از معاش آمده قوم من
چو رفتند گشتیم با هم روان
که زائیدن دختران شد حرام
خوشا وقت آنکس که شیرش دهد
زنان قبیله همه این ندا
شتر با یاران من تیز رو
بناگاه مردی بفر و شکوه
زده دست بر اشکم من کنیم
مرا امر فرمود ایزد که دو را
رسیدیم در مکه و بیشتر
همی بودم آن وقت اندوه ناک
ز قومم همه بر رسید او ز ما هم
دو خصلت که حلم و سعادت حیا
بگفتم بده مهلتم تا بشو
ی دیگری گفت هست آن پسر
که زنهار آن طفل را کن قبول
دگر رفته گفتم بجدش بیار
چو او را گرفتم سوی آسمان
چو در منزل خویش آوردمش
چو شستی من از سجده برداشت سر
شبی پس با انوار کرده پسر
بگفتا خمش باش با کس مگو
گوارا نگردد و ازان سوز و ساز

نمودند عزم جلای وطن
با ایشان من و شوهرم همعنان
زنا زاد در امسال سال تمام
دو پستان خود در دهانش نهد
شنیده به تعجیل ماندند پا
مرا مرکب از لاغری کند رو
نمودار گشت از میان دو کوه
به تعجیل سیر اندر روز و شبم
کنم از تو شیطان اصحاب زور
رسیدند از من زنان دگر
ز غصه حزین و ز غیرت هلاک
چو گفتم بگفتا زهی خوش قدم
که از نام و قومت شدم شادمان
کنم مشورت تا چه میگوید او
یتیم و ز ارضاع او در گذر
مباش از یتیمیش اصلا ملول
یتیمک پسر را و با من بیار
ز چشمان او گشت نوری روان
بخانه نگهواره جا کردمش
بگفتا ندیدم چنان خوش پسر
دگر جامه سبزی بالین سر
نگهدار زنهار این راز او
که زائید این طفل دشمن گداز

سوی مکه گشتند عازم همه
چو نزدیک بطحا رسیدم رسید
باقبال مولودی آن حکم شد
زنان بنی سعد یکتا یافتند
چو کردند ازواج خود را خبر
ز فهیم رسید بجوش و خروش
بدست وی آن نور بحر به بود
وگر گفت هان ای حلیمه ترا
چو این حال گفتم بشوهر شتاب
بارضاع بودند تا یان همه
چو خود جد پیغمبر ازو در دید
بنی سعد قوم و حلیمه علم
مرا هست طفلی یتیمی و شیر
پس از مهلتش شوهرم چون شنید
یتیمیش خالی نباشد ز عیب
اگر تو نگیری رضیعی چنین
مرا حاجت آمنه زود برد
بنوشید شیرم ز پستان راست
ز دیدار او شوهرم گشت شاد
بعالم نکو روی دیدم کسی
بزوج خود آهسته گفتم برین
باحبار و اشراف و اعیان تمام
پس از هفت روز بچه با مصطفی

بتوسیع در رزق جازم همه
ز عیسم ندای دو گوشم شنید
ز پروردگار جهان حکم شد
که شاید که او را بصید جدید یا غیب
برفتند ره را به تعجیل تر
رها گاه یا حلیمه بگوش
چو نخل بلند قدش مینمود
بشارت فرستاد لطف خدا
نمودن بره دیده او صواب
گرفتند اطفال را آن همه
مرا از غم دید و سویم دوید
چو بشنید و فرمود آن محتشم
تو او را دهی ای سعادت نصیر
ز بس حرص می گفت باید گزید
ولی با من آمد ندای ز غیب
فلاحی نه بینی بدنیا و دین
پسر را بیاور دو با من سپرد
چو پستان چپ دادم از راحت
سر از شکر باری بسجده نهاد
باین حسن صورت ندیدم کسی
که این خوش پسر هست جان جنین
شب و روز هرگز شراب و طعام
حلیمه بمانده بام القری

سوی منزل خویشتن از آمنه / مرخص شد از اشرف امکنه
زنان قبیله شدند آن زمان / زکه سوی منزل خود روان
روان مریم هر کوی در راه / فتادی با همرهان ناگاه
بگفتند آیا همانست این / اگر هست از چیست این چنین
بره پیش ازین بست شیر قوت / چنین از کجا گشت چالاک و چست
حلیمه بگفتی زمین ولید / ازان مریم گوش من نشنید
ز حالم مگر غافل اند این زنان / سوارست بر من کسی این زمان
که او سید خاتم انبیاست / همو افضل جمله خلق خداست
حلیمه بگفتا که چندین رمه / که دیدم بره گفته اند آنهمه
که سید آیا رضیع تو کیست / خوشا آنکه با این رضیع گذریست
رضیعت محمد رسول خداست / حبیب خداوند ارض و سماست
حلیمه بگفتا که احوال ما / فراوان شد و نیک شد حال ما
نبود آن همه جز همین رضیع / رضیعی که قدری آمد رفیع
حلیمه بگفتا ز رضیع سعید / که هنگام گویائیش چون رسید
کلامیکه اول بگفت آن عزیز / شنیدیم تکبیر و تحمید نیز
بسی چیز که می ماند وست آن زمان / همی بود بسم الله اش بر زبان
ازو گفت آن دایه راست قول / که در جای غائط نکردست و بول
چو خاطر باخراج آن بی گمان / معین شدی روز یکوقت آن
حلیمه چو می جست که شیر پاک / نابش کند آن لب شیر پاک
نمودی از غیب بیقت برو / که کردی اورا ازان شست و شو
عضبناک میگریه و فریاد اگر / شدی منکشف عورت آن پسر
پسر دان را از ناف تا زانو بود

در بیان شق صدر منشرح سرور عالم که شق نخستین مراتب بود

روایت کنند از حلیمه که با / برفتار چون آمد آن طفل را
ز لعبی که کردند اطفال هر / بسی منع کردی گهی قهر
کرا را خدا بهر بازی وجود / ندادست تا باید آزا نمود
حلیمه بگفتی که نوری چو مهر / فرود آمدی بر سرش از سپهر
محیطش نشدی و نماندی دگر / که فی الحال غایب شدی از نظر
دو مرغی بتقبیل و مردی غیب / رسیده فرو میشدندش حجیب
نگفتندی آن هر دو بید او گر / نماندندی آنجا نگشته بدر
ازو نیز مرویست کاندر رمه / نبی بود گفتا که ای مادرم
نمی بینم اخوان خود را زرو / ولی شب شوند آنهمه شب فروز
بگفتا که روزانه ایشان همه / بمرعی برون میبرند این رمه
بگفتا که من نیز همره روم / ز مرعی انیقوم آگه شوم
صباح دگر رفت همراه شان / هم او هم همه همرهان شادمان
و گر جمزه فرزند من نیم برو / بره پیش من آمد صد درد و سو تر
بدو گفتم این اضطراب تو چیست / چنین جره و سوز تو از بهر کیست
بگفتا که ناگه دو کس آمدند / بهم همره وی پیش و پس آمدند
مهین دادر مرا محمد زما / ربودند و انداختندش زپا
شکم پاره کردند او را اگر / دوان آمدم من ز بهر خبر
چو این قصه از وی شنیدیم ما / بسی آه و افغان کشیدیم ما
من و شوهرم هر دو با اضطراب / دویدیم با دیده تا پر آب
رسیدیم و دیدیم او را که بود / بپالای کوه و سرش در سجود
سرش سجده بر دیده بعد از آن / بهی دید هر دم سوی آسمان
چو دید ما تبسم نمود / لبش از تبسم غم دل ربود

سر و چشم بوسیده گفتم با او — که خود قصهٔ خویش با من بگو
بگفتا دو شخص آمدند و مرا — رساندند اینجا بامر خدا
نبودند جز دو ملک آن دو کس — که بودند جبریل و میکال بس
یکی بر کف ابریقی از نقره داشت — دگر پیش طشت ز زر دل گذاشت
یکی سینه‌ام تا بعانه شکافت — ولیکن تنم هیچ دردی نیافت
بر آورده از اشکم احشا برون — بشستند با آب برف درون
بجای خودم باز احشا نهاد — مرا راحتی بود اعجب ز دو ام
دگر کرد از سینهٔ من برون — سویدای دل را الموت منحون
ببندید خت آن او گفت آن نفس — ز تو خط شیطان جدا بود و بس
دلم را بجاگه که بوده بست ماند — ولی خاتمم نور بر روی فشاند

در بیان بردن حلیمه آنسرور را بمکه مبارکه تا او را بجدّ او عبد المطلب بسپارد و درین اثنا گم شدن آنحضرت صلعم و باز یافتن او را و ظهور بعضی از ارهاصات او صلوات الله علیه و السلام

پس از شق صدرش علیه السلام — چه شوهر چه خویشان دیگر تمام
چو آن قصه صدر بشنفته اند — همه با حلیمه چنین گفته اند
که این طفل را پیش جدش ببر — ازین قصه کن جد او را خبر
پس از منزل خویش گشتم روان — سوی مکه با طفل عالیمکان
نمودم دران سایه بیرون ز حد — که تا این پسر را رسانم بجد
ز هاتف شنیدم که خیر و امان — برون از بنی سعد فرسخ زمان
تواهی بمکه خوش باش و خنده فر — که با تو رسد نور و زینت دگر
بدروازهٔ شهر ام القری — رسیدیم بنشاندم آن طفل را
بیک گوشه رفتم بعذر براز — دگر آمدم چون بدروازه باز
بجائیکه آن طفل بنشسته بود — ندیدم در آنجاش و حیرت نمود
بنالیدم و مردم از هر طرف — رسیدند بمن تیر غمم را هدف
چو پرسش نمودند کردم خبر — باینسان ز گم گشتن آن پسر
ازانجمله پیری بدستش عصا — به بتخانه برد و همره مرا
بتی کاعظم جمله اصنام بود — بنزدیک ایشان هبل نام بود
بگرد هبل هفت نوبت بگشت — ببوسید و گفت از منش سرگذشت
ز نام محمد هبل سرنگون — فتاده بر از غلغل او را درون
ندای شنیدند از جوف او — که ای پیر شو دور زینش مجو
بتان و پرستندگان بتان — شنوند از محمد هلاک آنچنان
که خواهند شد منهدم مبدم — بمانند پیوسته خوار و دژم
محمد معظم بود تا ابد — طریقش مسلم بود تا ابد
پرستندگان بتان را بجو — که قتل شما باشد از تیغ او
به تبعیتش زنده خواهید بود — ولی گر نخواهید ذلت نمود
حلیمه چو فرزند خود را نیافت — روان شد باخبار جدش شتافت
بجد وی آن قصه را شرح کرد — جگر خون شد او را ز اندوه و درد
بافغان برآمد بکوه صفا — همه قوم را کرده آنجا ندا
همه قوم وی جمع آنجا شدند — ازین قصه در واهی بلا شدند
ازانجا فرود آمدند آن همه — ز اندوه در زار و افغان همه
بمکه در اعلی و سفلی تمام — بجستند او را همه خاص و عام
شنیدند از غیب ناگه ندا — که هست آن پسر در نگهبان خدا
بگفتند ای آنکه از تو نشست — بگو کین ولد این زمان در کجاست
بگفت آن پسر در تهامه کنون — نشسته است از شهر مکه برون
پس از بهر او جد او شد دوان — بسوی تهامه ز مکه روان

چو آنجا رسیدند دیدش که هست — بزیر درختی و در گه بدست
زنور آن درخت و تن هم از آن — نشسته بزیرش پسر شادمان
باو گفت آن جد فرخنده فر — تو اینجا بگو کیستی ای پسر
بفرمود نامم محمد بود — دگر عبد مطلبم جد بو[د]
فزون از یکی دشت جدم پسر — از آنجا به عبدالله ام وان پدر
باو جد او گفت جانم فدات — مرا سرمهٔ دیده از خاک پا[ت]
منم عبد المطلب آن جد تو — که دارد بجان مهر بجد تو
کنون خیز و در خانهٔ ما بیا — کن از نور خود خانه را پر[ضیا]
چو بر خاک در پیش زینش نشاند — بمنزل گه خویش او را رساند
بگرد سرش آمنه چند بار — بگردید بر شمع پروانه وا[ر]
بشکرانه آنکه فرزند یافت — ببذل عطیات جدش شتافت
زر و اشتر از هر چه گویم زیاد — تصدق باصحاب حاجات داد
حلیمه بسی از وی اکرام یافت — برون از حد احسان انعام یافت
دگر شد مرخص سوی قوم خویش — بکامش غنائی ز اندازه بیش
باسلام او رفته بعضی روات — صحابیه اش گفته اند آن ثقات
دمادم ز فضل کریم جواد — بر او رحمت بی حد و حصر باد

در بیان سپردن حلیمه آن سرور را صلی الله علیه وسلم باز بجدش عبدالمطلب و مراجعت حلیمه سعدیه بوطن خود و سرفراز شدن ام ایمن بحضانت آنحضرت و رحلت والده اش آمنه از دار فنا بدار البقا

روایت کنند آنکه چون شد جدا — حلیمه ز شاهنشه مصطفی
حضانت نمود ام ایمن قبول — که خدمت کند روز و شب با رسول
بگفت ام ایمن که هرگز نخورد — دو وقته طعام ارچه بودست خرد
گهی بود از صبح تا وقت شام — بیک شربت آب زمزم تمام
بسی بود کز خوردنی وقت چاشت — نهادم به پیشش نخورد و گذاشت
چو عمرش شش سال یا هفت سال — رسیدست کرد آمنه انتقال
سوی طیبه رفت و همراه برد — نبی را و آن راه با او سپرد
پس بچه از طیبه برگشت باز — سوی مکه با آن شه دلنواز
بابوا رسیدند مر آمنه — بجان آفرین جان سپرد آمنه
نهادند او را همانجا بقبر — در اندوه او مصطفی کرد صبر
بنزدیک بعضی بام القری — بود مدفن مادر مصطفی
توان گفت اول بابوا او را — سپردند آنگه بام القری
در ابوا چو مرد آمنه شاه مهر — رسیدست با ام ایمن بشهر
بکرم همی داشتش جد خویش — عزیز از همه بود از اندازه بیش
نبی هشت ساله چو شد جد او — سوی دار عقبی نهادست رو
وصیت بتعظیم او را نمود — ابوطالبش مشفق نیک بود

در بیان سفر حضرت صلی الله علیه وسلم با ابوطالب بجانب شام

چو شد دوازده ساله خیر الانام — ابوطالب افتاد در عزم شام
پیمبر باو گفت ای عم من — نه مادر مرا نی پدر در وطن
بهمراهی خود مرا هم ببر — چه عیب است اگر باشمت همسفر
ابوطالبش برد همراه خویش — همی رفت آن سرور دین به پیش
بجائی رسیدست آن کاروان — که دیر بحیرا بود نام آن
دگر کفر هم نام آن موضع است — چگویم چگونه فلان موضع است
از آن رو است دیر بحیراش نام — که آنجا بحیراست کرده مقام
بحیرا که بودست ساکن در آن — بعلم و عمل بود عالی مکان

گزشتند پیش از همه اشتران
یکی صومعه بود آنجا بدان
همه کرد صومعه یافت دست
که تا که در سایهٔ آن شجر
نه بار و بر بش بود و نه برگها ش
خدیجه بنجال همی بنشنود
بود غالب اندر جمیع بلاد
نبی و همه اهل آن کاروان
نبی و همه کاروان حجاز
خدیجه ببالای بامی بلند
نبی راه میرفت پران و باز
تعجب نمود و ندید و خرمی
خوارق بره آنچه دید از رسول
بگفتا که در مدت این سفر
خدیجه هم او را بگفت آنچه دید

تو گوئی که رفتند هر دو بران
درو راهبی فاضل و هوشمند
بزیر درختی در آنجا نشست
ندارد کسی خبر پیمبر گذر
همه خشک گشته زبستر یا بیاش
زنسطور کو اعلم وقت بود
مظفر بر اعدا و اهل عناد
از آنجا رفتند پیش از زمان
از آنجا سوی مکه گشتند باز
دگر جمعی از نسوه و دیدند
پر و بال خود بر سرش کرده باز
همه در طرب ناگهی همی
با و گفت کرد آن سر اسر فتوح
همیشه همان داشت بالا سر
خود و آنچه او هم زرا شنید
بجان کرد میل تزوج باو

چو آن کاروان با امام انام
بجا سجری او نسطور نام
چو دید نسطور کان نیک بخت
بر آنند بعضی که بود درخت
بزیر آن چو بنشست خیر البشر
که باشد محمد رسول خدا
خدیجه چو در وصف خیر الانام
زبیع و متاع و تجارت الکلام
چو در مکه خواهند ایشان رسید
نشستند بهر تماشا که تا
خدیجه همی دید و آن زنان
خدیجه بران بام دید و دوید
تعجب کنان عورت و شوهر
بحال آنچه نسطور گفت
بجکش خدیجه ازان روز بود
دل وی بسوی وی آورده رو

رسیدست آخر بصرای شام
بدیع المعانی فصیح الکلام
نشستست در سایهٔ آن درخت
بنوعی که گو باز و شد با درخت
همان لحظه شد سبز و داشت بر
امام رسل خاتم انبیا
زنسطور آنجا شنید این کلام
رسیدند و دیدند ربح تمام
بسی بود آن زرگر باشنید
نه بینید از آنجا رسول خدا
دو مرغی چنان بر سر او پران
بره میسره تا بجانش رسید
ببر سید از سایهٔ آن و باز
همه با آن غیر هیچ گفت
گرفتار شد مثل اهل نیاز

دربیان تزوج ام المومنین حضرت خدیجه کبری رضی الله عنها بسرور عالم صلی الله علیه وآله وسلم که بمیل تمام حضرت خدیجه رض با آنحضرت صلی الله علیه وسلم کرد

بصحت رسید از روات ثقات
ونسابل برانگیخت از مرد و زن
از و کرد این ملتمس را قبول
نفر بود پیغمبرش کین زمان
جمیله زنی و بسی مالدار

که چون اهل سرور کاینات
که تا با پیمبر رسید این سخن
همان لحظه خود رفت پیش رسول
مرا خود کجا هست سامان آن
زری و نسب اشرف روزگار

خدیجه شد و خواست آن نیکخو
نفیسه زنی بود فرخنده رای
بگفت ای محمد چه معنی بود
نفیسه بگفتش زری و صفا
ترا خواهد و رو بپایت نهد

که از تزوج شود و جفا
خدیجه با و گفت سعی
زاهر تزوج بمن گوی راست
بمیل دل خود صبی کتخدا
بتو مال چندانکه خواهی دهد

سوی آنان امر تزوج تمام / برو باشد و تو بی ستاد کام
همه بگفت آن سخنان زن کجاست / نفیسه بگفت او به تو آشناست

پیمبر بفرمود روشن بگو / حجابی مدار و بگو نام او
نفیسه بگفتا زن تو شود / خدیجه بنت خویلد بود

چو بشنید نام خدیجه رسول / بمیل دل خویش کردش قبول
نفیسه چو آن با خدیجه بگفت / خدیجه از آن مژده چون گل شگفت

خدیجه ز بهر نکاحش گزید / نکو ساعتی کز دل خود شنید
بگفتش برو با محمد بگو / که در خانه ام آید آنوقت

که تا خود بسازیم حسب الصلاح / اموریکه می باید اندر نکاح
پیمبر بگفت آن با عمام خویش / شدند آن همه شاد زاندازه بیش

ابوطالب و حمزه و اقربا / که بودند بیش از چهل غالبا
بوقتی که کردش خدیجه قبول / برفتند در خانه اش با رسول

ابوطالبش با نبی عقد بست / سعادات دارینش آمد بدست
ابوطالب آن مجتبی از جناح / عجب خطبه بخواند بهر نکاح

اگر شرح آن خطبه اینجا کنیم / خفیات آن را هویدا کنیم
نگنجد درین مختصر شرح آن / پس اول بیت از آن صوب عنان

بر آنند بعضی که مهرش رسول / نمود از شتر بیست یا نه قبول
بنزد کسی کامین است از خطا / نمودست مهرش بغیر از طلا

همه چارصد بود مثقال زر / نه کمتر از آن بود نی بیشتر
بنزد یک بعضی روات عظام / دراهم ولی پانصد آن را تمام

روایت چنین از مشایخ بما / رسیده است والله اعلم بها

در بیان وقت بعثت سرور عالم صلی الله علیه وسلم و ارهاصات آنحضرت صلعم

بر آنند اهل حدیث و سیر / که چون شد چهل سال خیر البشر
چهل بلکه بگذشته بوده تمام / بسال چهل یک نهاد است کام

به پیغمبری بر همه عالمین / فرستاد او را جهان آفرین
ولی پیش از این بر امام البشر / سلام آمدی از شجر وز حجر

شنیدی ز سنگ و درخت و گیاه / سلام علیک ای رسول خدا
زهر جانبی یا محمد بگوش / شنیدی ز غیب و نرفتی بهوش

همه تا ز ده سال این حال بود / که از غیب لا ینقطع می‌شنود
دگر بود نوری عجب منقبت سال / محیطش همیشه علی کل حال

چو شد هفت ساله سرافیل را / باو همنشین ساخت لطف خدا
چو شد یازده ساله روح الامین / بحکم خدا شد باو همنشین

انیس و قرین تا نه و بیست سال / باو بود روح الامین لا نزاع
ولیکن نمیدیدیش مصطفی / نیاورد لیکن هیچ وحی خدا

بدینگونه چل سال را گذراند / پس آنگاه وحی خدائیش رساند
بر آنند اصحاب صدق و ثقات / که شش ماه بودست چنین خواب

در آنوقت خوابی که میدید او / بعینه نمودیش فی الحال رو
چهل روز گاهی و یکماه گاه / گرفتی ز وعده نشان انبیا

بغار حرا رفته خلوت نشین / بیک ماه می بود یا اربعین
بهر سال خلوت چنان میگزید / بخلوت ریاضت بسی میکشید

در آن غار ناگاه شخصی مهیب / درآمد بگفت السلام ای حبیب
رسانند از خدائیش صلوة و سلام / دگر گفت با آن امام و همام

بخوان و بگفتا نخوانا نیم / بخوانندگی هیچ دانا نیم
پس او را بنوعی فشرد آن مهیب / که بی طاقت و ناتوان شد حبیب

گشت مستحکم ارکان دین
ناق

دران روز حمزه ز نخچیرگاه
رگ نسبتی کز نسب داشت است
مدد و تپش کمان بود و نزد و برش
منم عم او قتل من خود بسیست
مسلمان همانسال فاروق هم
که هر کس کی قتل محمد کند
عمر گفت با وی که ای بو الحکم
بگفتا بلات و بعزی که من
هبل نام بوده بتی معتبر
بگفتا عمر قاتل او منم
نعیم از بنی زهره دیدش براه
نعیمش بگفتا که باری بگو
باو از تعصب بگفتا عمر
نعیمش بگفتا که آئین و کیش
بدیدند جمع آمده مردمان
بگفتا که مردی فصیح اللسان
عمر چون ز گوساله آن شنود
مبادا که محکم شود دین او
همان گفت و رفت اندکی پیشتر
باو سعد گفتا که باری بگو
باو سعد گفتا که نزدیک تست
عمر گفت چون والهم این راستست
نخواهند هرگز ذبیح تو خورد

برون رفته بود سوی مرغزار
بجنبید و خشمش برافراشت
شکست آن بهم مغز سرش
که در نصرت و خدمتش هر کسیست
شدست و بر آورد در دین علم
مرا خرم و شاد بخشید کند
بعزی و لات قسم میدهم
چنان اشتران را دهم بی سخن
که در خانهٔ کعبه بودش مقر
باین وعده من گردنش میزنم
کجا میروی گفتش ای نیک خوی
چسان آید از دست تو قتل او
بدینش دلت میل دارد اگر
مرا نیست جز دین آبا خویش
پی ذبح گوساله در میان
بگوید شمار الفصیح کنان
ز گویائی او العجب میزد
شود منتشر کین و آئین او
باو سعد واخورد در رهگذر
چگونه امان یابی از قوم او
ز من خواهرست و شوهرش دگر
نشانی بصیدقش ولم خواسته
نخواهند میل ذبیح تو کرد

همانجا شنیدست کاندر ای...
غضبناک از آنجا بشهر
بگفتش محمد نه تنهاست تا
پس از زجر آورفت پیش رسول
سبب آنکه فاروق روزی شنید
دهم صد عدد با وی از اشتران
که آن اشتران خوبی البته داد
نه تنها شتر بلکه بخشم هزار
بکعبه روان بهر او راه داد
پس انگه عمر تیغ و تیر کمان
بگفتا که از بو الحکم این زمان
بتقدیر فرض از تو آید بدان
یقین گیر کنم کانچنان میل تست
و گر هر دو گشتند باهم روان
بناگاه گوساله شد حرف زن
که وارید حق را بوحدت قبول
بگفتا بقتل محمد شتاب
بکوشیم در قتل او پیش از آن
از و سعد بشنید گفتار و آن
عمر گفتش اول ترا میکشم
که آن هر دو از اهل ایمان شدند
بگفتست سعد این نشان تو بس
عمر چون شنید این ز ره بازگشت

شو...
توالی برو گرد...
بجان کرده اسلام و ایمان قبول
که گفتا ابوجهل شوم طرید
نباشد بجز موی سر مجبران
قسم کن بدان کاینهم اعتماد
او وافی هم از نقره خوش عیار
هبل در میانش بسی اعتماد
گرفته بسوی نبی شد روان
شدم بهر قتل محمد روان
ز قومش چگونه بیابی امان
بفکر تو ناچار باشم بحجت
بجائی که ابطح بود نام آن
بلفظ فصیح آمده در سخن
بدانید کامد محمد رسول
نمائیم ورنه شود دین خراب
که ظاهر شود دین او در جهان
بقتل محمد شدم این زمان
بقتلش دگر تیغ کین برکشم
به پیش پیمبر مسلمان شدند
که رو در ذبیحت کنند آن دو کس
سوی خانهٔ خواهر خود گذشت

دگر بار بگذشت او را و گفت / بخوان و جواب گذشته بگفت
بفشرد و بازش دگر همچنان / رهش باز بگذاشتش بعد از آن

ز اقرأ ز بر و چند آیه بخواند / کلام خدا از خدا این رساند
روایت کنند از پیمبر که گفت / چو آن شخص غایب شد و رخ نهفت

عجب مضطرب گشتم و بی قرار / سوی جفت خود باز گشتم ز غار
عرق کرد از غایت اضطراب / ز من زن زملونی شد او را خطاب

بپوشید بر من بسی که من / بر آن دیدم آسایش خویشتن
پس از شرح آن قصه گفتم باو / خشیت علی النفس ای نیکخو

بگفتا بفضلی که دادت خدا / نخواهد خدا کرد ضایع ترا
نیازرد کسی از تو هرگز گله / نه بیند رحم از تو غیر از صله

بسی میکشی بار اهل و عیال / نمیداری اصلا نگه هیچ مال
کنی کسب و صرف فقیران کنی / ضیافت بهر گونه مهمان کنی

تو ای ملتجا هر مصیبت زده / محمد مساکین محنت زده
دگر گفت از جفت خود مصطفی / که بنمود ما ابن نوفل مرا

در آن وقت علامه حبر و نبود / نه کس از نصاری و نی از یهود
بگفتا زمانی ز عالم شنید / ترا حق به پیغمبری برگزید

بود جبرئیل آنکه آمد ترا / بفرمود اقرأ بغار حرا
اگر زندگی باشدم آنقدر / که بینم که قومت کنند دربدر

من آن وقت باشم بجان یار تو / بنصرت مؤدب مددگار تو
بگفتا که آیا کنندم برون / بدانسان کز اینجا کنندم برون

بگفتا بلی هرگز از انبیا / نیاورد مثل تو وحی خدا
مخالف شدندش همه اقربا / کمر بسته در قتل او غالبا

دگر ابن نوفل نماند و بمرد / بحق پیش از این واقعه جان سپرد
بقولیست نقل از شه انبیا / بگفتا که بالای کوه حرا

من استاده بودم که ناگه ظهور / یکی کرد بر من همه غرق نور
بگفت ای محمد ترا مژده باد / که بر تو در رحمت ایزد گشاد

منم جبرئیل و بتو حق مرا / فرستاده و تو رسول خدا
مرا یاد آنگه بقربت گذشت / سوال و جوابی که مذکور گشت

دو قول دگر هم درین قصه است / که ایرادش از طول صورت نه بست

در بیان فتور وحی و بعد از مدت فتور باز آمدن وحی

دلا ظاهر است این بعقل سلیم / که حق فاعل است و مطلق حکیم
بود فعل او خالی از علتی / نبوده تهی لیک از حکمتی

پس از بعثت آن رسالت پناه / فتوری که در وحی شد چندگاه
بدان حکمتی راز ایزد در آن / که بنمود ترا اطلاعی بر آن

بصحبت رسید آنکه چون جبرئیل / رسانده است و چنین ز رب جلیل
پس افتاد در وحی ایزد فتور / بر و لیک جبریل کردی ظهور

همی داد تسکین او جبرئیل / نیاورده وحی ز رب جلیل
ولیکن نبی سید المرسلین / شد از فترت وحی اندوهگین

دگر وحی بر وی نیامد سه سال / درین مدتش بود بیحد ملال
همی خواست رستن از این الم / که انداز داز کوه خود را ز غم

ولیکن تسلی روح الامین / شدی ملتجی او بکار چنین
روایت کنند از شه انبیا / بهنگام فترت بوحی خدا

که یکچند بودم براهی روان / که بشنیدم آوازی از آسمان
چو کردم بسوی آسمان دیده وا / [illegible]

دگر هر که بوده باو منتسب — بنی هاشم و هم بنی مطلب
ولی مشرکان قریش اتفاق — نمودند باکید کرد بر نفاق

بهم عهد بستند اهل دغا — که آنانکه در شعب کردند جا
بایشان نخواهیم کرد اختلاط — نه هنگام حزن و نه وقت نشاط

چو عهدی بدینسان بهم کرده اند — خط عهد نامه رقم کرده اند
کسی کان خط عهد نامه نوشت — شد آن لحظه شل دستهای کش نوشت

دگر کرده اند اهل بازار را — بآنها همه منع بیع و شرا
قبل کرده اند اهل شرک از برون — که تا هر که آید برون از درون

بر دولت کنند و عذاب الیم — برون نامدی کس از آنجا ز بیم
بدینسان بماندند آنجا سه سال — که تا عاقبت نیک گردید حال

زهیری و ابو بختری و هشام — دگر زمعه و مطعم نیکنام
ازان عهد نامه پشیمان شدند — شکست چنان عهد خواهان شدند

بگفتند با سائر کسان — که باشند زاینز دروادارشان
که هاشم ما در نشاط و نعیم — بنی هاشم اندر عذاب الیم

ابوطالب آمد برون آن زمان — بگفتا باخوان با دوستان
بگفتا محمد که کرد ارضه را — مسلط بر آن عهد نامه خدا

بنوعی که جز نام ارضه دستبرد — نخوردست آن نام باقی نخورد
بیارید آن نامه را تا بهم — به بینیم آن را رقم بر قسم

اگر آنچه گفتا محمد دران — به بینیم او باشد از کاذبان
دگر از حمایت برون آمدش — بدست شما بسته بسپارمش

وگر گفته اش را به بینیم راست — دگر نامه را پاره کردن رواست
پس آن نامه در محفل آورده اند — در خود سراسر نظر کرده اند

بنوعی که گفتا نبی همچنان — دران نامه بر هر کسی شد عیان
اعادی خجل گشته در هم شدند — نگونسار گردیده ملزم شدند

ابوطالب از ظلم آن ظالمان — درستار کعبه برفت آن زمان
دعا کرد بر ظالمان لعین — دگر رفت پیش شه مرسلین

ازیشان همان لحظه آن پنجتن — که اسماشان بد رقم کلک من
دریدند آن عهد نامه دگر — مسلح شده بر کشیدند سر

برفتند با جمله اتباع خویش — بشعب ابوطالب و سینه ریش
نبی و دگر هر که بود اندرون — برآمد بامداد ایشان برون

مسلح ستادند تا هر کدام — نشستست در جای خویش و مقام
همه باز در خانهای قدیم — گرفتند آرام بی وهم و بیم

خلاصی زان شعب جمله نمود — زتاریخ بعثت دهم سال بود

در بیان وقایع سال دهم از بعثت و مرض ابوطالب و عیان نمودن او

بسال دهم چون پیمبر برون — ز شعب آمد از شر اعدا مصون
ابوطالب افتاد زار و مریض — مرض در مزاجش طویل و عریض

بگفتند بعضی ز اعدای او — که اکنون بابن اخ خود بگو
که از میوهای بهشت این زمان — بیاور که یابم شفائی بدان

فرستاد ابوطالبش این پیام — نبی مانند خامش علیه السلام
جوابش ابوبکر گفت اینچنین — که جنت حرامست بر مشرکین

دگر باز ابوطالب این التماس — نمود از نبی هدایت اساس
پیمبر جوابش بدان ملتمس — بگفت آنچه صدیق گفتست و بس

بگفت آن جوابی کو بعد از آن — به بیماریش خود شد درون
بگفت ای حقوق تو بر من بسی — ندارم بدینسان ز دیگر کسی

کفالت نمودی مرا در صغر
حضانت او اگر دیدم در کبر
کنون یاریم کن بدین یک سخن
که در حشر باشم شفیع تو من

بگفتا ابوطالبش چیست آن
که خواهی که میگویمش این زمان
تشهد بهر دو شهادت بگو
بفرمود گفتش همین یا بگو

بگفتا بلی این بود گفتنی
که میدانمت نیک خواه منی
ولی طعنه ات بعد مرگم زنند
بدینگونه عیب تو مردم کنند

که عمم تو در آخرین نفس
شد از ترس مردان مسلمان و بس
ندیده نبی حسن انجام او
امیدش نمانده ز اسلام او

نماندست آنجا و بر خاست و د
ولیکن ازین غصه غمناک بود
زمانی که در خانه بنهاد پا
در آمد بدنبال او مرتضی

بگفتا ای فدای تو لقد حییت
ابی عمک الآن قد ضال مات
نبی گریه ها کرد و گفتا باو
که تکفین و تجهیز او کن نکو

علی گفت باشرک رفت آن غبی
بفرمود اذهب فواره بی
ولی نزد بعضی چنین وانمود
که با آن جنازه نبی نیز بود

نبی زین مصیبت زبس بی شعور
ازین قصه گشتش بیش از بسی رنجور
که رحلت ز دنیا خدیجه گزید
گذشت و بخلد برین آرمید

ازین دو مصیبت شد مستکین
بسی بود غمناک و اندوهگین
کم از خانه بیرون شد آن زین الم
نمی بود خالی ز اندوه و غم

بدینگونه ازبس همه غموم و حزن
شده نام آن سال عام الحزن

در بیان فوت شدن ابوطالب و وفات یافتن حضرت خدیجه رضی الله عنها و زحمت دیدن حضرت سرور عالم صلی الله علیه وسلم از اعدای دین

دلا سنت الله بر آن شد روان
که باشد بلا قسمت دوستان
صفات خداوند جل و جلال
دو قسمست یعنی جلال و جمال

حبیبی که باید از او تربیت
با آن هر دو قسمش دهد تقویت
علوم و معارف بود از جمال
بلا و محن مقتضای جلال

بلای که بر دوستان میرسد
پی رفعت شأن شان میرسد
پس از فوت بوطالب از اشقیا
بسی دید محنت شه انبیا

شنیدم که روزی بپیغمبر رسید
بجای که بودند قوم طرید
سفیهی از آن مجمع کینه ناک
سر و روی او را بپاشید خاک

یکی از بنالش از آن رنج و سر
بیفشاندند آن خاک با چشم تر
بگفتا که تا عم من زنده بود
نیامد اذای چنین در وجود

مکن گریه فرزند من زار زار
که مارا حمایت کند کردگار
چو آید آن مرد کی بی ادب
شنیدست و رنجید از بولهب

بنزدیک او بولهب آمده
بصد احترام و ادب آمده
بگفت ای محمد تو مشغول کار
همی باش از هیچکس غم مدار

ابوطالب ار شد ز دنیا بدر
منم حامی یاور غم مخور
قسم میکنم من بعزی و لات
که داری امان تا منم در حیات

از او چون شنیدند ایشان قریش
برفتند و گفتش خود و قریش
که بر دین آبای خود محکمم
ز تغییر آئین خود بی غمم

ولی حسب عمی ز نخوت از آن
ز ایذا محمد بود در امان
چو من در جوار خود آوردمش
حمایت ز جور و جفا کردمش

رعایت نمود و جوار مرا
نخواهد کسی کردن او را جفا
گذشته برین مدتی چند گاه
نکرده برو ظالمی هیچگاه

نخستین کسی کاینچنین کرد سیر
نه تنها عمر بلکه جمعی کثیر
که مشتاب چون هستم امیدوار
همی بود صدیق امیدوار
در آنوقت صدیق در خواب دید
وزانجا بگردون بقضا عانمود
بمکه فرود آمد آن تمام
دگر آمد آن بشهر حرام
ولی در مدینه بیامد فرود
ابوبکر بیدار گشت و گریست
بفوت پیمبر علیه السلام
که آمد درین خواب صدیق اتمام
چه مکه چه یثرب چه اطراف آن

شنود است خبر مصعب ابن عمیر
رفیق هاش از صغیر و کبیر
که فرمایدم حق سفر زین دیار
با امید آن آمد که سید انتظار
که از آسمان مه به بطحا رسید
ولی باز در یثرب آمد فرود
وزانها مدینه منور مدام
منور شد اطراف از آنی و بکام
جز آنجا که صدیقه را حجره بود
که دانست تعبیر خوابش که چیست
که در زمین رفت ماه تمام
اشارت باین مژده غم زدا
بگیرند و سازند دار الامان
زحق نیز امید داران حبیب

بلال از ره صدق کرد این سفر
ابوبکر هم کرد عزم سفر
رفیقم دران ره تو باشی و بس
دو جمازه را نیک پرداختی
در آمد بشهر و منور تمام
موافق بآن مه شد و آشکار
مگر سیصد و شصت خانه دران
از و مکه روشن کران تا کران
وزانجا زمین گشت چاک و دران
مگر گریه او از آن رو بود
دگر از کمال نشاط و سرور
که پیغمبر و خیل یاران او
شد القصه صدیق امیدوار
که مأذون بهجرت شود عنقریب

دگر سعد عماره کرد و عمر
ولی گفت با او امام البشر
شبا شد مرا همرهی خیر تو کس
شب و روز فربه همی ساختی
شد از پرتو آن چه صحن و چه بام
کواکب پدید و هوا انبیار
نگردید روشن نیم ماه چنان
دگر شد کسبو مدینه روان
شدت آخر آنماه تابان نهان
که این خوابش آخر اشارت نمود
بود گریه شادی آورد زود
زآل سپه دو دستداران او
که هجرت کند جانبی زان دیار

دربیان مشورت قریش درباب الحضرت باخراج یا بحبس یا القتل و اخبار کردن جبرئیل علیه السلام آن سرور صلی الله علیه وسلم را از آن مشورت بوحی

چنین گفت راوی که اعدای دین
زعزت نهد بر سر خویش تاج
پس آن که اکنون که انجاست او
همه جمع گشتند در خانه
بدان وقت شیطان هم اقبال کرد
اگر خوش ندارید پیر روم
بمجلس اگر باشد این پیرهم

چو دانسته اند این بوجه یقین
بیاید از آن ملت و رواج
نمائیم فکری بحالش نکو
که آنجا نماند بیگانه
عیان گشته در صورت پیر مرد
وگرنه کلام شما بشنوم
در افشای این سر ازو نیست غم

که چون در مدینه رود مصطفی
مبادا کشد بر سر ما سپاه
کبار قریش آنهمه اهل کین
بنو و از بنی هاشم آنجا کسی
درآمد دران مجلس و گفت من
چو این معنی آن فرقه را شد یقین
در انجاش بودن روا داشتند

کنند اهل یثرب بعهدش وفا
مبادا کند روز بازار سیاه
پی مشورت گشته خلوت گزین
که پرهیز کردند از ایشان بسی
ز نجدم مرا هست آنجا وطن
که از مکیان نیستم بهتر چنین
ز اغیار او را نه پنداشتند

بگفتند باهم چه باشد علاج — که دین محمد نیابد رواج
یکی گفت ازان فرقهٔ اهل کین — که بندی بپایش بهم آهنین
در خانه باید در آوردنش — بود ورزونی بهر نان چون زدنش
نکرد اینسخن پیر نجدی قبول — که قومش بر آرند زان بند و غول
لئیمی دگر گفت ازان قوم دون — کنیم از میان خود او را برون
نکرد اینسخن پیر نجدی پسند — بگفتا که آسان تست این بند
کلامش که شیرین تر است از شکر — فتد در دل مردمان کارگر
ابو جهل بکشاد لب در سخن — بگفتا چنین ست تدبیر من
گزینیم و تیغی بدستش دهیم — به پهلوی او خنجری بر نهیم
بقتل آید و قوم او را چه حد — که دم در قصاصش توانند زد
قصاصش که هرگز نیاید حصول — کنند اهل هاشم دیت را قبول
برین قول او کرد تحسین بسی — همان پیر نجدی و هم هر کسی
خبر کرد ازین حال روح الامین — بخیر الوری سید المرسلین
درین خانه امشب نگیری قرار — بخسپی بجای دگر زینهار
نبی با علی قصه بر گفت و گفت — که امشب درینجا تو خواهی بخفت
پس از ما تو زنهار اینجا بمان — بهر جا که باشیم خود را رسان
در آنشب بفرموده مصطفی — بخسپید در جای او مرتضی
بگفتا که نتوانم و دو شتر — بود جان خویشم ز جان دگر
درین باب از کردگار ودود — من الناس من یشتری آمد فرود
سوی خانه مصطفی تاختند — در آنخانه خود را در انداختند
نبی رفت آنروز به پیش عتیق — که باشد درین راه او را رفیق
دو جمازه صدیق پیش رسول — بیاورد تا او کند خود قبول
بهایش رساند بنفر ضمنش رسول — دگر کرد ازان مه ولی اقبول

چنان چاره باید کنون گزید — که نتواند اصلا به یثرب رسید
که آریم درخانه اش پای بند — ز آهن بود پای او دردمند
نشینند در آنجا تا جان دهد — بسختی سر از پا بهستی نهد
مبادا که جنگ و جدال با شما — کنند و بیابند ازان مدعا
ازینجا برانیم آواره اش — بغربت بسازیم بیچاره اش
بهر جا که او میرود اهل آن — مسخر شوندش بسحر البیان
فراهم کند مردم از هر طرف — کشد بر شما لشکری صف به صف
که از هر قبیله جوانی دلیر — جوانی که ترسد ز و ز شمشیر
بیکبار آنها بهم بی دریغ — بتازند و بر وی برانند تیغ
بود قتل چندین قبائل محال — وزان هر یکی اهل جاه و جلال
دیت را توانیم کردن ادا — رود خار خارش ز دلهای ما
پس از قول او کرده اند اختیار — جوانان خونخوار خنجر گذار
دگر گفتش ایزد تعالی نمود — ترا رخصت هجرت از مکه زود
ازین شهر فردا مسافر شوی — به یثرب بر آئی و ظاهر شوی
امانات دادش که با اهل آن — رسانی که فردا شوم من روان
نبی رفت آنشب بجای دگر — که خواهد ازانجا گزیدن سفر
خدا گفت با جبرئیل آن زمان — توانی فدای کسی کرد جان
خدا گفت بنگر که چون مرتضی — فدا کرد جان در ره مصطفی
صباح آن جوانان شمشیر زن — که کردند قصد رسول زمن
بجای پیمبر علی دیده اند — علی دیده شرمنده گردیده اند
خبر دادش از هجرت و گشت شاد — ز لیس شال ولیش گر بهار وید
نبی گفت کی گیرش بی بها — بها گفتش از گفته مصطفی
شده رهبر شان براه نهان — مسمی بعبدالله از دیلمان

ولی او باجرت شده راهبر ‌ ‌ که بوده ز راه نهان باخبر
برهبر سپردند هر دو شتر ‌ ‌ که بود از زر اجرتش کیسه پر
بشرطی سپردند کاین اشتران ‌ ‌ پس از سه شبانروز با آن
وگر گوسپندی پی زاد راه ‌ ‌ بکشتند و پختند در رمگاه
سپردند با عامر ابن زهیر ‌ ‌ که بوده بکلّی گسسته ز غیر
نقودیکه در خانهٔ صدیق داشت ‌ ‌ که در ملک خویش آن بتحقیق داشت
گرفتست همراه خویش آن تمام ‌ ‌ پی توشهٔ راه خیر الانام
سپر از سایهٔ نبی و عتیق ‌ ‌ قدم بر قدم سایه دارش رفیق
برهنه قدم هر دو رفتند را ‌ ‌ که تا غار ثور آمد آرامگاه
بالهام حق عنکبوتی رسید ‌ ‌ که تا بر در غار تاری تنید
بسی بیضه بر در کبوتر نهاد ‌ ‌ مغیلان برست و بر آن سر نهاد
بمعنی همه پرده با بوده است ‌ ‌ که در برزخ خصم بکشوده است
بیکبار جمعی ز اعدای دین ‌ ‌ رسیدند آنجا بشمشیر کین
چو دیدند آن بیضه و تار را ‌ ‌ درخت مغیلان پر خار را
یقین کرده اند آنکه در غار نیست ‌ ‌ ولی پیشتر نقش رفتار نیست
یکی قائف زیرک پی شناس ‌ ‌ که بشناختی پی ز روی قیاس
بگفتا که پی تا بثور است و بس ‌ ‌ ازین پیش نبود پی هیچکس
از آنجا دگر باز برگشته اند ‌ ‌ از آن بیشتر هیچ نگذشته اند
چو برگشته اند آن سیاه اختران ‌ ‌ رساندست عبدالله آن اشتران
هم ابن زهیر آمدم آنجا رسید ‌ ‌ بجان دولت همسری برگزید

در ذکر برآمدن آنسرور صلی الله علیه وسلم و صدیق اکبر از غار ثور بعد از مراجعت اصحاب تعاقب بجانب یثرب

بتحقیق پیوسته گز راه کین ‌ ‌ چو برگشته رفتند اعدای دین
نبی و ابوبکر هر دو ز غار ‌ ‌ برون آمدند و ببستند بار
چو بر یک شتر شد پیمبر سوار ‌ ‌ ردیفش ابوبکر گردید یار
بر آن اشتر با وفای دگر ‌ ‌ بهم عامر و لیثی راهبر
گرفتند راه سواحل به پیش ‌ ‌ شب و روز رفتند ساحل به پیش
بسوی قدید آمدند و رسول ‌ ‌ گزیدست آن خیمه بهر نزول
که بودست آرامگاه زنی ‌ ‌ زنی نیکخوی مرد شیر افگنی
براه خدا پهلوی آن عجب ‌ ‌ بحق خودش ام معبد لقب
بیک گوشهٔ خیمه‌اش مصطفی ‌ ‌ بدیدست میشی فتاده ز پا
ضعیف و نحیف و نمیداد شیر ‌ ‌ بتن لاغر و زار و سال [illegible]
بر و دست خود چون پیمبر کشید ‌ ‌ ز پستان او شیر بیحد چکید
نبی و رفیقان آن کامیاب ‌ ‌ همه سیر گشتند زان شیر ناب
ظروفی که در خانه بود آن تمام ‌ ‌ از آن پر شد و ام معبد بکام
نبی و رفیقان او بعد از آن ‌ ‌ شدند از ره شوق از آنجا روان
سراقه ز پی آمد از راه کین ‌ ‌ ولی اسپ او شد فرو در زمین
فرود آمد از اسپ فریاد کرد ‌ ‌ نبی را بلابه ثنا یاد کرد
نمود التماس از رسول خدا ‌ ‌ که گردد خلاص اسپ او زان بلا
دعا کرد چون خاتم المرسلین ‌ ‌ برون آمدست اسپ او از زمین
پشیمان شد و از تعاقب نماند ‌ ‌ فرس را بسوی منزل خویش راند
ولیکن امان نامه از رسول ‌ ‌ طلب کرد و کردش پیمبر قبول
بامر نبی عامر ابن زهیر ‌ ‌ رقم کرد آن نامه‌اش را بخیر
پس از فتح مکه سراقه نمود ‌ ‌ بپیغمبر آن را و صدقش فزود
بدان نامه دادش پیمبر امان ‌ ‌ مشرف باسلام گشت آن زمان
بریده بهم از ره کین [illegible] ‌ ‌ که تا با تعصب بحضرت رسید

زنامش بپرسید خیرالانام | بگفتا بریده مرا هست نام
رسول خدا زین تفاءل شگفت | بریده آنگه با ابوبکر گفت

ز قومش بپرسید تا اسلم است | درین قوم مانند من کس کم است
نبی را تفاءل که بنموده است | سلمنا بتصدیق فرموده است

بریده چو دید آن کلام لطیف | عبارات شیرین آن کار شریف
تعجب نموده ز لطف کلام | ز ختم رسالت بپرسید نام

بگفتش که نامم محمد امین | فرستاده رب احسن الخالقین
چو نامم فرستاده از وی شنید | پس ایمان آورد و بجان برگزید

بعرض رسول خدا بامداد | رسانید از غایت اتحاد
که ای پادشاه همه انبیا | مرو در مدینه بغیر از لوا

دگر بست بر نیزه دستار خویش | لوا ساخت آنجا ز دستار خویش
علمدار گشته همی رفت پیش | براه رضای خداوند خویش

در ذکر مشرف شدن مدینه و اهل آن بقدوم سرور عالم صلی الله علیه وسلم و نزول آنحضرت در قبا و بنای مسجد

بصحت رسید از ره التفات | که آوازه سرور کائنات
بشهر مدینه فتاد اینچنین | که نزدیک آمد شه مرسلین

همه اهل آن شهر صبحگاه | غزلخوان برون آمدندی براه
همه چشم بر راه شاه عرب | ازان رهنمای جهان حق طلب

ز صیت قدوم سرور لزوم | همه در طرب با شمیل عموم
بیک روز بر حره اهل قبول | نشستند بر راه شاه رسول

چو بسیار شد گشت ازان ره کسی | بمنزل پس از انتظار بسی
چو گشتند از حره اهل قبول | عیان گشت از دور گرد رسول

یکی از یهود آن گروه دید | چو دید آن سوی صحابان دوید
دو دیده گر بست اخبار او | بهر کس که میخواست دیدار او

زن و مرد شهر از خواص و عوام | برون شد از آمدن آن تمام
بشهر مدینه چو حضرت رسید | اطاعت نه اعیان آن شهر دید

ولیکن بکرده نزول آن زمان | بسوی قبا کرد صرف عنان
فرود آمد آنجا امام خدا | سپهر برین برد رشک از قبا

بنا مسجدی کرد تقوی اساس | بقرآن چنین گشت از وی سپاس
بتعریف و توصیف اهل قبا | رجال یحبون گفتا خدا

علی هم ز دنبال آنجا رسید | پیاده دران راه محنت کشید
نه آن آبله بود در پای او | ز شاخ طرب غنچه وا داد و

چگویم ازان آبله وصف حال | حبابی بر آمد ز بحر کمال
علی آمد و شد روان از قبا | بشهر مدینه شه انبیا

بروزی که در شهر شد جمعه بود | بحی بنی سالم آمد فرود
نمازی که در جمعه بایست کرد | ادا کرد با خیل مردان مرد

عجب خطبه خواند کاز خشیت چاک | بر تیغ محبت دلهای پاک
پس آنگاه شد زان محله روان | بهر جا گرفتش بهر کس عنان

که یعنی بفرما همین جا نزول | ولیکن نپذیرفت حضرت قبول
بگفتا دعوها فانها | نشیند بهر جا که خواهد خدا

بیکبار زان ناقه زانو نهاد | بجائی که مرضی ایزد فتاد
نبودست جائی که او نو نشست | جز آنجا که منبر گهش بود و هست

زانصار یا نیک بختی عجب | بگفتا که ای پادشاه عرب
بدینجاست نزدیکتر خانه ام | نه رخت خود از کاشانه ام

نبی خوش فرستاد آن نیک بخت | بکاشانه خویش بر پشت رخت
زانصار یا دیگری التماس | نمودست کای سید جن و ناس

بود رخت آنجا ولی خود بیا / بکاشانهٔ من ز بهر خدا
بروز ظاهر از شاه عالیجناب / شد المر مع رحله در جواب
پی دیدن شاه هر دو جهان / رسیدند از هر طرف مومنان
در آن وقت عبدالله ابن سلام / رسیدست از طلعت او بکام
چو چشمش وی افتاد بر صورتش / شد آن صورتش دلبر سیرتش
بدانست کاین روی کذاب نیست / در و هیچ آثار قلابی نیست
عیان گشته از طلعتش نور حق / زبان وی از لذت گفته سبق
دمی کو به مجلس درآمد رسول / همی گفت وعظی برای قبول
چه وعظی که بود اول آن کلام / که یا ایها الناس افشوا السلام
در و طرفه تاثیری آن وعظ بود / دل سخت بید روشن آمد بدو
ولیکن پیمبر ز ان غیب دان / سه سه رفیق از ره امتحان
رسول الله آن هر سه پرسش بگفت / گهرها بالماس اعجاز سفت
چو او آن همه ز پیمبر شنود / بهر دو شهادت بکلم نمود
مسلمان شد و از ره اخلاص گشت / باسرار دین محرم راز گشت

ذکر بنای سرور عالم صلی الله علیه وسلم مسجد طیبه را و آوردن فاطمه زهرا و سوده و ام کلثوم از مکه شریف

شنیدم که در سال هجرت بنا / نبی کرد مسجد بامر خدا
زمینی که زد ناقه زانو بران / خریدست سلطان پیغمبران
بهایش ابوبکر کرده ادا / که تا کرد مسجد در آنجا بنا
پی آن بنا میکشیدند خشت / همه مخلصان محبت سرشت
رسول خدا نیز خود میکشید / ز بس غیرت خشت خود میطپید
علی میکشید و ز خرمی سرود / بنشاط و طرب در ز خرمی نمود
بمسجد نبی متصل خانه ساخت / جز آنخانه از بهر خود جا نساخت
در آنخانه آمد ز جایی که بود / دری سوی مسجد از آنجا گشود
علی نیز جا ساخت پهلوی آن / در خانه گر بست وا سوی آن
ابوبکر و بعضی ز صحب کرام / گرفتند نزدیک مسجد مقام
هم آنسال ابو رافع و زید را / بمکه فرستاد خیر الوری
که زهرا بیارند آن دو عزیز / دگر سوده و ام کلثوم نیز
عیال ابوبکر و طلحه رفیق / با ایشان شدند راهی اندر طریق
رسیدند آنگاه شام و سحر / عیال مهاجر پی یکدگر
همین سال سلمان مسلمان شده است / مواخات یاران بپا شده است
همین سال صدیقه را هم زفاف / میسر شده ست از نبی بی خلاف
همین سال گر بست اذان ندا / در او وفات حمزه رسول خدا

در ذکر وقائع سال دوم از هجرت و تحویل قبله و تزویج حضرت زهرا با امیر المومنین علی مرتضی و فرضیت رمضان

نبی کامده قبله مقبلان / بسجاده گردش که صاحب دلان
چو مبعوث شد قبله اش در سجود / دگر غیر بیت المقدس نبود
همان قبله اش بود بسیار سال / نگردیده ست آن رخ بی مثال
ز عهد دوم هجرت سال عشر / بنا بر تمنای خیر البشر
همین سال فرضیت روزه شد / بماه پی ز سالی نه هر روزه شد
مهی کش سیادت بود در شهور / معین پی روزه غیبی قصور
ز پیغمبر آنسال آمد پدید / تصدق بفطر و نمازش بعید
مشرف همین سال زن رسول / علی شد بعقد نکاح قبول
در اول ابوبکر کرد آن طلب / که داماد گردد بشاه عرب
نبی گفت او را که ای یار غار / درین باب دارم بوحی انتظار

عمر نیز کرد این سوال و شنید
درین فکر بوده شه انبیا
نکاحی بتول انگهی مصطفی
که زهرا و ذریتش را پناه
دعای نبی دال باشد بر آن
ولیکن نزدیک عقل انام
مگر حل مشکل کنم این چنین
نباشد بدیو رجیم اقتدار
که شیطان در لباس کسی
تمثل نموده بخویشان او
معاذ الله از وی در آن کارگر
بگوئید دین مصطفی رحمت حق
وگر این سخن هم نکرد وشش اثر
وگر نی پی هم بهفتاد بار
از غصه کم در لا نزع افتاد
پناه از شیاطین وبد کردگار
در ابتدای این عمره هرگز نکو
در انداش آید پروردگار
با بد او نقدیش اصلا مرو
نموده شدت بر و مفتیان
ولی بود زهرا ازین سبب خشمگین
ابوبکر صدیق پاکیزه کیش
غباری بخاطر از آن نهم

جوابی که از وی ابوبکر دید
که جبریل آورد حکم خدا
بصد خرمی کرد با مرتضی
ز اغوای شیطان وهی باالله
که مامون ز دیو ند اولاد شان
بسی مشکل افتاده است این کلام
گزین قوم سادات دنیا و دین
در اغوای او در دم احتضار
بگوشد و اغوائش از دین بکسی
با غوا بگوشید در شان او
مخلد وطن اسفل النار کرد
کنون باید ز حق بگیری سبق
بیابند از آن فرقه فوجی دگر
بیایند افواج خذلان شعار
در آن وقت که تنگ باشد مرا
مر این زمره را در دم احتضار
بجان این نصیحت کن از بند گوش
بود دوزخی موذی گر گوز
ز فصل الخطاب این حکایت شنو
بزندانش انداخت حاکم از آن
بصدیق میگفت کای حق گزین
تواضع نموده است اندازه بیش
روا دار آید او من کنیم

علی هم از و کرده این آرزو
که دارد علی ولی را قبول
بباشید آباد کی بر بتول
دگر بر علی نیز باشید آب
تصرف بر اولاد ایشان ز دیو
که بعضی ازین قوم رحمت مآب
کسی گر بموت بحرمی شود
که در ربنا لا تزغ گفته اند
بگوید بفوجی ز افواج خویش
بروند ببا نشتر تلقین کنید
در و درنگشت آن سخن کارگر
اگر بر سر آن رود در ای او
بدین بهود و بس کنند اهتمام
بطلان همه رغبت و رای او
توان گفت آن دم بنی فاطمه
بهر حال و لا خیر الانام
در اندای این قوم عالیمقام
کسی گر از ایشان خطا گند
کز ایشان یکی سب صدیق کرد
همین شب امیر حکومت مآب
روا دار آیا که فرزند من
بگفتا که ای نور چشم رسول
در آمد بخواب انگهی آن امیر

نبی مرحبا گفت انگه باو
بزوجیت نور دیده بتول
دعا اینچنین کرد او در رسول
دعا همچنان گردش آن کامیاب
نیاید اگرچه کند مکر دیو
گهی از منا هی کنند ارتکاب
در آخر ز دنیا بتوبه رود
کسانیکه در یقین سفته اند
که از بهر اغوای آن پاک کیش
در آیین توحید نفرین کنید
بر انسان بیایند فوج دگر
مخلد بدوزخ شود جای او
اگر کرد اثر یافت در نزع تمام
که تا رخت او در جهنم نهند
بمیرند بر خوبی خاتمه
بدنیا و دین اند عالیمقام
بود عین ایذای خیر الانام
وگر بر تو گاهی جفا کند
عیان شد بحاکم چو تحقیق کرد
ابوبکر دید است زهرا بخواب
ز بهر تو دارد به زندان وطن
ز فرزند تو نیستم من ملول
نه زندان بر آورد آن اسیر

سرازروی زاری بپایش نهاد ــ باخلاص برپای او بوسه داد
بپوشاند او را عجب خلعتی ــ که فوق العدد داشته قیمتی
لبس ورا تعظیم او داشت پاس ــ از و عفو تقصیر کرد التماس
غرض زین کلام طویل البیان ــ که این زمره مالک عالمیان
در آخر بیاشند اهل فلاح ــ بود زان دعا بی در نکاح
چو بسپرد زهرا بحیدر رسول ــ شد آن لحظه از غصه گریان بتول
بگفتش این گریه از بهر چیست ــ نمیدانی آیا که شوی تو کیست
ترا شوهر آن سید حیدر است ــ که در دین و آخرت سرور است
در آن شب که سعدین را شد قران ــ بهم ماه و خورشید را اقتران
فلک رقص خوش خوشحالی آغاز کرد ــ رباب طرب زهره هم ساز کرد
حنا از شفق بست بر پای مهر ــ صبوحی بکف بست شفق نیز مهر
ثریا که عقد لآلی نمود ــ فرادی بغیر از نیازش نبود
برسم ولیمه مهیا کباب ــ ز ثور و حمل ز آتش آفتاب
فلک گفت بازو مبارک کنان ــ ملک گفت در آن شان خیر مقدم

در بیان آنکه در سال دویم از هجرت سرور عالم صلی الله علیه و آله وسلم مامور بجهاد شدند و اول غزوه بوقوع آمده که غزوه ابوا بوده که اسم موضع ست

بر آنند اهل سیر کلهم ــ که در سال مذکور یعنی دوم
بحکم خدا ابتدای جهاد ــ نبی کرد با اهل شرک و عناد
دو قسم جهاد آمده در سیر ــ یکی غزوه است و سریه دگر
جهادی که خود بوده حاضر در آن ــ رسول خدا شاه پیغمبران
بود غزوه اش نام سریه دگر ــ خود آنجا نبود است خیر البشر
سریه لقب آمدش لعنت هم ــ بود هر دو نامش بعالم علم
حساب غزاهاش راوی نمود ــ زیاده ز لفظ زیاده نمود
بنزد خرد بوده وفق حسیب ــ سرایه موافق بلفظ نهیب
ولی جز به غزوه با اهل حرب ــ نکرد است شاه رسل حرب و ضرب
در ابوا نخستین غزاوات بود ــ در آن غزوه صلح ز عدو رو نمود
بنی سعد را در مدینه گذاشت ــ برسم خلافت ورا آنجا گذاشت
برون آمد آن شه بخیل و حشم ــ بقصد قریش و بنی ضمره هم
در ابوا چو زد خیمه عز و جاه ــ بفضل الهی و آورد دشمن پناه
در صلح و فتحا ضمری کشود ــ که سردار قوم بنی ضمره بود
در آن غزوه واقع نشد هیچ جنگ ــ نکرد است حضرت در آنجا درنگ
بشهر مدینه دگر باز گشت ــ مدینه بپایش سرافراز گشت

در ذکر سریه که عبیده بن حارث سردار آن قوم بود و سعد بن ابی وقاص و پنجاه و نه صحابه همراه داشت مسطح بن اثاثه علمدار بود

شنیدم که آن شاه فرخنده فر ــ ز ابوا بسوی مدینه دگر
چو برگشته آمد شنید از قریش ــ بسمع شریفش رسید از قریش
که جمعی ز ایشان بکه برون ــ شدند از برای مهمی کنون
نفرمود تا شد عبیده روان ــ بپرخاش و تاراج آن کاروان
و گر هم رهش ساخت شمشیرزن ــ ز خیل مهاجر همه شصت تن
برنگ سفید این سریه لوا ــ کرم کرد شاهنشه انبیا
در اسلام با لشکر مسلمین ــ لوای نخستین نبوده جز این
عبیده که سرداریش را قبول ــ علمدار او ساخت مسطح رسول

بقبولی بران فرقه اهل حرب / نمودست سردار جز بد حرب
بیک قول دیگر حضرت نمود / که پور ابوجهل سردار بود

دو لشکر بهم چون مقابل شدند / اعادی خود از ترس بیدل شدند
در آن شصت تن سعد هم بوده / که اول در فتح بگشوده است

بیک تیر او خیل کافر شکست / مگر در دل کفر تیرش نشست
خدنگش نهالیست باغ قتال / گل او ظفر میوه عز و جلال

وغا صیدگاه از پی تیر او / در و فتح اقبال نخچیر او
بدان غیر سعد سعادت مصیر / درین عین کسی کاو انداخت تیر

بشمشیر و خنجر نیفتاد کار / نمودند اصحاب بطلان فرار
عبیده بفتح و ظفر بازگشت / تعاقب نکردند زان کوه و دشت

بشهر مدینه رسید و رسول / نمودست آنخدمتش را قبول
هدف سعد را بود عز و شرف / فتادست آن تیر او بر هدف

در ذکر سریه که امیر المومنین حمزه بن عبد المطلب رضی الله عنه سردار بود

زمانی که گشته عبیده روان / خبر در مدینه فتاد آن زمان
که جمعی ز سوداگران قریش / باموال با اشتران قریش

سوی مکه از شام برگشته اند / هنوز از فلان قلعه بگذشته اند
نبی انبیا حمزه را حکم کرد / که ریزد بران فرقه زه نورد

باو نیز داده لوای سفید / نکرده ز لطف خودش ناامید
ابو مرثد او را علمدار ساخت / بسی از مهاجر باو یار ساخت

سپه داده اش با لوای ظفر / ز خیل مهاجر همه سی نفر
ابوجهل سردار آن فرقه بود / که حمزه برایشان تعاقب نمود

چو بوجهل نزدیک دریا رسید / بدنبال او حمزه آنجا رسید
بجنگ و جدل هر دو لشکر دلیر / ولی گربه را کی بود تاب شیر

خلیف الفریقین مجدی چو بود / در صلح و خیریت آن کشود
ز بس اهتمامش بدفع قتال / فرو بست ابواب جنگ و جدال

بمکه ابوجهل با کاروان / گذشته در آمد بدار الامان
دگر حمزه با جمله اصحاب خویش / ره بازگشتن گرفتست پیش

بشهر مدینه نهادند سر / بخاک قدم گاه خیر البشر

در ذکر سریه که سعد بن ابی وقاص سردار آن بود و مقداد بن اسود علمدار بود

دگر سعد را نیز با شصت تن / فرستاد شاه زمین و زمن
پی کاروانی دگر از قریش / که بودند با سیم و زر از قریش

لوای سفیدش عنایت نمود / بحکمش علمدار مقداد بود
نبی گفت با سعد پاکیزه کیش / که مردی خرار زنهار بیش

ولی پیش از آن کو بدانجا رسید / وز آنجا بمقصود خود وا رسد
ابوجهل آنجا رسید و گذشت / خلاص از دم تیغ اسلام گشت

ولی سعد همچون بدانجا رسید / توقف در آنجا مناسب ندید

در ذکر غزوه بواط که سرور عالم صلی الله علیه وسلم با دویست کس بر سر اعدا توجه نمودند و سعد ابی وقاص را علمدار ساخت

دمی کامده سعد برگشته باز / یکی از محبان اهل نیاز
بسمع شریف شه انبیا / رسانیدست کز اهل شرک و صفا

فلان جا عجب کاروانی رسید / که تا این زمان آنچنان کس ندید
شترهای پر مال چندین قطار / همه غالبا پانصد و ده هزار

شه انبیا با دو صد کس روان ‌ ‌ خود اکنون شد از بهر آن کاروان
لوای سفیدی دگر باز ساخت ‌ ‌ بسعدش سپرد و برافراخت
بیک قول ثابت بیک قول سعد ‌ ‌ کز ایشان تواند شدن نحس سعد
بشهر مدینه از آن تاجور ‌ ‌ نهادست تاج خلافت بسر
رسید آن جهانگیر چون در بواط ‌ ‌ بتفتیش اعدا نمودست احتیاط
کسی را ندیدست از آن کاروان ‌ ‌ از آنجا چو برگشت شاه جهان
مدینه کزو داشته زیب و فر ‌ ‌ شدست از قدومش مشرف دگر

در ذکر غزوهٔ ذو العشیره و سبب این غزوه آن بود که بسمع شریف رسید که ابو سفیان بن حرب با جمعی کثیر از قریش برسم تجارت بجانب شام میرود پس حمزه بن عبد المطلب را علمدار ساخت

همین سال بشنید خیر الانام ‌ ‌ که در رسم سوداگری سوی شام
برون آمد از مکه جمعی کثیر ‌ ‌ که الجمع را بود حرب امیر
پی رزم آن فرقه خود عزم کرد ‌ ‌ توجه در اسباب آن رزم کرد
علم را سپید کرد و بحمزه سپرد ‌ ‌ خلافت بیثرب ابو سلمه کرد
دو صد کس گزیدست همراه خویش ‌ ‌ زیاران قتال با کینه کیش
شه انبیا تا به عشیره رفت ‌ ‌ ولیکن از ایشان کسی را نیافت
در اطراف آنجا که آمد نمود ‌ ‌ کسی کز بنی مدلج افتاده بود
باو کرد سلطان دین صلح و عهد ‌ ‌ بسوی مدینه نمودست جهد
درین غزوه شد مرتضی کامیاب ‌ ‌ که کنیت نهادست نبی بوتراب
برون از طریق محبت مرو ‌ ‌ ز عمار یاسر روایت شنو
که روزی درین غزوه با مصطفی ‌ ‌ بهم زیر نخلی من و مرتضی
فتادیم در خواب شیرین و بس ‌ ‌ نگشتیم بیدار از هیچکس
نگر پادشاه رسالت مآب ‌ ‌ که گر دست بیدار ما را ز خواب
چو بود آن زمین بستر ریگ زار ‌ ‌ وزان با علی بود گرد و غبار
باو وقت بیدار کردن ز خواب ‌ ‌ بگفتا که برخیز ای بوتراب
دگر گفت با تو بگویم خبر ‌ ‌ که از مردمان کیست بدبخت تر
بفرمای گفتا باو مرتضی ‌ ‌ بفرمود با مرتضی مصطفی
یکی آن ستمگار و بد طالع است ‌ ‌ که او عاقر ناقهٔ صالح است
دوم آنکه رنگین به تیغ جفا ‌ ‌ زخونت کند روی و ریش ترا
همی گفت و بر هر نفس نیست نیست ‌ ‌ بروی و سرش میکشیدست دست
درین کنیت آمد بر وصف حسین ‌ ‌ ولی در صحیح بخاری ببین
که از سهل و روی است کان رسول ‌ ‌ بخلوتگه نور دیده بتول
نبودست آنجا علی ولی ‌ ‌ بفرمود این ابن عم علی
نشان داد در مسجد او را بتول ‌ ‌ رهی بر و آمد بمسجد رسول
ردا دید افتاده از پشت او ‌ ‌ غبارش نشسته بر پشت او
چو گردست بیدار او را ز خواب ‌ ‌ بفرمود بنشین ایا بوتراب
زهی بوترابی که باد صبا ‌ ‌ ربودست گردش بره در هوا
که تا سرمه چشم جنت بود ‌ ‌ وزان ارج و مه خور بود
سر از خدمت بوتراب ار کشی ‌ ‌ ترا خاک بر فرق آن سر کشی

در ذکر توجه نمودن حضرت صلی الله علیه وسلم بذات شریف بر کرز ابن جابر که شترهای خاص حضرت صلی الله علیه وسلم که در دشت بود در بود و علی مرتضی رضی الله عنه را علمدار ساختن

همان سال کز ابن جابر بود ... شترهای حضرت که در دشت بود
چو حضرت شنید این خبر کرد عزم ... که خود بر سر او رود بهر رزم

لوائی که از بهر خود ساختش ... بدست علی داد و بنواختش
قدم از مدینه چو بیرون نهاد ... خلافت بزید ابن حارثه داد

سپاه صحابه باو همعنان ... کمر بسته در خدمت او بجان
بصفوان رسید و همانجا شنود ... که کرز ابن جابر گذشته است زود

عدو در اندیشه شهنشاه دهر ... از آنجا برون گشته آمد بشهر
چو صفوان ز دست بلحق بران ... بر و بد را اطلاق کردن توان

مر این غزوه زان سبب در عرب ... شده غزوه بدر را او لقب
همین سال عبدالله جحش را ... نبی ساخت سردار و دادش لوا

باو کرد همراه جمعی کثیر ... ز اصحاب خود از صغیر و کبیر
چو سعد و عکاشه اکابر بسی ... در آن لشکر و تابعش هر کسی

لقب آنزمان شاه دنیا و دین ... امیرش نفر نمود بر مؤمنین
کتابی باو داد و گفتش مخوان ... مکن هیچگاهی نگاهی در آن

ولیکن پس از یکدو روزی گشای ... بخوان و عمل بر نوشته نمای
چو بگشا و بعد از دو روزی بخوان ... بیاران مضمون آن و فشاند

پس از رسمیه بود مضمون آن ... که در بطن نخله بساز مکان
همانجا فرود آی و آنجا بدار ... پی کار و الی قریش انتظار

باکراه همراه کسی امیر ... اگر باز گردد کسی غم مخور
درین ره بیک اشتر آهود ... بنوبت شدی سعد و عتبه سوار

بناگاه زان بهر دو کم شتر ... پیاده شد از انکه بی راهبر
ولی در طلبگاریش هر دو یار ... تخلف نمودند در کارزار

سوی بطن نخله امیر سپاه ... همی رفت منزل بمنزل براه
بدانجا رسیده همانجا نزول ... نمودست رجب بحکم رسول

بناگاه پیدا شد از کاروان ... که فرمود حضرت اشارت بآن
در آن کاروان بود عمرو حکم ... دگر نوفل از قوم مخزوم هم

چو دیدند آن فوج اسلام را ... ندیدند با خویش آرام را
بدیدار اصحاب خیر البشر ... بگفتند از ترس با یکدگر

که اینجا نکو نیست کردن مقام ... مبادا که ایشان کشند انتقام
عکاشه که از خیل اسلام بود ... فریبی و مکری بایشان نمود

فریبی که نمود آن نامور ... که قصد و اسلامیان زین سفر
بود عمره واز پی اعتبار ... بر امید با ماندند کار

تسلی بدلها خود داده اند ... شترها بصحرا فرستاده اند
در آن ماه روزیکه این کرده دام ... ملاقی شدند آن دو و هم

بقول صحیح و حساب درست ... ز ماه رجب بود روز نخست
نمود اهل اسلام را محو یقین ... که هست این رجب ماه غیر از زمین

بناگاه بر کاروان ریختند ... باصحاب علوان در آویختند
رسید است بر عمرو تیری و مرد ... بیک تیر بدکیش جان را سپرد

چگویم چنان جان ستان تیر بود ... که بما زاید و زخم رسانید زود
گرفتار عثمان شد است و حکم ... نگشتند آن هر دو را از کرم

زر و مال آن کاروان با تمام ... فتادست در دست صحب کرام
ولیکن چو بود است ماه حرام ... برآمد زد طعنه اعدا کلام

نبی هم از این واسطه شد ملول ... بخورد آن غنایم ز ایشان قبول
بیاران خود گفت خیر الانام ... نفرمود ه امر جنگ ماه حرام

خراب و خجل اهل عسکر شدند ... شکسته دل و خوار و ابتر شدند
بیکبار از خالق العالمین ... بیاورد پیغام روح الامین

رساند آیتی مشتمل بر سؤال
ز ماه حرام و در آن ماه قتال

لعبدالله و جحش و یاران او
نشاط از چنین آیتی داد رو

گرفت خمس غنائم رسول
ز عبدالله افتاد قسمت قبول

که او خمس بهر پیمبر گذاشت
دگر داد با همرهان هرچه داشت

چو عثمان گرفتار بود و حکم
بهر دو پی فدیه آمد درم

ولی زود نگذشت تا زان بسی
به یثرب نگهداشت تا زان بسی

بفرمود تا عافیت باز اگر
به بینیم رخ سعد و عتبه دگر

بیایند اسیران خلاصی ز من
وگرنه سر هر دو خواهم زدن

خلاص آیند و محبوس گشته ز بند
شنیدند از اهل اسلام شد

حکم شد بمکه مسلمان و رفت
ره مکه پیمود عثمان و رفت

در ذکر غزوهٔ بدر کبری که آن را بدر قتال نیز گویند و در آن قتال سردار کافران ابوسفیان نیز بود

همین سال این ملت ارجمند
شد از غزوهٔ بدر کبری بلند

مر این غزوه را نام از اهل جدال
شده بدر کبری و بدر قتال

شنیدم ز راوی که آن کاروان
که شد تا عشیره نبی بهر آن

ز جبریل بشنید خیر الانام
که برگشت بر عزم مکه ز شام

دران کاروان بود پور حرب
شنود از نبی بنخچیر پور حرب

بمکه فرستاد کس با قریش
که در راه از ترس آن تلخ عیش

که بر ما محمد ﷺ مبادا فتد
ز نزول زان رو بغمار برد

پی حفظ مال خود آیند زود
که خواهد ز تاراج محفوظ بود

ولی پیش از آن روز کاکس سعید
بمکه با علام اهل حسد

شبی عاتکه عمهٔ مصطفی
که بودست در طینت اصفیا

بخواب کاین سخن دیده اشتر سوار
یکی آمد و گشت نکته گزار

در ابطح ستاده به بانگ بلند
بگفت ای قریش فرصت آمد پدید

شتابید و شتابید زود
در اینجا نشستن شما را چه سود

پس آنگه شتر را به مسجد براند
بسی خلق را جانب خویش خواند

دگر شد سوی بام کعبه روان
همی گفت بر بام هم همچنان

روان شد از آن بام بر بوقبیس
از و غلغل افتاد بر بوقبیس

همان گفت بالای آن کوه نیز
بمردم غم انداخت اندوه نیز

بگرداند سنگی و بر بام کوه
فتادست خلقی از و در ستوه

بصد پاره هر جانب افتاد سنگ
بهر خانه پاره شدی بی درنگ

چو بیدار از خواب شد عاتکه
از آنخواب در تاب شد عاتکه

بعباس اظهار آن کرد و گفت
مبادا کسی از تو خواهد شنفت

نگوئی تو آن را بکس نیز با
اگر چه بود آنکه هست دوستدار

اگر این حکایت بتو بگذرد
به تحقیق راز من زود بگذرد

شنیدم که رازی که از وی گذشت
باندک زمان شهرهٔ شهر گشت

ولی عاتکه بود از آن بیخبر
که آن هم ولی بود ولی دگر

چو آن راز با او ز لب در گذشت
همان لحظه در مکه مشهور گشت

ولید ابن عتبه که بودست یار
بعباس و عباس را دوستدار

با و گفت عباس آخر شنید
ابوجهل از عتبه و از ولید

ابوجهل از عتبه نیز و ترا
شنیدند ابوالفضل عباس را

بگفت این زنان هم پیمبر شدست
که از وحی رؤیا سخنور شدست

ابوالفضل گفتا که روشن بگو
کدام است نام آن زن بگو

بگفت آن بود عاتکه خواهرت
که او مهربانست چون مادرت

همین بس که مردان قوم شما
ز پیغمبری میکنند ادعا

چه لازم که البته دعوای آن
زنان شما می کنند این زمان

ابو الفضل انکار آن خواب کرد
بدو گفتگوها درین باب کرد

گر آثار آن خواب ظاهر گشت
دگر از سر صبر خواهیم گذشت

همه قول ایشان دروغست و بس
نخواهند از راستی زد نفس

بعباس گفتند نسوان قوم
کز او طعنه میزد بمردان قوم

ابو الفضل گفت ار بد و طعنه
ز تیغش زنم آتش جانگداز

ابو جهل را دید در اضطراب
ز بس اضطرابش نه طاقت نه تاب

که آمد کسی از سوی پور حرب
که خواهد محمد بما حرب و ضرب

پی کارزار شه مرسلین
شد از اهل مکه مقرر چنین

نگر بولهب کو تخلف نمود
ولی در عوض عاص را داده بود

که فرمود شاهنشه انبیا
امیه شود کشته در دست ما

ابو جهل نزدیک او رفت و گفت
که قول امینست باید کنون شنفت

کسی همره جنگجویان کنون
نباید ازین وادی اصلا برون

شنیدم که عتبه باو پیشکش
بیاورد مجمر پر از بوی خوش

بهر حال او هم برآمد برون
ولیکن دل از گفته سعد خون

پی آنکه تحقیق آن کاروان
کنند و بپرسند نام و نشان

بکاشانه باری دوستان
ز اغیار ماندند هر دو نهان

ببدر آمده پور حرب و خبر
بپرسید از حال خیر البشر

ندانم کیان بوده اند و کس
همینک خبر دارم آنجا و بس

چو انداخته دید از اشتران
نشانها فتاد از تمر یثرب در آن

برآمد سوی بدر سلطان دین
کشیده بر اعدای دین تیغ کین

دوان گشت اصحاب در صحبتش
مهاجر و انصار در خدمتش

برون از مدینه بیک میل راه
زده خیمه سلطان انجم سپاه

اگر بعض از صحبتش کوتهی
تخلف نمودند از همرهی

ولی گفت ابوجهل مستانه وز
ستم چند و چیزی بگویم هنوز

نویسیم هر سو که با صد فروغ
نبیره بنی هاشم آید دروغ

ابو جهل چون کرد این گفتگو
شنیدند نسوان سخنهای او

کنون طعن نسوان هم آغاز کرد
ترا دل نباید ز طعنش بدرد

چو عباس کردست روز دگر
سوی مسجد کعبة الله گذر

چو پرسید کین اضطراب از چیست
بگفتند امروز باید گریست

پی حفظ اموال خود زود تر
بیائید ورنه رود مال و زر

که از هر دو کس آنکه آید بکار
برآید برون بهر آن کارزار

امیه کزین پیش زوی شنید
ز سعد آن بدی و عقبی سعید

تخلف ز لشکر از آن ترس جست
بهانه در آن پیری آورد درست

که در وادی خود توئی پیشوا
اگر تو تخلف نمایی ز ما

بگفتش درین باب چند آنکه گفت
بدان راضی و از تخلف گذشت

بزن بود دانش گوی اشعار بود
تخلف که از قوم خواهد نمود

شه انبیا کرده بس اختیار
یکی طلحه دیگر سعید ند و یار

برفتند آن هر دو تا منزلی
که نامش نخبار آمد ولی

چو آنجا گذشتند آن کاروان
شدند از همانجا به یثرب روان

یکی گفت او را دو اشتر سوار
فلان جای زین دو کشادند بار

خود آنجا بگرفت و تحقیق کرد
به تحقیق آن قصه تدقیق کرد

ولی پیش ازان کاروان جاسوسان
شنودند از القای نبی سر نهان

مدینه سپرده بعمرو دران
شده سوی بدر از پی کاروان

همین غزوه بود ولیکن ز غزا
که بودند انصار با مصطفی

چو در قصد دراک آن کاروان
برآمد شهنشاه گیتی ستان

بدانها تخلف خطائی نبود
ملامت بر ایشان ازو کی بود

دگر هشت تن هم ز صحب کرام
از آنجمله عثمان که معذور بود
در آنوقت رنجور و بیمار بود
دگر آن دو یار رفیع المکان
نبی داشتا سعد و آن هر دو را
برسم خلافت هم او را نخست
وگر حارث آن کش شه دلنواز
نبی دید و ر ماند آن هر دو را
چو دیدست شان سپاه و بنهان
مهاجر از آنجمله هشتاد کس
جمل را چو آنوقت بشمرد کس
زره شش عدد بود و شمشیر هشت
شتر دار اشتر نگاه عدد
فرستاد با اهل مکه پیام
ولیکن ابوجهل بنهاد گوش
برآورد با لشکر اهل عناد
خواص صحابه ز اهل قبول
تو اندکه بنود گریز از قتال
دعاهای خیر آمد از مصطفی
بفرمود که حق تو خود کار کن
بهر جا که یار بی هم همی
چو در بقیة القبه گشت این کلام
بجای که شد منزل لشکرش

برفتند همراه خیر الانام
دران غزوه زان رو تخلف نمود
تن از ضعف بیماریش زار بود
که کردند جاسوسی کاروان
که دیدست رنجور آن هر دو را
از آن مرتبه عمرو را عزل ساخت
زره و جان نگاری فرستاد باز
زره بازگرداند آن هر دو را
خدای عدو کم نمودش سپاه
دگر بود از آنجمله انصار و بس
صحیحش جمل بود و کسرش فرس
دگر جز کماها میسر نگشت
فرس نیز با قیس و رعد و
که از خوف بستیم جسم الرام
بقول ابی و گر جوش و خروش
معنی همه از کو رو لنبار
همه جمع گشتند نزد رسول
بگوئید چیزی بهانست بجال
بی هیچی زبان و صاحب صفا
بوحی خدا کار زینها کنم
کمر بسته در خدمتت سر نهیم
ز انصار ظاهر بخیر الانام
رسیدست مر خاطر انورش

ز انصار پنج از مهاجر سه کس
رفیعه ز اولاد خیر البشر
به بیمار داری بنش عثمان بماند
چو صحبت کشیدند آن هر دو تن
دگر بولبابه که او را رسول
دگر عاصم از زمره عالیه
دگر ابن صمه که ابن صبیر
پس از فتح آنشاه عالی نژاد
همه از صحابه با هم کتاب
درین جنگ بطیش النجم حشم
درین ره بنوبت صحب کبار
سپاه اعادی بوقت شمار
گزشتند با کاروان بو حرب
بیائید بیرون شما زینها
برآمد سوی بدر با آن سپاه
شه انبیا این خبر شنود
بانجمع فرمود سلطان دین
بسختها و لنحواه صدق گفت
دگر گفت مقداد کندی چنین
بحق خداوند ارض و سما
چو بشنید از وی کلام چنین
که نصرت ز رب ترا می کنم
که افتادم از شرب الکیون برون

که معذور بودند بنست و بس
که بودست در عهد آن نامور
باذن شهنشاه دوران ابیما
در آن راه از رفتن و آمدن
ز راه بازگرداند صد تو بول
که کروش نبی حاکم عامه
که در راه گشتند عاجز بسی
بمعنیم با این هشت کس حصه داد
بموافق بلفظ شده در حساب
مراکب اسب شتر بود کم
شده هر سه کس یک شتر سوار
نبوده کم از خالد ابن تبار
ز جانها پر خوف بی حرب و ضرب
بآمد در حالی خود با قرار
که ترتیب داده آن سپاه
بوادی صفرا چو آمد فرود
که بیرون شدند از حرم سرکشن
عمر هم گهرهای اخلاص سفت
که ای سرور خاتم المرسلین
سر از خدمتت بر نتابیم ما
بخیرش دعا کرد سلطان دین
با عداوت ایشان غزا می کنم
مددگاری آیا کنندم بر او

بایشان سخنهای دلجوی گفت — ولیکن اشتر و از آن وی گفت
که واضح شود بر ضمیر منیر — که انصار را چیست با فی الضمیر
ز انصار سعد معاذ آنزمان — بگفتا ای شهنشاه هر دو جهان
مراد تو مائیم زین قیل و قال — نتابیم رو از تو در هیچ حال
بدریا اگر پی بری میرویم — بصر مان از جان و دل بگرویم
باعدا اگر حاجت افتد بجنگ — نخواهیم کردن به جنگش درنگ
جوانی و شنید این سخن مصطفی — بسینه نشان دما گشت کی دشمن دعا
بگفتا شما را بشارت دهم — بفضل الهی بشارت دهم
که هر گه بدین سمع شد هم نورد — یکی از دو چیزم خدا وعده کرد
بدست آید آن کاروان ظفر — ببائیم بر دشمن کینه ور
بایزد و گه گشت که اهل ظفر — نهاوند گویا مراد و ظفر
از آن منزل آن شاه خورشید قدر — روان کوچ در کوچ شد سوی بدر
چو نزدیک بدر آمد آن شه فرود — توجه به تفتیش اعدا نمود
خود از بهر تفتیش آن شد سوار — دران کوه و صحرا همی بسیار
ز یاران یکی بود و خدمتش — بخدمت گرفتش پی دولتش
توجه بهر جانبی کرد و دید — بناگاه پیری بسویش دوید
بآن شخص گفتا که اینجا اگر — بود از قریش و محمد خبر
بما آن خبر گو تو بهر خدا — که از تو جزین نیست مطلوب ما
بگفتا نگوییم ولی بعد از آن — که از خود بگوئید با من نشان
نفرمود او را شه انبیا — نگوئیم تا تو نگوئی بما
بگفتا ز محمد شنیدم چنان — که شد در فلان روز از جا روان
اگر این خبر راست خواهد نمود — فلان منزل امروز آیند زود
بگفت ست جا که آنروز جا — گرفتست آنجا شه انبیا
دگر گفت با من رسید از قریش — که از مکه با حشمت و جاه و جیش
فلان روز شیران شدند و اگر — مطابق بواقع بود این خبر
فلان منزل امروز خواهند بود — نخواهند از آنجا تجاوز نمود
دگر پیر گفتا که اکنون شما — بگوئید خود آمدید از کجا
نبی در سخن من الماء سفت — جوابش باین در شهوار گفت
کلام نبی بود ذو المعنیین — دوم صنعت آن لفظ را زیب و زین
ز بسیاری آب نزد عرب — بمرو عراق اهل آن شد لقب
یکی آنکه از نطفه هستیم ما — دوم آنکه ما از عراق ست جا
نبی معنی اولش خواسته است — بلی هر که میگوید آن راست است
با معنی دیگرش رفت پیر — همان معنیش گشت خاطر پذیر
از آن پیر شاه رسل در گذشت — سوی منزل خویشتن باز گشت
شبانگاه آن شاه خورشید سیر — علی را فرستاد سعد و زبیر
که تا از قریش شقاوت اثر — بگیرند آن نامداران خبر
زمانی که رفتند آن سروران — رسیدند بر آبکش اشتران
کسانیکه با اشتران بوده اند — فرار از ره ترس بنموده اند
نگردو غلامی گرفتند اسیر — یکی نوجوان دیگری کهنه پیر
شنیدند این قصه را چون قریش — ازین قصه گشتند محزون قریش
چو در پایه تخت گردون نظیر — رسیدند آن بندگان خرد و پیر
از ایشان بپرسید شاه جهان — کجا اند خیل قریش این زمان
تملق بود گفتند کایشان کنون — گرفتند در زیر این نیلگون
بگفتند افزونشان است شتر — بود زین سپاه صاحب ظفر
بپرسید اشتر بهر روز چند — شود کشته در فوج حق ناپسند
بگفتند گاهی نه و گاه ده — شتر کشته گردد در آن جایگاه

بقرب بود افرادشان در شمار / ز نهصد فزون و کم اندر هزار
بگفتند ابوجهل و نضر لئیم / دگر عتبه و شیبه است و حکیم
شه انبیا رو باصحاب کرد / روان از دو لعل این ذکر کرد
شنیدم که در جحفه خیل قریش / چو منزل گرفتند با عیش و جیش
که مردی بر اسپی سواره رسید / با اشتری نیز همراه دید
که کشته امیه شد و بو الحکم / دگر جمعی و عتبه و شیبه هم
روان گشت خون در خیام قریش / ازان تلخ گردند کام قریش
یکی از بنی المطلب باشد او
بپرسید دیگر که همراه جیش / کیانند از مهتران قریش
امیه هم آنجاست و حارث دگر / فلان و فلان هم همه کینه ور
که مکه جگر گوشهای گرد داشت / فرستاد پیش شما و گذاشت
جهیم ابن صلت ابن عبد مناف / شبی دید در خواب خوابی گزاف
ببالا بلندی عجب آن سوار / همی گفت این قصه را آشکار
دگر کاردی بر گلوی شتر / زد و شد ز خونش همه دشت پر
ابوجهل این خواب را چون شنید / بگفت آن کس دیگر آمد پدید
بدعوای پیغمبری راست گو

در ذکر گذرانیدن ابوسفیان بن حرب قافله را از محل مخاطره و فرستادن او کسی را بقریش که شما بجهة محافظت کاروان از مکه بیرون آمده بودید و کاروان خلاص شد می باید که شما باز گردید و متعرض محمد نشوید اما ابوجهل بن هشام سخن او را قبول نکرد و با لشکری که جمع کرده بود به بدر آمد

شنیدم که هر گه که پور هشام / شنیدست از پور حرب این پیام
کنون در محمد فتادن بدست / در جنگ و غوغا گشادن بدست
نکردست گوش آن سخن را که گفت / که یکچند خواهیم در بدر خفت
که تا مشتهر شوکت ما شود / در اطراف آوازه پیدا شود
شد از مکه واقوم گویا روان / دریغا و واحسرتا بر زبان
نصیحت بسی کرد و نشنید کس / نزد بعد ازان در نصیحت نفس
سپاه امام رسالت مآب / فرود آمدند اندکی دور ز آب
که خصم ست سیراب تشنه لب / ز فضل خداوند دید این عجب
ز باران بمنزلگه خود غنیم / بلای گل اندر عذاب الیم
نه لای گل آنجا و نی سنگلاخ / نه سست و نه سخت و زمین فراخ
بقرب بود آنجا شه مرسلین / که منزل بود بر چه اولین
نبی گفت کاین اجتهادست ای / ندانی که گفتم بامر خدای
که چون حمله اموال ما و شما / سلامت رسیده بام القری
بگردید از ره سوی مکه باز / وگرنه شود فتنه و دور دراز
نباشیم خرم با سرود و شراب / صراحی بود یار با و رباب
شنیدست چون پور حرب آنچه گوش / نکردست ابوجهل آن گفتگوش
که تا گشت ملحق بآن قوم خویش / که راه تقاتل گرفتند پیش
چو نزدیک بدر آمدند اهل شرک / لب آب خیمه زدند اهل شرک
بدلها بعضی ز خیل و سپاه / چنین یافت وسواس ابلیس راه
خدا کرد درمان این اهل درد / که باران فرستاد و سیراب کرد
ولیکن بلشکرگه مسلمین / ز باران بسی معتدل شد زمین
از آنجا دگر کوچ کردن رسول / نمودست در بدر خیل رسول
خباب ابن منذر بگفت ای رسول / بوحی ست یا ز اجتهاد نزول
پس آنگاه گفتا نه امر خداست / کنار چه آخرین جا کجاست

موافق لقولش ز روح الامین
چو در بدر پیغمبر مصطفی
پس از فتح ظاهر شد آنجا چنان
عزیمتی بهر تو سازیم راست
اگر فتح کردیم فهو المراد
همه اهل یثرب صغار و کبار
بناگاه کفار پیدا شدند
که اینها همه کافرند
چو نصرت ز فضل خدا وعده بود
چو کفار آنجا فرود آمدند
ازان مانع مسلمین مشرکین
شنیدم که از مشرکان هر که بود
لئیمی از آن قوم شیطان بود
درین قصه این سرکش سرنگون
سباق سوی از حمزه تیغی رسید
ز خم دگر زین جهانش براند
بگرد سپاه شجاعت اثر
عجب لشکری دیده ام جان ستان
حکیم خرام این سخن چون شنود
بفرمود عتبه رفیقه حکیم
بشدت قسم کرد و بستد تیغ
صفوف صحابه همی کرد راست
رسید آن چوب سینه اش

شنیدست سلطان دنیا و دین
همی گشت با صحب صاحب صفا
که فرموده بودست شاه جهان
که آنجا نگهبانی از ما سزاست
وگر صورت منعکس روی داد
ترا مخلصند و ترا دوستدار
جماعت جماعت هویدا شدند
رسول ترا دشمن و منکراند
کنون باید ایفای وعده نمود
بنزدیک آن حوض زو آمدند
ولی گفت شاه زمان و زمین
ازان حوض نوشید گشته خراب
بنام اسود بو عبد الاسد
ز لشکرگه خویش آمد برون
که افگندش از پا و ساقش برید
تگ و دو ز خشش رانده راند شتاب
بجست و بجای خود آمد دگر
ز تیغ و سنان همه خونروان
ره بازگشتن بعتبه نمود
همی کان سخن گفت با آن لئیم
نمی مانم و میزنم بی دریغ
گه از دست چپ گه ز دست راست
اثر اندکی کرد در سینه اش

دگر با سپاه خود آن کامیاب
همیگفت جای که میماند دست
شنیدم ز رای وی که سعد معاذ
رکابت همه آنجا بود همرهست
تو با این کوبت به یثرب روی
چو کرد آن سخن را پیمبر قبول
پس از غیرت دین رسول خدا
بر این دشمنان قهر خود برگمار
همانجا یکی حوض پر آب بود
همه قصد ایشان که خطی برند
گذارید آبی ازینجا خورند
دران جنگ او کشته شد یا اسیر
قسم کرد بالله کزان حوض آب
چو آمد برون حمزه از اهل حق
ولی جانب حوض آن سرنگون
عمر ابن وهاب ز سپاه عدو
بیاران خود گفت کز رزمگاه
شتر های ایشان همه زیر بار
ولی عتبه گفتش به بو هشام
کلامش ابو جهل ناکرده گوش
روایت کنند آنکه سلطان دین
بکف داشت چوبی و زد بر سواد
سوادش بگفت ای رسول خدا

فرود آمد آنجا که گفتش خباب
که اینجا شود کشته یک ناسزاست
بعرضش رسانید گفت ای نکو
نباشد جدا یکدم از درگهت
که فرحت ده اهل یثرب سوی
عریشی شد آماده بهر رسول
بخالق بر آورد دست دعا
وزین بدسگالان برآور دمار
که تعمیرش از سعی اصحاب بود
ز حوض مسلمان و آبش خورند
بهر جا که خواهند آنجا برند
بتغییر حکیم آن سعادت مصیر
بیاشامیم و سازم آن را خراب
که در رزم گردی ز رستم سبق
بپهلو و سینه روان شد کنون
سوی خیل اسلام آورد رو
بخیل محمد چو کردم نگاه
شتر با بدینگونه چندین قطار
بگوئید کلام رسان این پیام
بگفتا ای حکیم که خمش شو خموش
امام الوری خاتم المرسلین
که او منحرف از صف خود فتاد
فرستادت ایزد بصدق و صفا

قصاصم بده آنکه از زخم چوب
نبی سو لطم افتاد و سینه کوب

بفرمودش آنگه نبی کن قصاص
کن از روی عفو خویشتنم آخر خلاص

بر آن تن تو بوسه تا داد از خرمی
دران یافته دولت سرمدی

بگفتا که امروز روز عجب
به پیش آمده جان رسیده بلب

مرادم همین دولت امروز بود
بحمد الله آخر مرا رو نمود

دگر سوی یاران نبی کرد رو
در آداب پرخاش شد پند گو

وفای تو بر زید روز نبرد
نباید به پیکار تعجیل کرد

ولی صرف در تیر باید نمود
نباید تمام آن همه مرد زود

زانصار جمعی و سعد معاذ
برون عریش از نبی آن ملاذ

سه کس اول از لشکر مشرکین
بمیدان کشیدند شمشیر کین

بصد لاف در رزم پرخاستند
مبارز ز خیل نبی خواستند

چو معلوم کفار شد کین سه کس
زانصار پاکیزه هستند بس

بحکم نبی از مهاجر سه تن
دران عرصه گشتند شمشیر زن

علی تیغ بر روی شیبه کشید
عبیده شد آنجا غنیم ولید

بپرخاش این شش کس آیت گواست
که هذان خصمان قول خداست

ز شمشیر حمزه غنیمش نرست
بیک زخم او در جهنم نشست

وگر حمزه و مرتضی بر رسید
فتادند تا سوی فرخ دوید

پس از فتح شد سوی کشته برون
بوادی صفرا سپرد جان

بقصد ابوجهل در جنگ گاه
فکندند آن هر دو سو نگاه

معاذ و معوذ برو تاختند
ز جمازه برخاکش انداختند

معوذ هم انداخت تیغی برو
ولی یک نفس ماند از جان درو

بسوی معاذ ابن عفرا دوید
بیک ضرب دستش ز دوشش برید

معوذ از آن هم در آخر شهید
شد آن شیر رزم آنجا دوید

رسول خدا جامهٔ خویشتن دور
فگندش ز سینهٔ پر ز نور

شده منفعل روی او در سواد
بر آن سینه بهر تبرک نهاد

بفرمود او را شه مرسلین
تو خود گو چرا کرده ای چنین

ز مردان همه امین امر دین
نماند اعتمادم برین راستین

دعای نکو کرد او را رسول
که افتادش آن عرضه او قبول

بفرمود کای دوستان در قتال
به تعجیل خویشتن مکن در جدال

چو نزدیکتر خصم خواهد رسید
به تیر و کمان دست باید کشید

بگفت این و بنشست آن محترم
درون عریش و ابا بکر هم

ز هر حرب است مسلح تمام
بروز وغا رستمی هر کدام

ولید و دوم عتبه و شیبه هم
همه در ره کینه بر است علم

سه کس ز اهل اسلام رفتند پیش
ولی هر سه ز انصار پاکیزه کیش

مهاجر طلب گشته در کارزار
بانصار گفتند با ما چکار

علی و عبیده دگر حمزه هم
درین کار هر یک بعالم علم

کشید از نیام ظفر حمزه تیغ
به تعجیل بر عتبه زد بی دریغ

لوای ظفر مرتضی بر فراشت
که او ریخت خون غنیمی که داشت

وامید از عبید عبیده ازو
شده زخمی اما نگردانده رو

عبیده ازان زخمها شد شهید
ولیکن پس از فتح روحش پرید

معاذ و معوذ که این دو پسر
زانصار بودند عفرا پدر

بناگاه جولان کنان آن لعین
برآمد بر آمیخته تیغ کین

معاذ اولش تیغ انداخته
بیک ضرب ساقش بر انداخته

ابوجهل را پور او عکرمه
چو دیدش افتاده در خون همه

ولیکن معاذ دستش آمد کسل
بآن زخم خود رشته بسیار رسل

معاذ و معوذ تن بعرض رسول
رساندند و قتل ملعون جهول

هذان خصمان اختصموا

غرض هر یکی را که کشتم سنش
نبی فوج کفار دیدست بیش ناگروه
زلطف خداوند معبود خویش
گرفتش بصدق و صفا در بغل
پیمبر و عار ادا چون نمود
نگر کاسپ خود را گرفته عنان
قسم کرده فرمود کاینجا کسی
عمیر حمام آن جواد و شنید
غزا کرد چندانکه آخر شهید
دگر مشتی از سنگریزه گرفت
بفرمود حمله کنید ای غزات
که در بدر آوازی از آسمان
بصحبت رسید از علی و ولی
هزار و گر با سرافیل هم
سواره بر اسپان همه سه هزار
چو بر کافری مسلمی میدوید
بحمد الله از فیض فضل ازل
بحکم نبی در همه رزمگاه
نشست یکی بر سینه عبد اللهش
گرفتست ریش وی آن پاک دین
کشیدست تیغ ابوجهل را
سر از تن بریدش بر شه مرسلین
بود سجده شکر زان سخن

بدوزخ درون و ستم مسکنش
بسی دیدکم فوج اصحاب خویش
همی خواست انجاز معهود خویش
بگفتش بسی آن شاه دین و دول
سبک خوابگی کرد ادم او را ببود
ستاده ست روح الامین در میان
که در جنگ اعدا بجوشند نبی
بگفت تیغ بر صف اعدا دوید
شد و جا فردوس اعلی گزید
پی اهل کین و ستیزه گرفت
بکوشید و از زید جهد و ثبات
شنیدم کسی و زین استخوان
که بر وی شد و بر همه منجلی
بمیکال زان هم نمود دست کم
ولیکن همه بر اسپ ابلق سوار
سرش خواستی از تن او برید
مظفر شد آن شاه دین و دول
فتادند در جستجویش همه
ز اقبال اسلام کرد آگهش
طپانچه بر رویش زد از دست کین
همان تیغ بر سر زد آن شهل را
شه از شکر بنهاد سر بر زمین
در امثال این واقعات این سخن

بخفتند هر دو بگفت آن ملاذ
دعا کرد از بس که زاری نمود
ابوبکر صدیق عالی نژاد
دعای ترا ایزد آمد مجیب
چو بیدار شد گفت با یار غار
برون آ ز عریش آن شه دین پناه
اگر گشته گرد و به تیغ عدو
به تیغش شه چاره ز اعدای کین
برون از عریش آمده مصطفی
سوی فوج خصم از ره انتقام
باستاد عالی روان عظام
که چون سنگریزه بطشتی درون
که از بهر امداد اسلام یار
لباس ملائک بالوان نمود
ندیدند اسپان و آواز شان
ولی دیده آن مسلمش از قفا
پس از فتح فرمود خیر الوری
بصد خواریش ابن مسعود دید
بگفتش ابوجهل خود گو توئی
چو میخواستی از تن سرش ناپدید
به تیغش سرش را برید از تنش
پس از سجده شکر سلطان دین
مخاطب خوند آن مرده را ساخته

ولی داد ازوی و سلب با معاذ
ردای وی از دوشش افتاده بود
ردایش گرفته بدوشش نهاد
نمود عود خود میسری عنقریب
که نصرت بود نیک از کردگار
بر آمد پی اهتمام سپاه
بجنت بود جاودان جای او
بدوزخ گرفتند جا خالدین
سیهزم بگفتا بوحی خدا
بپاشید آن سنگریزه تمام
روایت کنند از حکیم حزام
فتاد آید ازوی صدای برک
بجبرئیل بود و از ملائک هزار
که هم سرخ هم زرد هم سبز بود
شنیدند اصحاب شیر آنزمان
سرش زخم ناخورده از تن جدا
که یاران بجویید ابوجهل را
بمردن رسیده دمی میکشید
سیه روزگار سیه روی گوی
درو کارگر تیغ خود را ندید
بدوزخ شد از تیغ خود مسکنش
ستاده ست نزد سر آن لعین
بحمد الهی بپرداخته

بگفتت حسن آن خدا را که او / ترا خواند مفهوم کرد ای عدو
بحمدالله فرعون قبطی ببرد / بقهر خدا جان خود را سپرد
کسی گفت با مرده گفتن چه سود / نبی گفتش او نیز خواهد شنود
امیه دران عرصهٔ پر ز خوف / پناهید با عبد رحمن عوف
بلالش ندا زد به بانگ بلند / بگفتا اینک آن کافر ناپسند
بر دلش زبیر و از بیر و بن عوف / حمایت نیارست کرد ابن عوف
نگشتند یاران سر شرکمین / بقتل آمد از تیغ اصحاب دین
پسر داشت همراه خود آن عدو / پسر نیز شد کشته همراه او
شد از اهل حق چارده کس شهید / زهی چارده تن شهید سعید
از آن چارده تن که بد ذکور / مهاجر همه شش تن انصار هشت
تلف گشته مشرکان دیگر / که هفتاد شد کشته هفتاد اسیر
اسیران که رسوا شدند و ذلیل / وز آنجمله عباس بود و عقیل
چو عباس بود و بسی دیگران / بشبها از آن کرده آه و فغان
شنید نبی ناله اش با خواب / نمی آمد او را از آن اضطراب
کسی بند او را سبک ساخته / بر رسولش همه بر خسته
چو نشنید شب ناله اش مصطفی / شکر خواب در نرگسش کرد جا
یکی را نفر بود آن حق پسند / همه بند با ز اسباب ساز بند
ز قتلای کفار بد روزگار / حسنا دیدشان بسته بودند جا
بحکم شه انبیاء کرام / بجاهی در انداختندان تمام
قدم مانده بالای چه آن رسول / دمی بر سر چاه کرده نزول
بقتلای آنجاه کرده خطاب / فشاندند تا از خودشان دم ناب
عمر گفتش ای بهترین انام / با جساد بیجان گنی این کلام
قسم کرده گفتش رسول خدا / که در سامعه کم نیند از شما
ظفر بر عدو چون نبی یافت / بسوی مدینه عنان تافتت
همی بر فت منزل بمنزل بسی / بصفرا فرود آمده بر تلی
غنائم که بر دست افتاده بود / به تقسیم آنها توجه نمود
با صحاب رو با ن هشت کس / که در طیبه بنهد دست ادب
ابوجهل را اشتری خاص بود / بخود اختیار آن شتر را نمود
دگر داد از آن با علی ذوالفقار / خودش کرد از بهر او انتخاب
امیه که او پور حجاج بود / از آن بی و آن تیغ و تاج و نبود
بحکم نبی از اسیران دو کس / بقتل آمدند اندران راه دوکس
یکی نضر بدکار عتبه دگر / که کردند ایذای خیر البشر
شنیدند چون اهل یثرب خبر / از آن قتل و از فتح و آن ظفر
تعجب نمودند زان قتل و بند / ولی زان خبر شان سر افکنند
همه اهل شان پیشواز آمدند / بتهنیت روی نیاز آمدند
شنیدند اهل غزا آفرین / بگفتند بر ماجرا آفرین
که نا خورده زخمی زنان در غزا / سر کافران بینید از تن جدا
شنیدند این سخن شاه هر دو جهان / نفر بود کار ملک بود آن
ام الفقری بولهب مانده بود / که چون قصهٔ فتح حضرت شنود
بحیرت فرو مانده و در کشید / دگر بود حارث همان دم رسید
با خوان با بولهب در جنگ / چنین کرد تقریر آن فتح و جنگ
که تا با سپاه محمد تمام / مقابل شدیم از ره مقام
همه خشک ماندیم بیجا خویش / ندیدیم جنبش و اعضا خویش
سلاح از برما کسی می‌کشود / نمی گشت ظاهر که آنکس که بود
شدی ... نشانه مار او و دوست / عیان تیغ که بستند آن که
میان زمین و فلک آشکار / شدند یکه حریفان ابلق ور

لباس همه جامه‌ها سفید ... ز دیدارشان لرزه چو بید
ابو رافع آن بنده عباس را ... غلامی نکو روی و فرخنده را

بگفتا ملائک که بوده اند ... که در صورت انس بنموده اند
زده مشت بر روی او بولهب ... نشست بر سینه اش از غضب

خبر وا گرفته ازان افضل ... عصا بر سرش زد چنان افضل
که زخم عصاش سرش را شکست ... ابو رافع از دست قهرش بجست

پس از منهزم بوالعجب رحمتی ... چه رحمت محمد اجل علتی
بجان بولهب را رسید از قضا ... بصد خواریش جان شد از تن جدا

پس از مردن آن جهنم فرو ... نگشت بسته دوزخ کسی تا سه رو
پس از چند روزی اجیری بچار ... گرفتند و بردند خویش و تبار

که چون جیفه مرده بر داشتند ... بیک حفره تیره بگذاشتند
بحال اسیران صحبت کرام ... نمودند استشاره امام همام

ابوبکر گفت ای رسول خدا ... همان به که گیریم ازینها فدا
عجب نیست کاخر مسلمان شوند ... ز دنیا باسلام و ایمان روند

عمر گفت گردن زدن بهتر است ... بتیر و بیج دین قول من بهتر است
ابوبکر همچون خلیل و عمر ... چو نوح است فرمود خیر البشر

بقول خلیل این سخن با کریم ... عصانی فانک غفور رحیم
چو کفار کردند آزار نوح ... دران لا تذر بود گفتار نوح

به تخلیص در قتل آن بندیان ... چو فاروق این گفت صدیق آن
دران باب شاه رسل خیر انبیا ... نهادست در دست صحبت کبار

بقول ابوبکر و اجتهاد ... موافق همه قول یاران فتاد
همه فدیه را کرده اند اختیار ... نبی هم دران داده آخر قرار

ولی هر که بود مفلس رها ... شد از بندیان داده خیر فدا
مسلمان شدند آخر ایشان همه ... مشرف باسلام و ایمان همه

بصحبت شدید آنکه چون فدیها ... ادا کرده گشتند اسیران رها
از آنجمله عباس را فدیه خواست ... نمودند و گفتا که مارا کجاست

عمت را نخواهی تو ای مصطفی ... گدائی نماید بشاه و گدا
بمعجز بیان زبان رسول ... شده در قتال پس عباس قبول

که آنچه سپرده بزن در نهان ... ازان ده فدای خود و وارهان
بگفتا چه دادم زبان ز نقود ... دو همیان بگفتا رسولش بزود

بگفتا که کرد یا محمد خبر ... که کس را نبوده بد آنجا نظر
رسولش بگفتا که دانای راز ... خوشست و بمن کرد الهام باز

نبی گفت گر خواهی یا عم ما ... همه را ز آنجا بصانع ادا
پس آنگاه عباس گفت یا رسول ... که دین حقست و نمایم قبول

بهر دو شهادت زبان بر گشاد ... بسر تاج اسلام را بر نهاد
بحکم خدا جبرئیل امین ... رسیدند ز نزد شه مرسلین

کلامی رسانند تا ذو الجلال ... که بر گشتن بندیان بود دال
ولی فدیه را چون نمودند ادا ... نبودست قتل اسیران روا

روایت کنند آنکه روز احد ... شکستی که بر اهل اسلام شد
ازان رو که کرد آن مصیبت نزول ... که در بدر کردند فدیه قبول

در فضیلت اصحاب بدر رضوان الله علیهم و علی سائر احبابه اجمعین

به تحقیق بودند اصحاب بدر ... فزونند باصحاب دیگر بقدر
پس از انبیا افضل عالمند ... برتبت اجل بنی آدمند

بدنیا و دین عالی مکان ... مکرم بقدر و معظم بشان
خدا و نبی مدح ایشان چو کرد ... چه باشم من این پایه را نورد

چه حدم که من مدح ایشان کنم	درین عرصهٔ تنگ جولان کنم	روایت شنیدم ز اهل وثوق	همه در روایت امین صدوق
که گفتست جبریل با مصطفی	چسان اهل بدر نزد شما	جوابش بگفتا که مرسلین	که فاضلترین همه اهل دین
حسن آنکه در بصره بوده امام	امام همه اولیای کرام	بگفتا که هم کامران لشکری	که بودش چو شاه رسل سروری
مبارز ز دوران بود شیر خدا	ملائک مددگار اهل غزا	جهاد همه طاعت کردگار	رضای الهی بر ایشان نثار
لقد تمّ بالقال فراک الامام	بر او باد صد رحمت و صد سلام	چو برگشت از آن سو شه انبیا	زن و مرد گشتند نغمه سرا
که شاه رسل در مدینه دگر	بحمد الله آید بفتح و ظفر	از آن فتح گشتند مسرت پسند	به بدر آنچه بوده ز رتبت بلند
بود تا که باشد زمین و زمن	تل ریگش از خرمی طبل زن	بر اعدا ز بس شور و غوغا بدی	شده عرصهٔ حشر صحرای بدر
براه شجاعت چو صحب کبار	نه رستم نه گیو و نه سفندیار	ز آئینهٔ تیغ شان جلوه گر	بهر سو جمال عروس ظفر
بران تیغ هر کس که خوانی و گفت	خوش آئینه رو که گل گل شگفت	بهر جانبی تیغ الصف زنان	دران معرکه شعله زن آنچنان
که نار جهنم ازان برفروخت	چه ناری که خیر منشر کاز آن سوخت	یلانی که بودند شتر سوار	همه رزمیان ترکش نیزه دار
شتر با الصبور شتر مرغ لیک	بجمالی ز سرعت سیر نیک	چگویم دگر وصف آن غازیان	ز توصیف این غزوه دیگر بیان
الهی به پیغمبر و آل او	باصحاب فرخنده اعمال او	خصوصاً باصحاب بدر الهی	همه پشت شرع و دین را پناه
که پیوسته این زمره منصور باد	اعادی دین خوار و مقهور باد	لوای محمد برافراخته	مهمات دنیا و دین ساخته
ابوجهل من کاندرین نفس شوم	بتیغ تحیت قتیل آن ظلوم	الهی کنی این دعا مستجاب	بشاه غزات و ظفر انتساب

در بیان کشتن عمیر بن عدی عصما نام زنی را که سب باهل اسلام میداد

شنیدم که بدطینت و بدکلام	یهودی زنی بود عصماش نام	به تغییر اسلام و هجو رسول	زبان بر گشاد آن زن نا قبول
چو از بدر برگشت خیر البشر	بشهر مدینه بفتح و ظفر	عمیر ابن عدی فرشته رسول	بفرمود قتل زن نا قبول
شبی عمیر رفت از پی قتل او	بجائی که بود آن زن زشت خو	بگرد زنک طفلکان صغیر	از آنجمله طفلی همیخورد شیر
از و دور انداخت آن تیز خوا	بسینه زدش خنجر آبدار	چنان زد بر آن سینه آن نامور	که از پشتش آن خنجر آمد بدر
شبانشب زنک گشته و ربامداد	رسید او ز مصطفی گشت شاد	بعرض نبی قتل او را رساند	پیمبر بر او در تحسین کشاند
	بر او باد بر جمله صحب کرام	هزاران تحیت هزاران سلام	

در ذکر غزوهٔ بنی قینقاع که آن هم در سال دوم از هجرت بود

روایت کنند آنکه خیر الورا	در ایام هجرت ز ام القری	بر بست پیمان ترک نزاع	بقوم یهود بنی قینقاع

باو عهد کردند کاصلا مدد
ولیکن پس از فتح بدر آن یهود
که معنی ز اصحاب و جنگ و جدال
اگر افتد او را بما کارزار
که معصومه آمد ز مومنات
ز دست قضا دامنش چاک گشت
بناگاه سلمانی آن سجار سید
ز یاران مقتول جمعی رسید
با ایشان نفر بود گرد دگار
بگفتند آن فرقهٔ بی خبر
بقومی ز بیعت رسید ضرب
همین گفته بر خاستند دو دوان
رسانیدند تا ز خیر الانام
بشهر مدینه خلیفه نساخت
گروه یهود از ره اضطرار
اطاعت نمودند بی کارزار
که بر پشت این طایفه دستها
چو دیدست عبدالله بن نفاق
همی خواست عبدالله بن خون
روان گشت عبدالله ابن سلول
چو از حد برون رفت اصرار او
دعای که لعنت بران بود گرد
از آن مضطرب گشته ابن سلول
نخواهیم کردن با اهل حسد
عداوت نمودند ترک عهود
که گروه محمد با ایشان قتال
بدانند که چون باشد این کار زود
لبسوق بنی قینقاع آن زمان
عیان عورتش شد از آن مکر
بدانسان چو بداندانش دید
شد آن قاتل از تیغ ایشان شهید
تبر رسید زینهار رسید بهان
جواب نبی کای محمد مگر
که بیگانه بودند از علم حرب
بهر جانبی یکی شدند
و اما تخافن من الله آیت تمام
بجز بو لبابه که او را نخواست
پناهی ندیدند غیر از حصار
فرود آمدند آنهمه از حصار
به بند و لکن هیچکس را رها
بروا شخیان بستن اتفاق
که یکتا بدان بستگان را ز بند
ز بهر شفاعت به پیش رسول
برآمد ز شاه رسل کام او
ز حق جمله را دور مردود کرد
شفاعت همیخواستند از رسول
بااین شرط ترک تعرض رسول
از آن فتح و نصرت بر آشفته اند
لیسی شکست بودند کار جنگ
شنیدم که گفتند اهل سیر
بد و کان شخصی نشست و کسی
شد آن عفیفه از آن بیقرار
سخن زان یهودی گسست تیغ
چو وقت از آن گشت صبر آوری
و گر نه شمار اکنند تلخ جیش
تو بینید ای این قوم ما را چنان
بما گرد ر افتی بدان آگهیست
همان دم رسیدست روح الامین
پس آن سرور دین و دنیا بجد
علم داد با حمزه و شد روان
همه پانزده روز کرده قبل
نمبنذر که او بوده تا سلسی
بجان کرد قربان او را قبول
که بودند آن فرقه او حلیف
با گفت شد قسم کرده با
وران بازگستاخی ام کرد
نفر بود خلو نسیم آخر رسول
ولی کرد حکم جلای وطن
نبی بود در خانه و بر در شش
نمودند با آن گروه جهول
بیاران و اخوان خود گفته اند
نبودند وقف در اطوار جنگ
درین طایفه باعث شتر
از آن قوم کردش تمیز نسب
بنالید از جور او زار زار
زد آن تیغ بر گردنش بیدریغ
طلب کرد او شرف آن فرقه را
بلای که شد خصم جان قسم لیش
که دیدی ز قوم خود دشمنان
شجاع وره و رسم بکار جهیت
زایزد و بنزد شه مرسلین
شد از بهر پیکار آن مستعد
سوی آن گروه ضلالت نشان
ظفر یافت سلطان دین و دول
نفر بود پیغمبر از محرمی
عمل کرد مند بحکم رسول
دلش سوخت آن حلیفش ضعیف
ز نم تیغ بر سر که خواهد گشاد
برون از حد الحاح او رام کرد
ولیکن بر ایشان ابن سلول
نماندست کس را چه مرد و چه زن
عویمر ابن ساعد بخدمت در شق

درون مدینه شدن خوش است این الی / نمودند ایشان عنادان منع وی
رخش وقت منع عومیم از درون / بد لو از خورد و روان گشت خون
بجائیکه اینها به نوبت رسید / ازینگونه شخصیت ایذا رسید
بگفتند اولاد بنی قینقاع / که تا چند خواهی تو کردن نزاع
همان به که آنجا نباشیم ما / در آزار و ایذا نباشیم ما
عباده که از لطف منظور شد / باخراج آن فرقه مامور شد
ز جاهای خود کرد اخراج شان / ولیکن بکردست تاراج شان
رسانید آن فرقه را تا و باب / همه خسته و خوار زار و خراب
گذشتند از آنجا بسر حد شام / ز قهر الٰهی همه تلخ کام
شدند آنهمه فرقه غضبناک / باندک زمانی یکایک هلاک
سلاحی و مالی که خود داشتند / غنیمت باصحاب بگذاشتند
از آنجمله کرد آنشه دین مدار / سه حلقه کمان بهر خود اختیار
لقب زان کمانها یکی راکتوم / مبارک به احباب و بر خصم شوم
دوم زان میان وشت روحا لقب / سوم را از آنجمله بیضا لقب
دو فرع و سه نیزه سه شمشیر هم / گرفت آن شهنشاه عالی حشم
باصحاب داد است اموال شان / ولی خمس کرده جدا از میان
درین غزوه هر کس که گشت آنچنان / ادا کرده در عید قربان نماز
دگر کرده قربانی آن شاه دین / همان بود قربانی اولین

در ذکر غزوه سویق که آنهم در سال دوم از هجرت واقع شده و درین واقعه سردار مشرکان ابوسفیان بن حرب بود

همانسال بوده غزای سویق / بشاه رسل فتح و نصرت رفیق
چو در غزوه بدر خیر البشر / ز فضل خدا یافت فتح و ظفر
غم و غصه شد حامل بوحرب / زاندوه پر خون دل بوحرب
ز خود عهد کرد آن ز غم مضطرب / که از روغن و زن بود مجتنب
نه روغن بمالد نه گرد زنان / نه خلوت کند با زن خویشتن
بود مجتنب از زن جنس الکلام / که تا از پیمبر کشد انتقام
برآمد باین قصد با دل پر ز خون / ز مکه بسوی مدینه برون
با دو از سواران دو صد بود و بس / ولیکن نبودی همه قیمت کس
بنزدیک شهر مدینه سه میل / رسید آن گروه خوار ذلیل
یکی دید انصار کشت زار از / اجیرش همراه از بهر کار
بکشت آن بهر دو تن یا و باز / ازآنسوی گشت بسوی حجاز
برغم وی آن بود کز جد و جهد / نموده بدینگونه ایفای عهد
بشهر مدینه فتاد این خبر / تعاقب خودش کرد خیر البشر
چو بشنید آن گمره راه زن / که آمد نبی خود بدنبال من
نه طاقت زدو ندی و پیاده / به تعجیل و سرعت برید راه
سویقی که در توشه دان داشتند / به مضطر گشته بگذاشتند
نبی کرد تجویز آن سپاه / که برداشتند آن در اثنای راه
بود نزد اهل سیر زان سبب / غزای سویق آن غزا را لقب
بجای که بشنید خیر الوری / که شد خصم داخل بام القری
از آنجا بسوی طیبه گشت باز / شدند اهل طیبه همه سرفراز

در ذکر غزوه قرقرة الکدر این هم در سال دوم از هجرت واقع شده

همانسال بعد از غزای سویق / شنید آن ظفر کار نصرت رفیق
که قوم سلیمی و غطفانیان / همه جمع گشتند و قصد آن
که شوری ز سر باز پیدا کنند / دگر فتنه تازه برپا کنند
نبی خود بعثمان سوی ایشان شتافت / خلافت بشهر ابن مکتوم یافت

نفتح قافین موضعی است

سپید لوا داده همراه خویش — دو صد بر ز اصحاب با کیش بیش
چو در وادی آنجماعت رسید — کسی را از آن فتنه جویان ندید

چو شبانان از اشتران صد قطار — گرفته غلامی فرامش یسار
ازان وادی اهل آن رفته گریز — بسوی مدینه دگر باز گشت

بجای که بد بوده نامش حمرا — چو آمد فرود آن بلند اقتدار
جدا کرد خمس غنائم تمام — بر اهل غزا یافت انقسام

فتاد دست در سهم حضرت یسار — ولی کرد آزادش آن نامدار
همه پانزده روز و شب آن سفر — کشیده سست شد ختم آن با ظفر

در ذکر وقایع سال سیوم از هجرت و شرح غزوه غطفان که درین سال بود

بسال سیوم آنچه از واقعات — بصحت رسیدست نقل از ثقات
از آنجمله آن غزوه بو العجب — که ذی امر و انمار دار العقب

شنو شرح آن غزوه کآمد خبر — به پیغمبر از بعض اصحاب سیر
بذی امر گشتند غوغا کنان — بنی ثعلبین جمع در قصد آن

که جمعی برآمد ز اعادی شهر — شبیخون زنند از جوانی بهر
نبود باعث بدان آن لئام — جز آنکس که او داشت دعثور نام

نبی خود توجه بدانسو نمود — که فتح و ظفر عاقبت رو نمود
تنی چند کو داشته همرکاب — موافق بلفظ تن اندر حساب

بجای که ذی القصه اش نام بود — رسیدند آنجا یکی رو نمود
که آن شخص را ابو حبار نام — ز جبار شنید خیر الانام

که آنجا که جمعیتی گرد ماند — بسر تا کوه النجا بر زده اند
مشرف شد آن شخص جبار نام — باسلام بر داشت خیر الانام

ازو چون نبی دید جنگ و جدال — مصاحب شد از مر او با بلال
چو پیغمبر آمد بدان کوهسار — که کردند اعدا بدانجا فرار

بیا رید باران و ترشد تمام — لباس پیمبر علیه السلام
نبی خواست تا شوی خشک رخت — کشید از بر و ماند بر یک درخت

خود آنجا بی استراحت غنود — بیکساعتی استراحت نمود
چو خسپید دیدندش اعدای دین — بدعثور گفتند حالی چنین

همو اشجع قوم و سردار بود — باین قصد از کوه آمد فرود
که تنها چو خسپیده آن امام — مگر زو تواند کشید انتقام

کشیده بکف تیغی آن بدنهاد — ببالین شاه رسل ایستاد
ومن یمنعک منی الیوم گفت — جواب از نبی حسبی الله شنفت

چنان جبرئیلش بسینه زد دست — که افتاد شمشیر او از دست
چو شمشیرش افتاد خود هم فتاد — بدست نبی تیغش آمد فتاد

نبی هم بآن با غم و غصه جست — ومن یمنعک منی الیوم گفت
بماندم بایمان مشرف شدست — تشهد بگفت و مسلمان شدست

نبی باوی آن تیغ را باز داد — و لطف و احسان بروی کشاد
چو او جانب قوم خود باز گشت — باایشان بیان کرد آنچه گذشت

بدستش مسلمان شدند آنهمه — مشرف باسلام و ایمان همه
نبی نیز برگشته آمد بشهر — باقبال او مفتخر گشته شهر

در ذکر سریه قردة که زید بن حارثه سردار بود در سال سیوم از هجرت واقع شده

همین سال بود آن سریه که کاروان — که بگذشته راه مسلوک را
در آن بود زید سعادت مصیر — سوی شام تجار ام القری
شنو باعثش آنکه بعضی ثقات — بگفتند با سرور کائنات
ز راه عراق این زمان رفته اند — ز ترس شما آنچنان رفته اند

نبی آن شهنشاه هر دو جهان
پی قتل و تاراج آن کاروان

فرستاد قومی ز اصحاب خویش
امیر همه زید پاکیزه کیش

بآن کاروان چون رسید زید
لوای ظفر گرسید دست زید

بزرگان آن کاروان در فرار
نمودند پی زحمت کارزار

بقایای آن کاروان را تمام
رسانند نزدیک خیر الانام

جدا کرد از آن همه آنچه بود
باهل سریه چو قسمت نمود

در ذکر حکم سرور عالم صلی الله علیه وآله وسلم بقتل کعب بن اشرف یهودی همین سال بود

همانسال شد حکم خیر البشر
بقتل خبیثی ز اصحاب سیر

مسمی بکعب ابن اشرف که بود
ز اعیان و اشراف قوم یهود

بشعرش زبان بود دائم روان
ولی هجو پیغمبرش بر زبان

چو بشنید و بدر فتح رسول
بسی شد غمین و بسی شد ملول

بکعبه پی پرسش مشرکان
برفت و بسی آه کرد و فغان

دل مشرکان را که تطبیب کرد
بجنگ نبی باز ترغیب کرد

قصائد بگفت آن کریه اللسان
بهجو نبی و همه مومنان

نیفتاد ز ترغیب او کارگر
به یثرب بجای خود آمد

چو بشنید این قصه را مصطفیٰ
بفرمود قتلش باهل صفا

محمد بن مسلمه کرد عرض
که ای شاه اهل سماوات ارض

مرا اذن ده تا شوم حیله جو
بقتل چنان دشمن یاوه گو

چو ماذون شد آمد پی مشورت
بنزدیک سعد ملائک صفت

باو سعد گفتا که افلاس خویش
کن اظهار در آن ز تشکیل کیش

پس از وی بکن التماس تمام
نه از روی سختا لبشش با کرام

بر او ربدین حیله اش از خصال
دگر تیغ خود را بفرما کار

محمد در این کار امداد گر
ابو نایله یافت حارث دگر

ابو عبس عباد هم یار او
شدند و فتادند در کار او

محمد که با او بنودش نزاع
باو نسبتی داشته در رضاع

در اول ابو نایله شد روان
بدانجا که بود آن بد زبان

ضیافت باو کرد و اشعار خواند
سخن از رسول خدا هم براند

بظاهر بسی کرد ابو نایله
ز شاه نبوت بپیشش گله

باو گشت راضی چو او ملول
شکایت کنان در بدایش از رسول

ملایم چو دیدش ابو نایله
ز بس کز نبی کرد پیشش گله

طعامی ازو خواست ما بوم
قبولش نمودست بهر طعام

ابو نایله گفتش ای لطف کیش
روم تا بیارم رفیقان خویش

باذنش سوی شهر چون باز گشت
بشاه رسل گفت آن سر گذشت

مرخص شد از شاه پیغمبران
بجو همره آورد آن یاوران

کمر بسته رفتند هر پنج یار
بجای که بود است او در حصار

چو آواز کردندش آمد بدر
معطر تن و جامه و موی سر

چو بود است آن شب شب ماهتاب
بگفتند او را که تا چند خواب

بیا تا بهم سیر صحرا کنیم
مه چارده را تماشا کنیم

بمکر و بهانه بهم گشته یار
کشیدند او را برون از حصار

ابو نایله گفتش ای نیک خو
که از چیست بوی چنین مشکبو

بگفتا گرفتم ز بس جمیل
عن الخلق علیه البها میل

بمالید او عطرها بر سرم
پر از مشک کرد و بر آن غنم

ابو نایله مویش از بهر او
طلب کرد و در دست او داد او

ابو نایله سوی او چو یافت
گرفت و بدست خود آن را بتافت

بیاران خود گفت تا زود تر
به تیغ از تن او ببرید سر

سرش را بریدند و برگشتند
بگفتند با مصطفی قوم کعب
بدینسان بفرمود سلطان دین

تنش بر سر راه بگذاشتند
که بر ما غزا لیش فتادست صعب
کرا و همچو کردی و مسلمین
پس آن فرقه از ترس شاه زمن

چو بردند سر را بنزد رسول
همو بود در قوم ما پیشوا
بحال اعادی بپرداختی
بگفتند در بارش اصلاً سخن

نبی کرد انکار ایشان قبول
نبودست قتلش بدینسان روا
دلیر از پی جنگ ما ساختی

در بیان کشتن ابو رافع حجازی را که دشمن حضرت علیه السلام بود

رقم خامه راوی ما زیست
عدوی دگر نیز ما هم کشیم
ابو رافع آن دشمن حیله ساز
بنزدیک خیبر حصارش بود
باواز همان قوم عالی تبار
پیمبر دعا گفت و رخصت نمود
رسیدند از غایت اهتمام
برون از در قلعه آن خو پرست
شبانگاه زد نعره دروازه بان
درون رفت ابن عتیک آنچنان
چو ابواب خسپید شد دست خوب
عدو بود در خانه بس بلند
زنتار یکی خانه معلوم او
ابو رافع از خواب بیدار گشت
جوابش نگفت و بسوزش دوید
ولی وقت برگشتن از نردبان
بیاران رسیده چو این قصه گفت

که غیرت بخزرج و اوس آمدست
ولی بهتر آنکه دم درکشیم
که بودست از تاجران حجاز
که دائم سکونت در آن می نمود
سه چار دگر نیز گشتند یار
ز بس خوش شدند هر یکی زان ستود
بدروازه قلعه اش وقت شام
بسر بر زده دامن خویشتن
که دروازه خواهیم بست این زمان
که نشناختش هیچ دروازه بان
کلیدش گرفت از پی فتح باب
بر آمد در آن خانه آنحق پسند
نشد موضع اضطجاع عدو
کدامی کس آن زبانش گذشت
بیک زخم تیغ اشکمش را درید
فتاد و ز ساقش شکست استخوان
ز بس خرمی هر کدامی شگفت
نبی بست بر پای ابن عتیک

بگفتند با هم که چون اوسیان
بغیر از ابو رافع دشمنی
بجنگ نبی مشرکان را تمام
بقتل وی از خزرج آن بن عتیک
پی رخصت آن پنج تن رفته اند
باذن رسول الله آن پنج یار
جدا گشته از همرهان لاشریک
بدانسان نشستند آن حیله ساز
برون هر که باشند درون گو درای
درون رفت یک گوشه پنهان نشست
در قلعه بگشاده و بند حصار
چنان تیره و بس تا بکاشانه او
باواز قهر از پی مدعا
صحابی ز آوازه او بر دوید
سر از تن بریدش بزخم دگر
ز دروازه قلعه آمد برون
طربناک برگشته رفتند باز
نهاده شفا داده در الملیک

بگفتند یک خصم شاه جهان
ندیدند فی الحال کس کشتنی
بدو هیچ مو از پی انتقام
موفق شد از کردگار ملیک
به پیغمبر آن مدعا گفته اند
نهادند پا در ره آن حصار
بدروازه اش رفت ابن عتیک
که گویا نشست از برای نماز
درون آمدن هر کسی گو نمای
که بواب زد قفل دروازه بست
بقصد ابو رافع تیره کار
که گویا دل صاحب خانه بود
بگفتا کجایی ابو رافعا
بجای کی بودست خسپیده وی
وزان خانه فی الحال آمد بدر
برون آمد آن تیغ او پر ز خون
بدرگاه سلطان مسکین نواز

در ذکر غزوهٔ اُحد که آن هم در سال سوم از هجرت بوقوع آمده است

غزای احد هم درین سال بود / درین غزوه امری عجب رو نمود
بصحبت رسیدند نفاق علول / که از بدر افزود و قدر رسول

بزرگان مکه ازان روز با / همه زآتش هیبتش در گداز
زشام آنچه آورده بود ابن حرب / بیک جا بسپرده بود ابن حرب

بعیبوبت بعضی از اهل مال / نکردند تقسیم آن هیچ حال
بگفتند اشراف با ابن حرب / که جز با محمد ﷺ نخواهیم حرب

دگر باره با او قتالی کنیم / نمائیم جهد و جدالی کنیم
تو مالی که آورده بودی زشام / ازان ربع خواهیم دادن تمام

بدان مال تجهیز لشکر کنیم / قتال محمد ﷺ مکرر کنیم
ز یثرب برآریم سر در نبرد / بود کین زمان فتح خواهیم کرد

چو گفت ایشان شنید ابن حرب / بر اوج فلک سر کشید ابن حرب
بسی شاد و خرم شدند اهل قتال / بگفتا و لا من دهم ربع مال

زمال همه ربع کرده جدا / بتجهیز لشکر فرستند باد
پس از عرض لشکر همه سه هزار / برآمد ز گردان خنجر گذار

ازانجمله هفتصد زره پوش بود / قفس آهنین بر زغن مینمود
دوصد اسپ بودست باقی شتر / همه خالی از مهر و زکینه پر

در آنوقت عباس عم رسول / بام القری بود ازآنشد ملول
نوشت این خبر را بخیر البشر / ولی فاش در طیبه گشت این خبر

زام القری لشکر شتر کین / روان سوی طیبه شد از راه کین
بجحفه چو کردند ایشان نزول / رساندند جمعی بعرض رسول

که درگشت زاعز نضل و فتاد / شترها و اسپان و اهل فساد
خباب ابن منذر بامر رسول / نمودست جاسوسی شان قبول

بلشکرگه خصم رفت و تمام / خبردار شد زان گروه لیام
چو برگشته آمد بعرض رسول / رسانید احوال قوم جهول

رسول خدا آنچه از وی شنید / موافق بمکتوب عباس دید
بگفت آن مؤید برب الجلیل / بگفتا حسبی الله نعم الوکیل

پی مشورت سرور انبیا / نشستند با اهل صدق و صفا
خود اول بفرمود سلطان دین / که ما خود نیائیم بیرون ز شهر

ز اصحاب گشتند جمعی درآن / موافق بسلطان پیغمبران
بگفتند جمعی ز شهر از برون / نیائیم وانند ما را زبون

شوند آنزمان بر سر ما دلیر / چه سازیم روبه شنا زاچو شیر
ز طیبه برون آمدن آن زمان / نمیخواست سلطان پیغمبران

ولیکن بالحاح بعضی قبول / نمودست بیرون شدن را رسول
سنجانه شد و ناگهان از درون / مسلح ز زره پوش آمد برون

بسر مانده خود و کمر بست چست / نشستند بر اسپ و نیزه بدست
روان گشت اصحاب همره همه / درین راه فی الله والله همه

ز طیبه برون کوس دولت زدند / بجای مناسب فرود آمدند
بفرمود شاهنشه انبیا / ز یاران که امشب کند پاس ما

یکی گفت از ایشان که من یار رسول / بجان پاس تو دارم امشب قبول
نبی گفت من اذن او در جواب / بگفتا که ذکوان ای کامیاب

دگر بار هم مصطفی لب گشود / که امشب که خواهد حراست نمود
یکی گفت اینخدمت آید زمن / دگر گفت من ابن شاه زمن

بگفتا ابو سفیم ای دین پناه / من و روی خدمت برین خاک راه
همان گفت بار سوم هم رسول / یکی گفت من دارم آنرا قبول

با وی بیر من انت گفتا نبی ‌ ‌ بگفتا منم ابن فلان یا نبی
گمان شد کسی بر وی شاه جهان ‌ ‌ بگفتا شما هر سه خیر یدبان
ولی غیر او کو آن کسی بر نخاست ‌ ‌ قد خود بخدمت همو کرد راست
باو گفت سلطان هر دو سرای ‌ ‌ که آن ها پسداران دیگر کجای
بگفتا که من بودم اینجا و بس ‌ ‌ جواب تو جز من ندانست کس
بگفتم جواب تو من هر سه بار ‌ ‌ بده رخصتم تا در آیم بکار
نبی گفت با دا خدا یار تو ‌ ‌ بر و باد ایزد نگاهدار تو
زره پوش فرکوان شد شه حجام ‌ ‌ دگر و سپه گشت خیر الانام
شه انبیا استراحت نمود ‌ ‌ ز چشم دلش دیده شد غنود
سحرگه چو از خواب بیدار شد ‌ ‌ دلیلی درین راه طلبگار شد
دلیلی پسندیده با خرد ‌ ‌ که از راه نزدیکش بیجا برد
که تو دست لشکرگه مشرکین ‌ ‌ مقام سپاه اعادی دین
ابو حیثمه شد دلیل رهش ‌ ‌ ز راه احد ساخته آگهش
براه احد رهبر او چو شد ‌ ‌ دمیدست صبحش بکوه احد
فرود آمد آنجا نبی و اذان ‌ ‌ بامرش بگفتا بلال آن زمان
رسول خدا با جماعت نماز ‌ ‌ ادا کرد در سجده گاه نیاز
به بر یک زره بست شاه جهان ‌ ‌ دگر نیز پوشیده بالای آن
دگر گشت بر اسپ خوشتر سوار ‌ ‌ سپاه صحابه یمین و یسار
از آنجا چو برگشت ابن سلول ‌ ‌ تخلف نمود از سپاه رسول
نه تنها که سیصد کسان ز قوم خویش ‌ ‌ بخود برد همراه آن بد کیش
خود ایستاده صفها بکرد و راست ‌ ‌ نمود و سپهدار آنسان که خواست
مدینه به پشت و احد در قفا ‌ ‌ گرفتست سلطان اهل صفا
دگر کوه عینین را در یسار ‌ ‌ کمان بدست جمعی ز مردان کار
ز اصحاب جمعی که لایق نمود ‌ ‌ نشاندست بر تنگنایی که بود
بر آن ساخت سردار ابن جبیر ‌ ‌ عبید الله اش نام از اهل خیر
بایشان بفرمود اگر ناگهان ‌ ‌ بیایید ازین تنگنا گمرهان
کنید آن زمان منع ایشان به تیغ ‌ ‌ در آن وقت از تیر نبود دریغ
چو پیغمبر آراست صفها بخیر ‌ ‌ علم داد با مصعب ابن عمیر
ابو عامر فاسق و قوم او ‌ ‌ شدند اول اصحاب را روبرو
بینداختند این اعادی بجنگ ‌ ‌ بروی مسلمان چه تیر و چه سنگ
زنان نیز همراه اصحاب غدر ‌ ‌ رجز خوان شدند کار قتلهای بدر
بیک حمله اهل اسلام رو ‌ ‌ بگرداند ابو عامر و قوم او
علمدار کفار طلحه بلاف ‌ ‌ بر آمد بر آهیخته تیغ مصاف
برون تیغ انداخت شیر خدا ‌ ‌ بزخمی درافگند او را زپا
سر از تن جدا خواست کردن علی ‌ ‌ ولی عورت طلحه شد منجلی
علی شرم از آن داشت و نیز دم ‌ ‌ قسم گز سرم بگذرانی کرم
گذشتا ز سرش آن شه اهل خیر ‌ ‌ ولی سر زدش مصعب ابن عمیر
ز قتلش نبی شاد با نمود ‌ ‌ بتکبیر لعل درافشان کشود
پس از قتل او رایت آن طرید ‌ ‌ بهو را بو طلحه عثمان رسید
چو عثمان گرفت آن علم را بدست ‌ ‌ برو تاخته حمزه دادش شکست
چنان زخمی او را به تیغش رسید ‌ ‌ که یکدست با شانه اش را برید
شدش او هم آمد برون دگر ‌ ‌ گذشتا ز سرش حمزه نامور
پس از وی ابو سعد آن علم ‌ ‌ رسید و شد کشته او نیز هم
ز سعد کس رسید تیر و آن ‌ ‌ ببیر ما نش گشته مرغ جان
پس از وی گرفت آن مسافع علم ‌ ‌ شد او نیز کشته همان روز هم
بیک تیر عاصم روانش پرید ‌ ‌ دگر جا بخود جز جهنم ندید

منافع چو سوی جهنم شتافت
چو حارث بدوزخ گرفتار شد
چو او هم ز دنیا بدوزخ گذشت
علمدار ارطات شد بعد ازان
بشمشیر اسلام او نیز جان
پس از وی غلامی گرفت آن علم
بقول دگر آمد ابن ابی
دگر رایت کفر را کس نخواند
بدست نبی بود تیغی عجب
که حقش ادا کردن آید ازو
بپرسید از سید المرسلین
بگفتا بده تا منش تا زنم
نبی رفتنش با تبختر چو دید
بر آهیخته آن تیغ در هر طرف
ز تیغش بسی کشته بر یکدگر
همی تاختی بر صفوف عدو
ولی همت او نکرد آن قبول
ز لشکرگه خویش در کوهسار
ولی لشکر منهزم را ز پس
چو خود مرضی مصطفی این نبود
بحکم نبی بود ابن جبیر
بایشان ز سلطان دنیا و دین
ولیکن بحکم نبی استوار

علم حارث ابن ابی طلحه یافت
کلاب ابن طلحه علمدار شد
جلاس ابن طلحه علمدار گشت
به تیغ علی داد او نیز جان
همانجا سپردست اما بیان
بقتل آمدست آن علمدار هم
بقول لیث فرمان فرخنده پی
نگونسار بر خاک افتاده اند
بدستش گرفته بچشم ادب
که تا کار او هم کشاید ازو
که حقش بگو چیست بر اهل دین
بر اعدات تا هست جان در تنم
بسلک بیان این گهرها کشید
که کردست حمله بسا صف بصف
فتادست صد کشته بل بیشتر
شدی غالب آن صفدر جنگجو
که این خون بریزد به تیغ رسول
نمودند اصحاب عدوان فرار
نرفتست از اهل اسلام کس
عجب صورتی عاقبت رو نمود
بآن فرقه هم ز اصحاب خیر
نبودست حکم دگر غیر ازین
بمانند تا آخر کارزار

به تیر هما هر وز او نیز جان
زبیر ابن عوام او را بکشت
زده طلحه ابن عبید اللهش
بدوزخ چو ارطات بیکار شد
فکر دست بهر وی که خونش بریخت
بیک قول سعد آمده قاتلش
از آنجمله اقوال قول اخیر
علمدار کفار کس بعد ازین
دران روز فرمود خیر الوری
بجز بو دجانه باصحاب کس
بفرمود تا هست جان در بدن
پس آنرا بداد او شاه جهان
که این شیوه مبغوض حقست لیک
ز خیل عدو آنچنان سخت خون
بسی پشته ها شد از کشته هاش
بناگاه بر فرقه از زنان
بیکبار حمله همه مسلمین
ز آن نیزه ها فکنده رو سمت
نظر بر تعاقب ببندیختند
پی حفظ آن تنگنای شکاف
به تیر افگنی آن همه بی بدل
که دارند آن تنگنا را نگاه
چو اصحاب دیگر بتاراج مال

سپردست شد سوی دوزخ روان
ولیکن جدا آن عدو را بکشت
سنان دو بدوزخ نموده رهش
شریح ابن فارض علمدار شد
که پیوند جان قاتلش بگسیخت
بدوزخ همو ساخته منزلش
بنزد و دو دست حجاج بر
نمانده بماند آن علم بر زمین
و هم با کسی آنچنین تیغ را
دران مجلس اصلا نزد خود نفس
بروی عدو باید آن را زدن
گرفت و در آمد تبختر کنان
بود در چنین مورد خاص نیک
که سنگ احد شد همه لعل گون
چو کوه احد هر یک از پشته ها
رسیدست آنها همه فرق شان
چو کردند بر لشکر اهل کین
گریزان و افغان کنان زین تلک
بتاراج و غارت بپرداختند
که بوده بکوه احد بی خلاف
در آورده این علم را در عمل
نجنبند از آنجای سوی هیچگاه
نمودند این فرقه هم امتثال

بگرداند کے کامند دستورا
دو دیدستا جمعی از مشرکین
فتادند اندر پی مسلمین
بسے جا طعام و دنیا نمودند میل
شده منهزم فوج اهل صفا
در آن وقت میکال و روح الامین
ندیدم من آن شاه را در میان
بگفتم غضب کرده بر با خدا
برین عزم بر دشمنان تاختم
بگرد سرش گشتم از خوشدلی
بگفتم مرا با تو خوش نسبت است
در اثنای این گفتگو ناگهان
همه جازم قتل او آمدند
چو در پیش شد شاه ولد الاسعر
همان لحظه جبریل با مصطفی
معیت نمودست جبریل هم
همه سنگ بر مصطفی میزدند
دو دندان او هر یکی گوهری
بناگاه ابی ابن خلف در رسید
که از اسپ افتاد و فریاد کرد
دران معرکه حمزه بسیار تاخت
شکم پاره اش کرد وحشی دگر
بجز در آن زنک جمله احکام خام

عبیدالله و همراهش چند یار
همه پهلوان در ره شر و کین
بپا شیدند و هم صف اهل کین
بتاراج دنیا شدند خیل خیل
ولی بود ثابت قدم مصطفی
پی حفظ او آمده بر زمین
نه در زندگان و نه در کشتگان
ببردش بعرش از زمین غالبا
بسی را سر از گردن انداختم
نفرمود من انت گفتم علی
وزان بستم پس قوی سوی پشت
بیکباره جمعی از آن گمرهان
بقتلش همه جنگجو آمدند
نشد کس خلاص از دم ذوالفقار
بگفت از جوانمردی مرتضی
که گفتست من از شما نیز هم
که از پیش گیر از قفا نیز روند
شکستست از سنگ دندان گوهری
سواره بر اسپ بسوی پیش دوید
دوان رفت نالان بسوی از نبرد
جهنم همه بر ز کفار ساخت
بر آورد زان دو ده اش با جگر
بگفتا کشیدم ازو انتقام

ز خیل عدو خالد ابن الولید
عبیدالله و همراهش هر که بود
چو حکم نبی را علیه السلام
نسیم صبا را فتاده فتور
خود انداختی تیر بر دشمنان
علی گفت غائب ز چشم رسول
یقینم که نماید اصلا فرار
پس آن به که چندان کنم کارزار
چو پاشیدن هم صف مشرکین
بگفتم با خوان خود از چه رو
که یار دگر را که در صحبت است
نشدند سوی مصطفی آمدند
نبی کرد اشارت بشیر خدا
مهم همه ساخته باز گشت
پیمبر بمد جنگ در ناب سفت
دگر چند از سنگدل مشرکان
جبین و رخ او پر از خون از آن
ز عقد و زناب غم جهان
شه انبیا حربه را در میان
دم باز گشتن بمرد آن لعین
ز وحشی رسید آخرش حربه
ز دست وی آن زنی در ربود
زنانیکه بودند از مشرکان

شگافی چنان را تو جائی بدید
بتجریع ز جام شهادت نمود
نکردند طاعت بوجه تمام
وزیدن گرفتند باد دبور
خود از تیر و تیغ عدو در امان
شد آنجا و گشتم از آن ملول
یقینم که عاجز نباید ز کار
که یابم شهادت سر انجام کار
بیکبار دیدم رخ شاه دین
نگشتی تو همراه و چهش بگو
نه آن نسبت و شان نه آن سوی تست
بقتلش همه کینه خواه آمدند
پی دفع آن فرقهٔ پر دغا
بدوزخ در انداخته باز گشت
که او از منست و من از وی بگفت
بد اندیشگان و جهنم مکان
مه و مهر انور شفق گون از آن
دو دُر گرانمایه شد رایگان
گرفت از زبیر و بر و زد چنان
بدوزخ ابوجهل را همنشین
دران حربه چون زد شکمش ضربه
که حمزه بپا برش نه دیده کشته بود
شهیدان فتادند در دشت آن

شهیدان جنت مکان اکنون
سوار و گلوبند ازان ساختند
یکی تیری انداخت سوی نبی
ز کفار جمعی به تیر افگنی
پیمبر بجمعی ز اهل وداد
مرادش نبودست ازان غیر ازین
ازان رفت او از همه پیشتر
بگفتند بعضی ز اهل جدل
بگفتند اکثر فتح این زنان
بفتح و ظفر آن زمان سرفراز
شه انبیا این خبر چون شنید
رسول خدا رفت در رزمگاه
بسی گریه بر عم خود حمزه کرد
کزهم مثله هفتاد تن را تمام
کلامی رسانیدش از ذوالجلال
دگر مغفرت خواست هفتاد با
چو دیدش چنان رحمة الله علیه
تنش کش بگریه شد اکنون رسول
چرا چشم اختر نشد سیل ها
بشارت شما را که روح الامین
که شیر خدا است و شیر رسول
دگر غسل نا داده آن خوش نهال
نشسته بدن پیرهن پر ز خون

همه مثله کردند و خوردند خون
تنز زین خود را ببیرون انداختند
که بود آن زمان روبروی نبی
سوی اهل اسلام زد دشمنی
سوی شعب کوه احد رو نهاد
که گیرد سر راه سلطان دین
که دشمن بگیرد سر رهگذر
که باید دگر نیز بهتر قتال
بما رو نمودست از آسمان
سوی مکه بهتر که گردیم باز
سخن نکته آنجا مناسب ندید
که تا خود کند بر شهیدان نگاه
شد از گریه اش ظاهر اندوه و درد
در اندوه حمزه کشم انتقام
که بر صبر حضرت اوست دال
پی حمزه از رحمت کردگار
ببالین او گفت انا الیه
وزان گریه دیگر به آمد رسول
چرا روز روشن نگردید تار
همین وصف حمزه بگفت اینچنین
بدین وصف کردند او را قبول
بقبر اندر افتاد خونین لباس
گرفتست منزل بقبر اندرون

زبان ببینی و گوش اهل جنان
دگر مشرکان حمله کرده اند
ولی طلحه نزدیک بود از محل
مقابل با آن فرقه سعد و نبی
بقصد همان شعب بهر حرب
ولی از همه رفت فاروق پیش
پس اصحاب عدوان یکبارگی
محمد چرا زنده آید بدر
چو دور فلک نیست بر یک قرار
سوی مکه برگشتن آخر قرار
ازانجا اعادی چو بگذشته اند
شهیدان که دید پر خون رسول
قسم یاد کردست سلطان دین
قسم خورده گفت اینچنین مصطفی
نبی داد کفارت آن قسم
صفیه که او خواهر حمزه بود
ولی بعد ازان گریه آغاز کرد
مه و مهر و زهره ستاره فشان
در اثنای آن گریه کردن رسول
که مرقوم در اهل هفت آسمان
پس آنگاه فرمود سلطان دین
جز او هر قتیلی که در گور بود
ز گل لاله افشان گل آن تازه تر

بریدند گشتند در ریسمان
بر اصحاب زوری بیاورده اند
بدستش گرفت و فشلان دست و شل
همی گفتش ام فداک و ابی
ولی شد ز راه احد بهر حرب
بدان شعب با لشکر قوم خویش
نشستند تا برچه گیرد قرار
بود کشته گرد و بجنگ دگر
مبادا شود منعکس کار و بار
گرفتست بر رای اصحاب تار
بام القری باز برگشته اند
ازان مثله کردن نبی شد ملول
که گر دست یابیم بر مشرکین
ولی جبرئیل آمدش از خدا
بماندست بر صبر ثابت قدم
بناگاه سید اینخبر چون شنود
دگر بربط ناله را ساز کرد
چرا اختر افشان نشد آسمان
بفرمود با عمه و با بتول
شد از کلک فضل خدای جهان
که آن گنج مدفون شود در زمین
که گویی شهادت ز میدان ربود
بصحرای محشر بر آرند سر

بیک قول کرده رسول خدا ... نماز جنازه بر ایشان ادا
بقول دگر آنکه حضرت نماز ... نکرد ست بر آن زمرهٔ پاکباز
کسانیکه بودند با یکدگر ... ز یاران یکی سی و دوست تر
بیک قبر مدفون شدند آنکسان ... بحکم شهنشاه هر دو جهان
از آنجمله بنهاد خیر الوری ... بیک قبر عبدالله و حمزه را
دگر آخر روز سلطان دهر ... روان شد ز کوه احد سوی شهر
دران راه با صحبتش برگزید ... بهر کس که با با سلامت رسید
از آن صحبت و عافیت گشته شاد ... شنید که آهی زبان برگشاد
بشهر مدینه بدولت رسول ... چو فرموده در دولت خود نزول
شب آواز گریه ز هر جا شنود ... مگر خانهٔ حمزه کانجا نبود
بفرمود از غصه بر حمزه کس ... نبوده که گرید بر او یک نفس
پس انصار اخیار نسوان خویش ... فرستاده اند آنهمه سینه ریش
که در خانهٔ حمزه گریند زار ... بر آن زبدهٔ اولیا یکبار
چو آواز آن گریه مصطفی ... شنید ست کرد از صفا این دعا
کزیشان رضی باد او مهربان ... خدا از شما باد و اولادیان
خوشش آمد آن گریه ها چون شنود ... ولی منع از نوحه کردن نمود
دگر گفت آن پیشوای هدا ... که ارواح آن کشتگان خدا
در اجواف خوش رنگ سازد مقام ... بصورت چو مرغان سبز فام
بود سیر و پروازشان در بهشت ... بگلزارهای لطافت سرشت
ولی بعد از ان هیچ آرامگاه ... ندارند جز زیر عرش اله
چو بینند آن عیش و ناز و نعیم ... بدانگونه جا زیر عرش عظیم
بگویند یارب کسی کاین خبر ... رساند باخوان خود سر بسر
بفرماید ایزد ز محض کرم ... ز اولادیان این خبر من دهم
پس از حق بیاورد روح الامین ... کلام و لا تحسبن الذین
ز فاروق مرویست کاندر احد ... شکستی که واقع باصحاب شد
بود فدیهٔ بدر آن را سبب ... خدا کرد بر ما از آن این غضب
روایت کنند آنکه روز احد ... نبی گفت چون فتح کفار شد
که هرگز دگر هیچگه مشرکین ... نیایند بر ما ظفر این چنین
شود فتح مکه میسر مرا ... همیدارد ایزد مظفر مرا
بدانسان که فرموده است آنچنان ... شده ظاهر از فضل ذوالامتنان

خدا ای

در ذکر غزوهٔ حمراء الاسد و کیفیت آن

روایت کنند آنکه کفار را ... بد اندیشگان و بد آثار را
بشارت شکستی که روز احد ... مقدر بر اصحاب اسلام شد
یقین شد که بسیار زار و زبون ... شدند اهل دین محمد کنون
همینجو شدند آنکه برگشته باز ... بیایند بر خانشان کرده یار
از آن معنی آگاه شد مصطفی ... بغیرت در آمد شه انبیا
ز غیرت نبی در دفع آن عتقام ... بر آمد دگر سوی اهل عناد
بروز دگر بعد روز احد ... سواره دگر جانب مکه شد
جراحات هر جا که خود داشتند ... نگفته به همره کسی جای دور
صحابه همه پیش او آمدند ... مسلح بجنگ عدو آمدند
بجای مسمی بحمراء الاسد ... نبی با همه فوج خود خیمه زد
بحکم شه انبیا هر کسی ... بر افروخت آتش در آنجا بسی
همه پانصد آتش بر افروختند ... جگرهای کفار را سوختند
همانجا بناگاه معبد رسید ... رسول خدا را بتعظیم دید
رسولی که افتاده و زغرنت ... که بنود در اقدام آن معصیت

ادا کرد ظاهر تاسف نمود   اگرچه هنوز او مسلمان نبود
ز قوم خزاعه چو او دوست بود   نمودست از آن باب بی جنگ جو
خزاعه حلیف نبی بوده اند   تحلف ز سوگند نموده اند
دگر رفت معبد بام القری   مرخص شده از امام الوری
وز آن راه و اخور با بوحرب   بپرسید از مصطفی بوحرب
بگفتش که از تیر آمد برو ان   ز سینه چه زین پس بدی فرو ان
بدین سو بر آمد که تا انتقام   کشد از شما و رسد خود بکام
بصحرای احمر الاسد و دیدمش   بسی از قبائل بد و دیدمش
چو بشنید زو این سخن بوحرب   بپیچید بر خویشتن بوحرب
در و رعب در لشکرش او فتاد   نمودند سرعت بتعجیل البلاد
به تعجیل رفتند در مکه باز   ازان رعب جانهای شان در گداز
از آنچه گذشتست آنجا خبر   فرستاد معبد بخیر البشر
پیمبر از آن و ز آنجا که بود   توجه بسوی مدینه نمود
ز جائیکه برگشت سلطان دین   دو کس را گرفتند از مشرکین
ازان هر دو بود مغیره یکی   که بود دست او کشتنی بیشکی
دگر زان و بکاره زشت خوی   ابو عزه آن شاعر تلخ گوی
از آنجا به تیر چپ برگشته اند   بحکم نبی هر دو برگشته اند
ابو عزه بود از اسارای بدر   گرفتار گشته بغوغای بدر
ز افلاس فدیه میسر نداشت   رسول خدا اینش بلا بنسی گذاشت
ولیکن بشرطی که بار دگر   نگردد مددگار اصحاب شر
چو آن شرط را هیچ رعی نداشت   دلاد ادا عدا علم بر فراشت
سزاوار کشتن شدن آن بدسگال   بهر دو سزا اینش از ذات کال
بزاری بگفتا بخیر البشر   ز خون من این بار هم درگذر
شه انبیا گفت مومن دوبار   گزیده نگردد ز سوراخ مار
بود حاصل معنی این حدیث   که مومن بود پر حذر زان خبیث
که یکبار آزاری از وی کشید   چه آزار گویا که ماری گزید
حذر کردن از غایت اوست شرو   مبادا که بار دگر هم گزد
ترا چون رسد از کسی کلفتی   نگیری باو بعد از آن الفتی
همان آتش در کاسه باشد اگر   لب از شور باشش کنی باز تر
غرض کز ابو عزه آن زشت خو   نکرد التماس ترحم قبول
بفرمود تا کشته شد خوار زار   گرفتست منزل بدار البوار

در ذکر شرارت ابوسفیان و شهادت عاصم بن ثابت و حبیب بن عدی اتنیه

همین سال سفیان خالد گزر   بام القری کرد از کوه و در
بتقریب فتح احد تهنیت   رسانیدست با قوم شیطان صفت
باو بود همراه جمعی دگر   همه اهل شور و همه اهل شر
فغانها شنیدند از خانه   پر از ماتم و نوحه کاشانه
ز نی بود آنجا سلافه علم   دو صد دلبر از اده رنگ کلم
پسر داشته چار و آن هر چهار   بد عزم حرب رفتند در کارزار
عزا پیشش کرد و سفیان و داد   تسلیش گفتا چه داری مراد
ز تنگ گفت خواهم ز خویش خوش   بخونریزی خون فرزند کش
بگفتش که کشتست اولاد تو   بگو تا ستانم از و داد تو
بگفتا هر دو را عاصم ناکشت   سیوم را زبیر ابن عوام کشت
چهارم بشمشیر طلحه قتیل   نمی بینم آن کشته گاز اعدا
سر عاصم آنکس که آرد بمن   دهد صد شتر باوی این بیرزن

با آن کاسه سر شوم کامیاب
دمادم کشیم کاسه کاسه شراب

باو گفت سفیان که ای کاسه من
بیارم ز بهر لوای نبی کن

ولیکن بشرطی که صد اشترم
دهی من از آن وعده‌ات برخورم

سلافه بتاکید سوگند خورد
که خواهم ادا وعده خویش کرد

عنان بعد از آن سوی خالد بتافت
ز مکه بسوی مدینه بشتافت

بعاصم شد و طلحه هم آشنا
نگردید هرگز از ایشان جدا

توسل بحضرت بدانسان نمود
بدرگاه عالی رخ خویش سود

مشرف شده باشه انبیا
بعرضش رساند و نفاق و دغا

که مومن شده آمدم پیش تو
باخلاص و حقیت بکیش تو

باخلاص من نیز اخوان من
همه مومن نو چو ایمان من

کسی را ز اصحاب ها من روان
بکن سوی اخوان من این زمان

که تعلیم احکام این دین کنند
باخوانم این جمله تعیین کنند

بکن عاصم و طلحه دیگر زبیر
روان همره من بدانسو نفیر

از آنجمله عاصم بدانسو روان
شد از حکم آن شاه پیغمبران

دگر نه کسش نیز همراه داد
همه وه صحابه جلیل نژاد

بسفیان نیز یاران خود گفت کس
در آن راه بود آن زمان همنفس

چو کردند نزدیک عسفان مقام
بر آبی که آن را رجیع است نام

از آن هفتتن بود یک کس خبر
ز عاصم بکفار آن کوه دور

دو صد کس ز لحیانیان آمدند
همه همچو خوک دمان آمدند

بیاران خود گفت عاصم که داد
بما دولتی کردگار جواد

شهادت بود دولتی بس عظیم
شهیدان بعرش الهی مقیم

بسی گفت عاصم بدینسان سخن
بیارانش تاثیر کرد این سخن

مهیای جنگ آنهمه گشته‌اند
ز جان و سر خویش بگذشته‌اند

در اول گرفتند عاصم کمان
به تیر از بسی کس ستاندست جان

نماندست تیر و گرفتند تیغ
زدی تیغ را بر عدو بیدریغ

ز هر سو عدو تیر باران برو
ز هر تیر پیکان شکسته درو

بسی تیر بشکسته بالای هم
ولی او در آن بود ثابت قدم

باو گفت سفیان که خود را مکش
امانت دهیم و دگر با تو خوش

بگفت این زبان بر اندازم و بو
من از جان گذشتم براه رسول

ز بس تیر چون شد بسی ناتوان
بعرشش بپرید از قفس مرغ جان

همینجاست سفیان که سر بوش
که تا او ز ه بازن کافرش

سلافه سیه روی جامه کبود
که بر نذر را صد شتر گفته بود

سپاهی ز زنبور حق بر گماشت
بر آن سر که محفوظش از خصم داشت

ز بس خیل زنبور از آن کافران
نیارست کس گرد گشتن بر آن

چو تحنیف انبوه زنبور شد
ز نظاره خلق مستور شد

شد از خلق غائب سر پر فتوح
مگر بر فلک رفت مانند روح

در ینباب گفتند اهل سیر
که گفتند کفار باکی دگر

که زنبور شب گردد از وی جدا
پس آن را بآن زن رسانیم ما

ولی سیلی آمد شب ناگهان
که برد آن سر پاک را اینچنان

که پیدا نشد بعد از آن هیچ جا
پس پرده خویش بردش خدا

نه دست سلافه بآن سر رسید
نه آزار از هیچ مشرک کشید

بعاصم از آن جمع نه شش نفر
رفاقت نمودند و دادند سر

به تیر و به نیزه بشمشیر هم
بجنگ عدو مانده ثابت قدم

گذشتند آخر بخلد برین
سپردند جان را بجان آفرین

نه کس را ز کفار از آن ده امان
قبول او فتاد از پی حفظ جان

چو گشتند ملحق با عداء دین
شکستند پیمان خود مشرکین

به بستند آن ها هر کس را بلی
ازان سنگباران شد آخر شهید
تا آن دار هامت چو بگماشتند
چو بر دار رفتست بالای خبیب
سعید ابن عامر که در حمص امیر
بفرمود فاروق روزی باو
دعای که کرده بران ظالمان
ازان بیهشی ها جانم آید لب
چو بر دار بالا برآمد خبیب
چو شد جلوه گر نعم وجه اللهش
کسی باشد آیا که اکنون سلام
بنی ور جوابش علیک السلام
وگر زید هم با خبیب قید ا
نکرده قبول آنچنان تند شد
غلام محمد رسول الله ام
ز طوقش تهی گر بود گردنم
بسمع نبی چون رسید این خبر
زبیرش بگفتا که من آورم
شبا شب فرستند آن هر دو یا
و تازه و طرفه خوشبوی بود
گل نو بهر جراحت چهل
…بان رسیدند چون اهل کین
…ی بر زمینش نهادند باز

از انجمله خجسته صاحب دلی
بجلد برین سخت همت کشید
لوای شهادت برافراشتند
دعای عجب کرد آنجا خبیب
بعهد عمر شد براه امیر
که اسباب این بیهشی را بگو
خبیب شهادت آب آزمان
همین ست این بیهشی را سبب
ندا کرد اهی برآمد خبیب
وگر هر طرف گشته قبله گهش
رساند ز بنده بخیر الانام
بفرمود و گفتا بصحب کرام
نمود دست بر دار چو ساخت جا
کن تیغ زبان عدو کند شد
در اقلیم اخلاص شاهنشهم
سزاوار صد طوق لعنت منم
باصحاب فرمود خیر البشر
چو مقداد باشد دران همدم
به تنعیم آخر کشادند کار
که از بوی او مرده جانی فزود
ولیکن بجواب آنهمه مشتعل
× نهادند آن کشته را بر زمین
ندیدند اثر زان تن سرفراز

گرفت شمشیر از ایشان بجنگ
دو کس را کشیدند آخر بدار
یکی زید دیگر خبیب آن دو یار
در آخر ازان فرقه بر هر کسی
شدی گه گهی از هوش مصروع وار
بگفتا خبیب سعید شهید
مرا گه گهی آید اکنون بیاد
زبا دوش خنان هوا لم افند بجان
نبود رویش سوی کعبه و در دعا
دعا کرد بر دار نالان خبیب
همان لحظه روح الامین با رسول
که مسکین خبیب این زمان کشته شد
به بندش چو کفار بر خاستند
بگفتا اگر رفت یکجان پاک
اگر خیر بوایش بود در سرم
خبیب آنگهی ماند بالای دار
ازان دار اگر کس خبیب آورد
فرستاد او را و مقداد را
شبی آنجا رسیدند و را جدا
ربودند و را آگه کسی
دویدند دنبال ایشان صباح
نهادند ازان وه که خود کارزار
خبیب فلک قدر را زان سبب

ولیکن ز دوش گلند سنگ
ازان دار عالیمکان هر دو یار
که رفتند بر عرش اعظم ز دار
رسید از دعائیش بلاها بسی
نه صرعیش نه رنج دیگر یکبار
چو بر دار شد بود حاضر سعید
وزان یاد خواهم من ای یار فناک
که نی هوش ماند نه تاب و توان
بیاد آمدش آیت انما
که ای عالم حمله اسرار غیب
سلامش رساند و فتادش قبول
سر دار از خونش آغشته شد
رجوعش ز اسلام در خواستند
که خواهم عوض یافت صد جان پاک
همه خاک نکبت سزد بر سرم
بحکم عدو از پی اشتهار
از و در عوض باغ رضوان برد
که آرند مقتول بیداد را
ازان دار کردند او شکسا
نشد گرچه بودند آنجا بسی
بسی از هنر آن اهل صلاح
باعدا لکندان دو خنجر گذار
بلیغ زمین در جهان شد لقب

[illegible]

عجب نعره زد زبیر زمان | که در مشرکان لرزه افتاد از آن | تعاقب نکردند اعدا دگر | نمودند از نعره او حذر
سوی مکه برگشته رفتند باز | در اندوه زان نعره جانگداز | زبیر و رفیقش بفتح و ظفر | بپای پیمبر نهادند سر
نبی با زبیر و مقداد هم | دعا کرد و گفت آفرین باهم | بخیم نبوت شه مرسلین | بگفتا همان لحظه روح الامین
که هم بر زمینید هم بر فلک | مباهی بر این هر دو بد تا ملک

در ذکر سریه ابوسلمه رضی الله عنه

همین سال روزی بسمع رسول | رسانند بعضی ز اهل قبول | که کردند تحریض اصحاب کین | پی کارزار شه مرسلین
دو پور خویلد ز خیل لیام | یکی طلحه و آن دگر سلمه نام | بجدند در رعایت اشتران | شترهای سلطان پیغمبران
دگر جمع کردند اصحاب جنگ | مهیا نهادند اصحاب جنگ | نبی ساخته لشکری در برم | ابوسلمه را کرد میر سپاه
همه صد سپاهی و پنجاه کس | پیمبر با او کرده همراه و بس | ابوسلمه چون بسر آن لیام | روان گشت از پیش خیر الانام
خبردار از او گشته اعدا فرار | نمودند بر قلعه کوهسار | چو او در سرای ایشان رسید | از ایشان کسی را در آنجا ندید
بسی اشتر و گوسفندش بدست | فتاد و سه چوپان شان هم بدست | نبودست چوپان بجز و غلام | بسی لائق خدمت آن کرام
چو زانجا بدرگاه خیر البشر | ابوسلمه برگشته آمد دگر | غلامان و خمس غنائم تمام | گرفت از آنجمله خیر الانام

در ذکر سریه عبدالله ابن انیس در سال چهارم از هجرت بود

همین سال از بهر قتل یکی | که او کشتنی آمد بیشکی | فرستاد عبدالله را رسول | که ابن انیس است ز اهل قبول
چه رانم در آن کشتنی من کلام | که سفیان بن خالدش بُد نام | بپرسید عبدالله شاه دین | نشانهای آن اخبث المشرکین
نبی حلیه و صورتش گفت و گفت | که وسواسی از دیو خواهی شنفت | چو او را ببینی بترسی ازو | ظفر یابی آخر بر آن زشت خو
چو عبدالله زوی نشانها شنید | روان گشت تا بطن عرنه رسید | شنیدست کانجاست سفیان مقیم | چو دیدندش از هیبتش دل دو نیم
بنوعی که پیغمبرش گفته بود | برو رعبی از دیدنش رو نمود | ازین وسوسه چون شد اندکی زبون | کلامی نبی یادش آمد کنون
همان حلیه و صورتش نیز دید | نبی هر چه گفتش همه چیز دید | بدل گفت خیر الوری قد صدق | نبی هر چه فرمود حق است و حق
بصدق تمام و یقین درست | بنزدیک او رفت و چالاک و چست | چو سفیان که خواهد برو گزیست | در و دید گفتا که این مرد کیست
باو گفت عبدالله ای نامور | منم از خزاعه نه قوم دگر | شنیدم که مایل لشکر است | قتال محمد ترا در سر است
از آن پیش تو آمدم من که یار | ترا باشم اندر جهان کارزار | خوش آمد بسی گفتمش تا بعیر | شد او را که هستم من از مخلصین
بگفتا نکو آمدی مرحبا | رسانت صد فتح ما غالبا | یکی لشکری جمع خواهیم کرد | که تا از محمد بر آریم گرد

رسید تو هم پیش یار و محل ... که داری به عزم جنگ و جدل
دگر رفت در خیمهٔ خویشتن ... نشانگاه رفتم در انجمن
پراگنده گشتند چون مردمش ... برفتند از آنجا بر مردمش
من آنجا بیک گوشه افتاده ام ... ولی بهر قتل من آماده ام
درون و برون بوم مردمش هم بخواب ... پی کشتنش تیغ من در شتاب
ببا ابن ابی رفته در گردنش ... زدم تیغ و سر شد جدا از تنش
سرش را گرفته شدم در زمان ... بسوی مدینه شبا شب دوان
همه شب همی کردمی قطع راه ... ولی مختفی میشدم صبحگاه
بدنبال من مشرکان آمدند ... بجمازهای دوان آمدند
بغاری روان گشتم نهان ... بدانجا رسیدند هم مشرکان
بحکم خداوندگار مجید ... بر آن در عنکبوتی تنید
شد آن تار ها پردهٔ عقلشان ... ندیدند در غار از من نشان
زمین یافته پیش من گذار ... از آنجای گشته رفتند باز
چو برگشته رفتند بیرون شدم ... روان در رهٔ خصم ما مون شدم
بهر ده شبانه روز بود این سفر ... که گشتم مشرف بخیر البشر
چو پیشش رسیدم بسی شادمان ... شد از دیدنم شاد شاه جهان
سر آن لعین چون نهادم به پیش ... بسی آفرین شد آن لطف کیش
عصای بمن از کرم داد و گفت ... کلامی کز آن گوهر راز سفت
کلامی که بود است مضمون آن ... قریب محضر نهانی الجنان
شنیدم که تا وقت مرگ آن عصا ... نگهداشت آن صدر اهل صفا
وصیت چنان کرد کاندر لحد ... نهند آن عصا ایش که باشد مدد
دگر آن عصا را بقبرش درون ... نهادند چون شد ز دنیا برون

در ذکر سریهٔ بیر معونه و بیان آن

همین سال هم عامر فتنه گر ... که بود است مالک مراد و پدر
رئیس بنی عامر او بود و بس ... نبود است در پایه اش هیچکس
به یثرب بعذر آمد و ناسپر ... بخاک قدمگاه خیر البشر
بدیدار شاه زمین و زمان ... مشرف شد آن لعین شادمان
چو دعوت باسلام کردش رسول ... اگر چه نکرد است ایمان قبول
ولی گفت دانم شریف و عزیز ... بود دین تو حکم و امر تو نیز
چو قومم زرگیست از اهل نجد ... بنی عامر الجمله با عز و مجد
با ایشان کنم اتفاق و بهم ... براه تو خواهیم ماندن قدم
ولیکن ز اصحاب خود چند تن ... روان کن بسوی نجد همراه من
که تعلیم قرآن و احکام دین ... بگویند با اهل آن سرزمین
نفرمود او را که ابن الزنیم ... مرا نیست بر نجد یا اعتماد
بعرضش رسانید گر من جواب ... چو باشند ز اصحاب خود غم مدار
بقول اصح بر دو هفتاد تن ... ز صحب نبی همره خویشتن
بر آن فوج خاص شهادت مصیر ... بحکم نبی گشت منذر امیر
شه انبیا صدر اهل کمال ... شرفنامهٔ واجب الامتثال
فرستاد مصحوب آن اهل مجد ... ز بهر بنی عامر اهل نجد
رسیدند اصحاب عالیمقام ... بجایی که بیر معونه است نام
چو منزل در آن جایگه کرده اند ... بمرعی دو کس اشتران برده اند
حرام ابن ملحان که ز اصحاب بود ... ز هفتاد پاکیزه آداب بود
شرفنامهٔ مصطفی را گرفت ... خط کلک صدق و صفا را گرفت
گرفته شرفنامه را کرد میل ... سوی صحبت عامر ابن طفیل
دو یار دگر را که همراه خویش ... گرفت آن دو پاکیزه کیش

چو نزدیک عامر رسید خرام
بایستاد در خارج آن مقام

بایشان بگفت ار شدم من شهید
شما را باصحاب باید رسید

درون رفت و گفت الامان تا شما
بخوانید خط رسول خدا

ازان عامر دیگر اصلا جواب
نکرد و بشد سوی اصحاب بار

دگر سوی بیر معونه روان
شد از بهر پرخاش اسلامیان

درین فکر ایشان و ناگه رسید
سپاهی و بر گرد حلقه کشید

همان لحظه جبریل با مصطفی
رسانید از ایشان سلام و دعا

به پرخاش کفار بر خاستند
رضای خداوند در خواستند

شدند انجماعت بیکبار شهید
گرفتند جا زیر عرش مجید

هلاکت بر آن اهل غدر و قتال
بوقت دعا کرد از خوی رسول

دو یار دگر را که همراه داشت
درون خود و بهر دست بیرون گذشت

اگر خود امان یافتیم من بجان
شما هم بیابید امان آن زمان

بابی یا عامر یکی از قفا
زدش تیر اندر جهت او را زپا

بدو چون طلب کرد ابن طفیل
رسیدش نه هر جا جنیبی خیل

صحابه دران فکر مانده تمام
که یارب چرا دیر کرده خرام

بگفتند اصحاب آیا سلام
رساند کس از ما بخیر الانام

بهم باز گفتند اصحاب دین
که اینست اسباب خلد برین

چو خلد برین خواستند تنها
همه اهل آن جیران روزگار

بشاه رسل چون رسید این خبر
تاسف بسی کرد زین رهگذر

بیک ماه پل صباح از خدا
طلب کرد اهلاک شان در دعا

در آخر بهر یک بلای عظیم
رسید تا جائی همه شد جحیم

در ذکر غزوهٔ بدر موعد و بیان آن

همین سال در بدر موعد گزر
ز راه وفا کرد خیر البشر

همین وقت در بدر سال دگر
نعیم و ز میعاد نبود گزر

نبی گفت چون سال دیگر رسید
که لشکر سوی بدر باید کشید

نمودی باصحاب جنگ استعداد
ولیکن نمیخواستند آن بدسگال

ولیکن تخلف ز وقت دعا
همیخواست از جانب مصطفی

که از شرح افواج و اسباب او
بترسند اصحاب را آن عدو

دران باب اغراق بسیار کرد
به بعضی سخنهای او کار کرد

صحابه بسر سر برون آمدند
نه از گفته او زبون آمدند

آوازه مصطفی بهر حرب
برون با سپاه آمد از بهر حرب

بدل طرفه رعبش افتاده بود
بهانه دران قحط باران نمود

ازانجمله نفعی نعیم عثمان ز بود
زه دینار دینار گر دست سود

سبب آنکه روز احد بود حرب
بار باب حق گفته بود آنکه حرب

بحکم نبی یار ثابت قدم
عمر در جوابش بگفتا نعم

بمکه همه از پی کین بود حرب
بگفتار رسید سته میعاد حرب

چو در مکه و گرد آن قحط بود
بلشکر کشیدن حیل می نمود

نعیم ابن مسعود را آن زمان
به یثرب فرستاد از بهر آن

به یثرب نعیم آمد و شرح کرد
سپاه عدو را ز بهر نبرد

چو آن گشت معلوم خیر البشر
ز یثرب بسوی بدر آمد بدر

معسکر نبی بدر را ساخت است
بهر جانب آوازه انداخت است

ولیکن ز ره باز برگشته رفت
بخیل و سپاه باز برگشته رفت

بنفع تجارت باموال خویش
رسیدند اصحاب ز اندازه بیش

ز خورشید خورشید پیدا که دید
اگر دید دیدا انجم و مه پدید

شه انبیا مدت هشت روز
در آنجایگاه بود گیتی فروز
رسول خدا شاه دشمن گداز
از آنجا سوی یثرب بگشت باز
توجه همه سالمین غانمین
به یثرب نمودند آن مسلمین

در وقائع سال پنجم از هجرت و غزوهٔ مریسیع که آن را غزوه بنی المصطلق نیز گویند

بسالی که پنجم شهنشاه دین
شنودست آنسال خبر بالیقین
ازان حارث جنگجوی خسیس
که بود او بنی مصطلق را رئیس
رسید بسلطان دنیا و دین
که دارد سر جنگ با مسلمین
ز کفار جمع آمدش لشکری
ازان هر یکی بدتر از دیگری
بریده ز یاران که بود اسلمی
بسی داشت با مصطفی محرمی
روان شد بجاسوسی آن سپاه
که شد جمع با حارث روسیاه
چو نزدیک حارث بریده رسید
باو گفت چون در پی جنگ دید
اگر با محمد کنی کارزار
منت نیز باشم مددگار و یار
چو اخلاص بنمود با آن عدو
دران جنگ تاکید بسیار ازو
چو برگشته آمد بنزد رسول
بیان کرد تاکید آن ناقبول
برآمد برون سرور انبیا
پی جنگ آن اخبث الاشقیا
چو لشکر بیاراست خیر البشر
بفرمان او پیشرو شد عمر
بجاگاه خود هر یکی را نهاد
بدست علی رایت خاص داد
چو با آن سپاه از شریف و وضیع
رسیدست در موضع مریسیع
گرفتند اندر ره یکی را عمر
که بودست جاسوس اصحاب شر
بر او عرض اسلام کرد و قبول
نکرد و بکشتش بحکم رسول
سپاه عدو را چو رفت این خبر
که کشتست جاسوس ایشان عمر
بدلهای ایشان فتاد اضطراب
بنوعی که ماندند در ارتقاب
در آخر اجل را بوقت قتال
نیامد رحم بر اهل نکال
صف مسلمین و صف مشرکین
بهم جمع گشتند آخر برین
خدنگ مسلمان کی رفت از کمان
ز تیر اجل بود پیکان آن
بحکم نبی بر صف مشرکین
بیکبارگی ریختند اهل دین
هزیمت به اصحاب کفر اوفتاد
ظفر اهل اسلام را دست داد
نگردید جز یک مسلمان شهید
که او جا بفردوس اعلی گزید
ز کفار جمعی بقتل آمدند
که از قعر دوزخ همه سر زدند
کسی گر نشد کشته از مشرکین
فتادست در خمی صف اهل دین
کنون دختر حارث افتاد اسیر
برخ غیرت مهر و ماه منیر
جویریه نام آن بت غمزه زن
بغمزه بلای دل مرد و زن
بزلفش ملک همچو مرغی بدام
بدان دامش از خال دانه بوام
بگوشش بشبر طره حلقه کش
پری مانده در بند از حلقه اش
شکر بار لبهای او در سخن
ازان لب پسته قند او را دهن
رخش عائشه دید و صد آفرین
ازو کرد بر صنع خلاق آفرین
بگفتار شه انبیا بندش
بعقد خود البته بگزیندش
همانساعت آمد شه انبیا
چو دیدش بپرسید ازو چرا
بگفتا که من دختر حارثم
ببستان جان نوبر حارثم
مسلمان شده آمد این نازنین
بدین نو آورده ایمان بجان
ولی در سپاه سعادت مصیر
بغارت شد اموال و گشتم اسیر
فتادم بسهم یکی از کرام
که او هست ثابت بن قیس نام
مکاتب مرا کرد و من عاجزم
کنون نیست فلسی که ناگزم
بلطف تو امیدوار آمدم
اگرچه بسی شرمسار آمدم

شه انبیا گلگل از شکایت
دگر چیست گفتا جز این ای رسول
پس آنگه بتابت رسول خدا
جویریه گفتا که من پیش از این
چنان صحبت آن همه دست داد
با آن منتظر بود دائم دلم
نبی حکم فرمود زمحض جود
درین غزوه افک صدیقه جا
رسول خدا شاد بس شاد ها
گهرها که لعلش بر ایشان فشاند
سبب آنکه چون کرد روی رسول
ولیکن در آنجا نبود ست آب
تیمم که در روی لست سهو نبی

باو از کمال عنایت بگفت
بعقد خود گفت دارم قبول
همه کرد مال کتابت ادا
که این جا دیگه آید اندر میان
که خود آمده در کنارم قناع
که ناشد قرابش نبی حالم
بآزادی اهل اسیری که بود
گرفتند عم در دل مصطفی
بشکر خدا گشت رطب اللسان
بصد شادی آیات پاکیش خواند
بجای مسمی لصعید نزول
در اهل طهارت فتاد اضطراب
ز حق رحمت عام بهر کسی است
زصدیق آل آمد اندر جهان

ادا مال تو در کتابت کنم
بگفتا زهی دولت من زهی
دگر بعد اعتاق و سرفراز
شبی خواب دیدم که ماهی عیان
بگفتم بکس لیک تعبیر آن
چو آزاد گشت و بعقد رسول
شنیدم که گردست شاه جهان
ولیکن بپاکیش آمد گواه
بمسجد خرامید اصحاب را
تیمم که نتوان از آن در گذشت
قلاده ز صدیقه گم گشت شب
همانجا که آید کلام مجید
چو صدیقه گردید آن را سبب
همه شاکر او شدی و مدح خوان

خزائن همه فتح بابت کنم
که افتد کنیزی قبول شهی
بعقد خودش کرد و بنده نواز
شد از یثرب و شد بسوی روان
دلم کرد عقد رسول آن زمان
مشرف شد آنماه اوج قبول
بوجه صداق و اعتاق شان
خدائی که نبود خدای سواه
طلب کرد اصحاب و احباب را
لقبولی درین غزوه مشروع گشت
توقف نمودند بهر طلب
پیغمبر اندر تیمم رسید
ز ایزد بر و خلق رضوان طلب

در ذکر غزوۂ خندق که آن را غزوۂ احزاب نیز گویند و درین سال بود

همین سال هم غزوۂ خندق بست
با خراج جمعی ز قوم یهود
بکفار مکه شده متحد
ز احزاب دیگر مدد خواستند
بشهر مدینه رسید این خبر
چو اصحاب بهر کنکاش خواند
که جائیکه باشند خیمه زنند
پسندید از و این سخن را رسول

درین غزوه هم نصرتش از حق است
ز یثرب بهر جا که خواهند بود
شده نداری جنگ حضرت بجد
سپاهی ز احزاب آراستند
بسمع شریف امام البشر
از آنجمله سلمان بعرضش رساند
بگردش چنان خندقی بر کنند
فتاد ست اصحاب را هم قبول

سبب آنکه شد حکم سلطان دین
سوی مکه گشتند بعضی از آن
ولی بود حرب همه مشرکان
اعادی ز بین ازپی کارزار
طریق تدبّر نداده ز دست
که دستور اهل عجم آن بود
که نتواند اهلاً گذشتن کسی
سپاهی جمع شد شش هزار

شه انبیا سید المرسلین
چو بوعامر و ابن خطاب و آن
بگشتند از ایشان بسی شادمان
همه جمع گشتند تا ده هزار
پی مشورت با صحابه نشست
چو دشمن ز زور فراوان بود
بخندق بمانند عاجز بسی
برون و با سپاه آمد آن شهسوار

ز شهر مدینه برون جستجو
منورست جائیکه باشند نکو

فضای که لشکر بگنجد درون
نباشد وگر هیچ مشرک برون

توان خندقی گرد آنهم زدن
درون ربع و سهم برون آن

پس از جستجو گوشۀ اگزید
که یکسوش شهر و عقب کوه دید

همه هم در آنجا فرود آمدن
بحکم نبی خیمه‌ها راز دند

بدولت شه انبیای کرام
زد از بهر خود خیمه سرخ فام

نه خیمه که آن غنچه بوده است
که از گلشن فتح نموده است

نسیم الهی وزیده برو
که از گلشن فتح نمو و ورو

زمینی که خیمه در آنجا زدند
بخندق در آن گرد او آمدند

بحکم شهنشاه پیغمبران
زمین یافت قسمت پی حفر آن

بخندق در آن قسمت اهل دین
بهر ده کس افتاد چهل گز زمین

کشیدند اصحاب از آنجا کی سنگ
مدومی نمود و نبی بید زنگ

بسنگی فتادند یاران بسی
نیارست آنرا شکستن کسی

ز سختی نمیرفت متین درن
بسی سخت تر از دل مشرکان

بهمبر بنفس نفیس خویش
توجه نمودست و زخمی بدوش

بیک زخم یکپاره اش را بکند
در آنوقت تکبیر گفتا بلند

درخشید از آن برقی و اشگفت
چو بشگفت گلگل باصحاب گفت

که داوند بر من مفاتیح شام
بچشمم قصورش در آمد تمام

بزخم دگر هم که شد کارگر
جدا کرد از آن پاره هم دگر

درخشید برقی و تکبیر گفت
لب لعل او این در ناسفت

که داوند بر من مفاتیح فارس
شود روشن از من مفاتیح فارس

قصور سفید مدائن عیان
همه گشت بر دیده‌ام این زمان

بزخم دگر ختم آن کار کرد
شکست آن سنگ را اخر و خرد

دگر گفت تکبیر و برقی عیان
شد و لعل او شد چنان در فشان

که داوند مفتاحهای یمن
ز درگاه ایزد تعالی بمن

بایزد تعالی که گشت این زمان
بچشم من ابواب صنعا عیان

بوصف قصور مدائن تمام
گهر پاش شد از لب لعل فام

گشادست مارا تصدیق آن
زبانیکه شد در جهادت درون

فقال اشهد انک المرسل
امام النبیین و الافضل

نبی گفت کآخر تمام این بلاد
پس از من بگیرند اهل وداد

کنوزی که از کسری و قیصرست
نخواهند ز اتفاق اسلام ست

کنند اهل اسلام اتفاق آن
براه خداوند هر دو جهان

شد القصه از سعی خیر الانام
بشش روز خندق مهیا تمام

در ذکر نقض قریظه و ملحق شدن ایشان با حزاب و فرستادن حضرت صلی الله علیه و آله وسلم بعضی از صحابه به نصیحت و ابای ایشان از قبول النصیحت

بصحت رسید آنکه چون کوه حرب
سوی یثرب آمد پی حرب و ضرب

درین باره با ابن اخطب بگفت
که باید ترا این نصیحت شنفت

که چون با محمد بصد جد و جهد
یهود قریظه وا ارند عهد

روی سوی کعب آن یهود
که پیمان شکن گشته آیند زود

پس از نقض عهد شد دگر بارها
شوند و بجوشند دگر بارها

نفرمود اش ابن اخطب زرفت
سوی آنجماعت باشتاب رفت

از آنجا که صد گونه تلبیس کرد
در ایشان تصرف چو ابلیس کرد

همه قول او را نموده قبول
فتادند در نقض عهد رسول

مواشی و اموال را در حصون　　نهادند کردند عزم برون
که ملحق بکفار مکه شوند　　بجنگ رسول خدا بگروند
ز افواه مردم رسید این خبر　　بسمع شریف امام البشر
بفرمود خواهد کسی کو رود　　که این قصه را واقعی بشنود
تتبع نموده وزان زود تر　　به تحقیق آرد بما این خبر
ز جمعی صحابه بگفتا زبیر　　که اینجا نشست آید زمین بزعفر
رسول خدا گشته خوشنود ازو　　سوی آن قبیله نهادست رو
چو آنجا رسید ست تحقیق حال　　چنان کرد کان بود بر نقض دل
چو برگشته آمد بگفت آنچه دید　　بعرض نبی نقض ایشان رسید
زبانی که شد نقض ایشان یقین　　بفرمود خاتم المرسلین
اسید و دو سعد از پی پند شان　　شدند از جناب نبی برون
لبی نبید گفتند و سوی نداد　　نکردند آن پند را انقیاد
چو برگشته باز آن سه یار آمدند　　بدرگاه عالم مدار آمدند
همه بر شنیدند انکه سوی نداد　　نصیحت وران قوم ظلمت نهاد
باصحاب گفت آنحضرت خلیل　　که الله حسبی و نعم الوکیل

در ذکر آمدن احزاب بمدینه مبارکه و محاصره کردن ایشان خندق را و کشتن امیر المومنین علی مرتضی رضی الله عنه عمرو بن عبدود را که اشجع لشکر بود

یهود قریظیه بد سگال　　چو کردند محکم هوای جدال
شکستند پیمان فزود آمدند　　بنزد یک اعدا فرود آمدند
به یثرب که احزاب بشتافتند　　ازین فرقه هم قوتی یافتند
چو بالای خندق رسید آن سپاه　　ز خندق گذشتن ندیدند راه
همه از تعجب ستاده برون　　بماندند از عجز حیران درون
قبل کرده آنجا فرود آمدند　　بصد شور و غوغا فرود آمدند
بخندق درون گاهی دیدند　　ز خندق نگه در جهی میشدند
رسیدند بر آن قوم نار سعیر　　ز فوج مسلمان چه سنگ و چه تیر
ازان باز برگشته می آمدند　　بد الشوی نگرشته می آمدند
روان نیزه و تیر از هر دو صف　　جراحات اعضا بهر دو طرف
شنیدم که روزی پی حرب و ضرب　　بیکبار صف دشمن پر حرب
ببالای خندق همه آمدند　　پی جنگ با حق همه آمدند
چو عمرو ابن عبدود مردانه کس　　بپوست و بود اشجع قوم بس
بمیدان ز اعدا برون آمده　　بصد لاف تنها برون آمده
مبارز طلب از صف اهل دین　　بمیدان همی تاخت رخش کین
بارباب اخلاص یاران خویش　　باصحاب و با دوستداران خویش
نبی گفت آیا کسی از شما　　بود کو کند دفع شرش ز ما
بغیر از علی دم نزد هیچ کس　　همه دم نزد دوستداران و بس
بگفتا که هستم مبارزمنش　　بیک حمله اش جان رود از تنش
تغافل نبی کرد حرف نخست　　دگر باز فرمود فعلش نخست
کسی دم نزد جز علی ولی　　همان حرف را باز گفتا علی
تغافل دگر بار هم مصطفی　　زد و گفت حرفی که گفت اولا
کس این بار هم دم نزد جز علی　　همان لفظ را باز گفتا علی
بعمرو ابن عبدود آخر رسول　　مبارز شد و کرد از اقبول
علی گفت ای سرور انبیا　　مرا رخصت کارزارش نما
نبی رخصتش داد و کار زار　　دگر داد شمشیر خود ذو الفقار

و گر ماند دستار خود بر سرش / دگر زره خود نیز اندر برش
چو با زره و دستار آراستش / اعانت ز حق و ز جا خواستش
پیاده ز خندق بدانسو گذشت / مبارز ز عمرو و ابن عبدود گفت
فرود آمده عمرو هم از فرس / مقابل با او گشت تنها و بس
بهم طرفه افتادگی کرده اند / ز بس گرد گویا که در پرده اند
چنان گرد رفت از زمین بر سپهر / که گویا طلوع از زمین کرد مهر
ز بس گرد آن هر دو پنهان شدند / نهان از نظاره بمیدان شدند
چو آن هر دو را گرد در هم نهفت / ز جابر چنین است مروی که گفت
بلند آمد آواز تکبیر از آن / یقین شد که شد مرتضی کامران
ولی راویان دگر اینچنین / بگفتند کاول عدو تیغ کین
بزد بر علی و علی بر سپر / گرفتست و شد چاک از آن سپر
پس آنگه علی بر سرش تیغ را / جدا از تنش کرد و تکبیر خواند
سرش را فگند آنچنان از تنش / که گویا نبودست بر گردنش
به آواز تکبیر گفتا نبی / که شد عمرو کشته به تیغ علی
ضرار و هبیره دو همخوار عمرو / که بودند در معرکه یار عمرو
چو دیدندش کشته شیر خدا / علی ابن عم شه انبیا
بهم حمله کردند بر مرتضی / ولیکن چو دیدند در مرتضی
بیک دیدن شاه مردان ضرار / غنیمت شمردست آنجا فرار
چو کردند حمله فرارش سوال / بگفتا چو دیدم علی در قتال
نمودست در چشم من آنچنان / که شد صورت مرگ بر من عیان
هبیره همی ماند و آخر فرار / نمودست او نیز همچون ضرار
ولی خورد زخمی ز تیغ علی / از آن دید او هم اجل منجلی
گریزان شد از ترس شیر خدا / زره را فگنده سوی مرتضی
ازو باز مانده علی و ولی / جوانمردی کرد با او علی
ز بعضی روات آمدست این خبر / که بر هر دو آنجا زبیر و عمر
دویدند و برگشت آنسو ضرار / بسوی عمر گشت نیزه گذار
دوان آمده بر عمر نیزه زد / علی نیزه اش از عمر کرد رد
همی کرد عمر نیزه زد گرز و / زد و سست ضرارش کشید و برو
دگر با عمر گفت حقی عیان / زمین بر تو ثابت شد این تا زمان
فرامش نسازی شها کرش سوی / لشکر انه حق با گروی
ز کفار نوفل بر آمد به پیش / بخندق در افتاد با اسپ خویش
از آنسوی خندق برو سنگها / شدست و ندیدست راه فرار
بفریاد و گفتار مرا می شنید / بدینگونه باری جراحت رسید
بر او تیغ زد در میان مرتضی / دو نیمه شد افتاد هر دو جدا
چو عمرو آن گشت با عکرمه / بگفتند با بوجهل آن همه
چو او کشتن عمرو و نوفل شنید / گریزان گریزان بجا رسید
که نامش عتیقست و بسیار دوی / فتادست در راه عدو تو
نمودست غطفانیان هم فرار / ز ترس علی آن همه بیقرار
سپاه مسلمان کابر کرم / دران روز کرد فتحی عظیم
مبارز چو با عمرو شد مرتضی / باین فتح دین یافت نشو و نما
مبارز چو شد روز خندق علی / بگفت افضل اینکار را و نبی
از اعمال این امت اجمعا / نه امروز بل تا بروز جزا
علی کرد این فتح روز دگر / همه کافران متفاوت اثر
در اطراف خندق محیط آمدند / بجنگ پیمبر نشیط آمدند
نماز زیاران خیر الانام / بماندند ظهر و عصر و شام
پس از انقضای قتال و جدل / بحکم نبی گفت آذان بلال

نبی خواند اصحاب را فرد فرد
بشد تا همه روز شد کارزار
مسلمان شد از قوم عطفانیان
اگر گویی من پیش ایشان روم
نبی گفت در حرب آمد خداع
چو من دوستدار شمایم بسی
که عطفان شوند و قریش از شما
که با آن جماعت قتال کنید
ولیکن تو خود گو که تدبیر چیست
که روزی که ناگه رفتند از قضا
قریظیه را از نعیم این کلام
پشیمان قریظیه ز افعال خود
نوشتند با او کتابی بجهد
که تا گردن آنهمه خود زنید
دگر بو حرب از بزرگان قوم
پیامش که تا کی نشستن چنین
دگر هر چه خواهد شدن گو بشو
گر دگر بود چند تن پیش ما
مبادا محمد بما در رسد
چو گفتند با بو حرب و قریش
دگر از قریش عداوت آب
اگر با محمد فتد کارشان
مخالف از آن روی و محکم شدند

قضای فوایت ترتیب گرد
هزیمت بر اعدا شد انجام کار
نعیم ابن مسعود دولت نگاکن
بتفریق احزاب باعث شوم
بگو هر چه خواهی بدارم نزاع
محبت شما نیست چون من کسی
همه آخر کار بیشک جدا
مقابل شوید و جدایی کنید
چو تقصیر شد عذر تقصیر چیست
ز اسلامیان مشکلی بر شما
قبول اوفتاده قبول تمام
شدند و ازین گونه اعمال خود
بشرح پشیمان از نقض عهد
بسوی حبان همه بشکنید
که بودند اشراف و اعیان قوم
خرابی کنند این نشستن چنین
بهر سو که دولت رود گو برو
ز اعیان و اشراف قوم شما
زنی تهمتی کارها بر فتد
جواب قریظیه تلخ عیش
بسوی قریظیه رفت این جواب
نخواهیم بودن مددگارتان
براه معادات باهم شدند

همه روز کوشش شقاوت زدند
بصحت رسید از روات ثقات
با خلاص گفتا بخیر البشر
ولیکن عنایت ز ران بادیم
نعیم آمد و با قریظیه گفت
ز روی کمال محبت ز من
نمی بینم اندر شما قوتی
قریظیه گفتند او را که راست
بگفت از قریش و ز غطفان چنان
ز هر گروهی خود بیشکی
نعیم آنگهی رفت پیش قریش
کسی با محمد فرستاده اند
دگر آنکه از دشمنان شما
قریش از نعیم آن چو کردند گوش
بسوی قریظیه بدسگال
بجنگ محمد در آئیم باز
قریظیه گفتند گفتید نیک
که آخر چو سوی وطنهای خویش
ولی از برای گروها شما
بگفتند اکنون که نزدیک ماست
که هرگز نخواهیم دادن گرو
قریظیه هم کنون ز رو داد
نماند اتفاقی در احزاب هیچ

باصحاب تیغ شهادت زدند
که بعد از قتال علی و عزت
ز اسلام من نیست کس را خبر
که گویم من آنچه پسند آیدم
که این حرف باید شما را شگفت
نیوشید بهر خدا این سخن
که با شما را چنان حربی
همه حرفهای تو در بند ماست
گروها بگیرید از بهر آن
در امداد از ایشان رسد هر یکی
بگفتا ای شما لشکر آرای جیش
در آشتی باز بگشاده اند
سه چاری گرفته فرستیم ما
شنیدند آن از الصدق گوش هوش
فرستاد چندی ز روی ملال
ز هر جا کنیمش در جنگ باز
بجنگ محمد در آئیم لیک
روید و بمانیم در جای خویش
نمائید ناچار امداد ما
کلام نعیم ابن مسعود راست
دگر هر چه خواهد شدن گو بشو
بصدق کلام نعیم اعتقاد
نماند اتحادی ز ریناب هیچ

جدائی ز هم خواستندی همه / از این غصه می کاستندی همه / ولی آن طوائف ز بخت دژم / بهانه طلب جدا از هم

بصحت سیلین صحیح المقال / که هم در همان وقت نصرت مآل / به تخریب احزاب اهل دغا / نبی گفت از هر هم در وغا

بدرگاه ایزد تعالی قبول / فتاد و بشارت که دعای رسول / ز تاثیر خاصیت آن دعا / فرستاد باد صبا را خدا

فتاد و ستاد صبا آنچنان / پیاپی به لشکرگه دشمنان / که برکنده میخ و طناب خیام / برانداخت آن خیمها را تمام

همه دیگها را نگونسار کرد / طعام همه ضائع و خوار کرد / یقین گشت احزاب را زین سبب / که بر ما خدا راست قهر و غضب

قریش و طوائف ز بس اضطرار / شبا شب نمودند هر سو فرار / فرار آمد و نبی چون شنود / معجز کلامی چنین لب گشود

که اعدای ما تا بروز جزا / نیایند هرگز به پرخاش ما / ولی اسپ جنگ ایشان شویم / رویم و بر ایشان ظفر می شویم

بحمد الله از فیض فضل ودود / بنوعی که گفت آنچنان هم نمود

در ذکر غزوه بنی قریظه و بیان چگونگی آن

روایت ز صدیقه آمد چنان / که سلطان دین شاه هر دو جهان / پس از غزوه خندق آمد بشهر / طرب ناکی از تهنیت کرد بر

سبحانه در آن و آمد از فتح شاد / سلاح از بر پاک خود کشاد / فگندند نگهی جامه راز بر / نشستی ز بر گل و برگ تر

بناگاه آوازی آمد ز در / برآمد به تعجیل خیر البشر / منش نیز تا در رفتم زپی / بچشمم درآمد که در پیش وی

بر اسپ سپید است دحیه سوار / نبی می فشاند از رخ و غبار / چو او رفت آمد سوی ما رسول / بگفتم چه شد دحیه یا رسول

بگفتا که دحیه نبود ست این / که جبرئیل در صورتش شد عیان / بفرمود روح الامینم که زود / قریظه را قلعه باید نمود

ولی ابن عباس گفتا رسول / از آن غزوه برگشت پیش بتول / سر و تن بگردد ره آنجناب / بطلبید این خواست تخم نخست

بتطهیر خود شغل و دیدش که دید / بناگاه روح الامین در رسید / بر استر سوار و سلاح حرب بهر / ز استبرق و اعمامه بر

بگفتش عفاک الله ای مصطفی / که کردی سلاح از بر خود جدا / به بین خود ملائک مسلح نمود / قریظه را آن همه خانه سوز

سلیح تو هم نیز گشته بری / بسوی قریظه نهضت نمای / من اکنون روم آنسان بتاب / حصاری که دارند آن را خراب

بکوبم من آن قلعه را بی درنگ / چو آن تخم مرغی که لرزد ببانگ / بگفتا این سخنها بسلطان دین / دگر شد روان جبرئیل امین

پس آنگه رفتن او نبی از درون / مسلح سواره برآمد برون / علم داد با مرتضی بهر پیش / روان کرد و در عقب آن خویش

صحابه همه نیز همره شدند / ز اعلام جبریل آگاه شدند / در اطراف جمعی از مخلصان / مسلح به پیش آمدند آن زمان

از ایشان چو پرسید خیر البشر / بگفتند دحیه رساند این خبر / نبی گفت جبریل کرد این خبر / که در صورت دحیه جلوه گر

حصار قریظه را مصطفی / قبل کرده بنشست خود و رفقا / ولی مرتضی رفت زی حصار / علم کرده در زیر آن استوار

فراز حصار آن گروه خذول
بگفتا چو بینند ایشان مرا
که ای زمره خوک و بیمون قبول
بگفتند ایشان بسلطان دین
بسی منفعل شد نبی زان مقال
دگر باز پس رفته رفته ز شرم
فتادست بین الفریقین جنگ
وران قلعه اعدای دین فرخ مکان
رسولی ازان قلعه تا مشن شام
زاحسان تو ما خطا پیشگان
مواشی و مال و سلاح و متاع
رسول الله این ملتمس را قبول
سران گروه قریظه تمام
بگفتند ما دل زکف داده ایم
تو خود گو که تدبیر کار چیست
خلاصی زین ورطه خواهید دید
بگفتا که دانم یقین شما ست
بنوعی بزرگ ابن جواس بود
نجات از عقوبت بدنیا و دین
بگفتند هرگز نیاید ز ما
بگفتا گر این پند من بشنوید
بجنگ محمد در آئیم تیز
اگر فتح خواهیم کردن بسی

خرافات گویان بسی بسعال
نخواهند گفتن چنین ناسزا
نمائید حکم خدا و رسول
نبوده تو فحاش هرگز چنین
فتادش زکف تیر از انفعال
بیامد بخرگاه خود گرم گرم
گهی جنگ تیر و گهی جنگ سنگ
رسیدند از قحط غلبه بجان
بیامد بنزدیک خیر الانام
نخواهیم چیزی بجز عفو غیر از امان
بتو میگذاریم خود بی نزاع
نکردست و برگشته رفت آن رسول
بهم جمع گردست دریک مقام
بصد ورطه حیرت افتاده ایم
چگونه توانیم ازین ورطه رست
نخواهید زنهار از وی کشید
که بیشک محمد رسول خداست
که باید بقولش اطاعت نمود
شمارا نمی بینیم الا بدین
که دانیم فرقان کتاب خدا
بدینی که آورده او نگروید
نه بینیم زین جنگ راه گریز
زن و بچه حاصل کند هر کسی

بسمع شریف نبی چون رسید
دگر شد روان خود بپای حصار
بحکم خدا و پیمبر فرود
چه حالت ترا این زبان رو نمود
رداهم فتاد از حیا بس زدوش
بفرمود با سعد نصرت قرین
همه پانزده روز یا بیشتر
در ایشان خدا انداخت رعبی عجب
پیامی که آورد زاهل حصار
گر اکنون که مائیم بخت نژند
ازین قلعه خواهیم آمد فرود
پس از فرقه اهل قلعه یکی
بر ایشان بگفتا که تدبیر چیست
نیاید زما هیچ تدبیر کار
بگفتا اگر پند من بشنوید
بگفتند فرمای تا بشنویم
شمارا حقیقت این بس عزیز
پس آن به که دین محمد قبول
وگر چند خواهید کردن عناد
زحق غیر توریت دیگر کتاب
پس آن به که خود قتل فرزند و زن
اگر کشته گردیم فرزند و زن
بگفتند فرزند و زن را چسان

خرافات آن گمرهان پلید
بفرمود با آن گروه شرار
بیائید زود و بیائید زود
که رفتی رهی کان طریقت نبود
زهی شرمگین و زهی پرده پوش
که ساز در وان تیر اهل کین
قبل کرده بنشست خیر البشر
که آمد ازان جان ایشان بلب
همین بود کای شاه احسان شعار
امان تو یابیم از قتل و بند
وزین ملک خواهیم رحلت نمود
مسمی بکعب آمده زیرکی
کزین ورطه آخر توانید رست
چنین فکری از ما توقع مدار
رهی را که خواهیم نمودن روید
اگر مرضی ما فتد بجرویم
خبر داده بوده ابن جواس نیز
کنید و بخوانید او را رسول
عناد شما هیچ سودی نداد
نخواهیم دانست هیچ باب
کنیم و بر آئیم شمشیر زن
نخواهند اسیر مسلمان شدن
گنه هیچ ناکرده کشتن توان

بگفتا چو فی آن نه این میکنید
چنان قوم اصحاب کین میکنید

چو پیرستان خلائق پناه
نهادند از عجز روی سیاه

بعرض شهنشاه کون و مکان
رسانند کای خسرو مهربان

گذشتی ز جرم بنی قینقاع
که بایست قتل همه بی نزاع

نبی گفت سعد معاذ از شماست
همه رای او بر صواب است و راست

شفیعان سعد سعادت نشان
بگفتند کای مشفق مهربان

چو ما بهر ایشان شفیع آمدیم
برین آستان رفیع آمدیم

بگفتا مر اسعد گوینده من
چنان از تو خواستم گویم سخن

درین باب حرفی بگویم چرا
که خواهند کردن ملامت مرا

شدند آن شفیعان از او ناامید
نکردند بر دیگری اعتمید

در آمد به نزد شه مرسلین
شه مرسلین دید او را امین

چو تفویض آن حکم کرد شه رسول
بامر نبی کرد آنرا قبول

بر اصحاب دین کرد از ایشان جدا
متاع و سلاح و مواشی و مال

بحکمش علم کرد بر اهل کین
رسول خدا سید المرسلین

که تا قوت دین و عزت نظام
نه بینند اهل مدینه تمام

بخندق سر هر کسی می زدند
پی هم یکی بر یکی می زدند

بحمد الله از فیض فضل قدیم
قوی تر شده دین خود مبدم

ازین غزوه فارغ شده مصطفی
چو در طیبه آمد ز راه صفا

که در دومة جندل اصحاب شر
تمرد نمودند بر رهگذر

نبی سوی آن فرقه خود شد سوار
ز اصحاب همراه او یکهزار

جلای وطن گشته بگریختند
بکهسار و جنگل فرو ریختند

مواشی ایشان گرفته نمود

پس آخر به تنگ آمده آن حصار
فرود آمدند آن گروه شرار

ز انصار جمعی شفیع آمدند
بدرگاه عالم مطیع آمدند

چو از بهر بعضی ز اخوان ما
بدرخواست همنشینان ما

بدرخواست ما صحابان دگر
ز جرم قریظیه هم درگذر

درین باب امری بسازم بحکم
که حرفی نیاید ز بیش و کم

چو در باب این فرقه بیگناه
حکم سازدت شاه عالم پناه

در امداد او ما ز شفاعت بکوش
بذیل کرم جرم ایشان بپوش

سخن باید گفت اکنون چنان
که باشد ز ران سعادت نشان

بگویم کلامی برای خدا
که نبود در آن جز رضای خدا

جواب شفیعان چو خود گفت سعد
کلامی که حق بود بنهفت سعد

بحکمم که باید بر اهل حصار
نهاد دست در دست او اختیار

بفرمود غیر از نسا و صغار
نمایند قتل رجال اخیار

نبی گفت رفت از خدای جهان
همین حکم بالای هفت آسمان

ولیکن بشهر سعادت سرا
فرستاد مروان آن فرقه را

پس از حکم شاه نبوت بقهر
خنادیق کندند در عین شهر

بخندق روان گشته جوی ز خون
روان گشته گشته شد آخر برون

رسول خدا را خدای جواد
ظفر بر ظفر فتح بر فتح داد

بسمع جناب رسالت پناه
رسید دست طغیان قطاع راه

ره رهروان آنهمه میزدند
بسی جمع گشتند و هم میشوند

ولی آن خبر چون بایشان رسید
که لشکر نبی خود بر ایشان کشید

مواشی آن قوم طغیان نهاد
بدست سپاه مسلمان فتاد

پیمبر توجه سوی طیبه زود

در ذکر غزوهٔ ذات الرقاع و بیان آن

غزوه بنی لحیان

بسال ششم جنگ ذات الرقاع
که انمار با ثعلبه قوم مجتمع
ز اصحاب و احباب با خود کنون
بدنبال نارفته در کوه و دشت
همین سال هم شاه عالم بدان
همه کشته در دست ایشان شدند
روان گشت خود بهر آن شهرها
چو در جای ایشان همی بر رسید
بعسفان رسید و سوی طیبه گشت
فرستاد شاه رسالت مآب
با وار سپاه ظفر قید آ
بآن حی مرده دل آخر رسید
بدست وی از اهل کفر و فساد

غزوه غابه

همین سال هم غزوه غابه بود
چریدی بهر جای آن مرغزار
بناگاه دیدم جمعی کثیر
شتربان ز شمشیر آن ظالمین
ولیکن چو من داشتم تیغ و تیر
من اندر پی دشمنان گریز
تبنگ آمدند از تقاضای من
گهی نیزه و گاه تیری من
ولی من بر آنها نشان کید و سنگ
بناگاه در آمداد خیل المرید

نبی کرد با اهل شرک و نزاع
شده بهر جنگ اندرا با سجد
نبردست با خود بمقصد فزون
از آنجا رسول خدا بازگشت
پی قتل لحیانیان شد سوار
همه کشته ظلم کیشان شدند
ولیکن نمودند ایشان فرار
ز نوع بشر هیچکس را ندید
لوائش ز قصر فلک درگذشت
سریه بنی بکر ابن کلاب
نداوست همراه خبر سی سوار
لوای ظفر بر فلک بر کشید
مواشی و اشتر غنیمت فتاد
که با ذی قرد نیز شهرت نمود
شترهای خاص نبی شیردار
ز کفار با او عیینه امیر
گرفتند منزل بخلد برین
دویدم پی آن گروه شریر
عقب مانده رهزن دم تیغ تیز
بجان از تلاش و بلا آمد من
فکندند پی آن غرقه راهزن
نهاده نمیکردم اصلاً درنگ
عیینه بن بدر فزاری رسید

رساندند جمعی ز صحب عظام
چو بشنید این قصه خیر الانام
چو واقف شدند از رسول و شرا
فتاد وست در لشکر حق پرست
سبب آنکه بعضی ز صحب کرام
بخاطر همیشه ز خیر الانام
فرار همه استماع خبر
سراپا فرستاد آن جایگاه
همین سال یعنی بسال ششم
یکی را که آن یار عالیمقام
همه رفته شب راه و پنهان بروز
بسی کس بقتل آمده زان شهرها
همانها گرفته و گر بازگشت
سهمی بغابه که بود یک مقام
بگفت ابن اکوع که من با رباح
شترهای خاص نبی را تمام
رباح اسپ از من گرفته روان
بهر کس که تیرم رسید بر تن آن
زپی می نمودم بایشان تلاش
گرفتم از ایشان همه شتران
که تا چون نمودم توجه بآن
تعاقب نمی ماندم می بردم
با مداد و تقویت یافتند

بعرض شه انبیای کرام
روان گشته خود بهر آن لئام
پراگنده گشتند در کوهسار
مواشی و اموال ایشان بدست
چو عاصم بن ثابت نیکنام
کز آن بد سگالان کشند انتقام
که آمد بدین سو امام البشر
بهر جانبی شاه عالم پناه
بماهی که بوده در آن محرم
محمد بن سلمه او داشت نام
شده چون همه شب و آنشب فرو
محمد ظفر یافت در کارزار
بپابوس حضرت سرافراز گشت
ولی ذی قرد چشمه بود نام
سواره برفتم بدان سو صباح
ربودند زان مرغزار آن لئام
شد از بهر اعلام شاه جهان
بران از تن او شدی مرغ جان
تلاشی که میکرد جا بر آخرش
ولیکن قناعت نمودم بر آن
شوند از تلاشم خلاص از زمان
بدنبال ایشان قدم بر قدم
به پیکار من روی بر تافتند

بنا بر ضرورت ببالای کوه
غباری سپاه شه انبیا
همی ماندم که آخر به پشتم رسید
شد از نیزهٔ او فگار آن طرید
بر ابوقتاده دو دیده به جنگ
شه انبیا چون رسید آن شرار
که بود اندر و چشمه ذی قرد
گرفتم من اسپان نیرو تند
دگر باز گشتم ازان جایگاه
رخش داده آن چشمه را آب و تاب
بعرضش رساندم که گر صد نفر
مرا گرد تحسین و گفت دگر
ردیف خودم کرد و شتر راند
که بودند آنجا ز قوم اسد
همه در دره و کوه بگریختند
شجاع و صهیب از رفیقان او
امانش چو دادست از محض جود
همین سال از حکم شاه جهان
بجنگ نبی ثعلب بد سگال
بیکبار اصحاب عدوان لکین
بغیر از محمد که او زنده ماند
میان شهیدان خود افتاده بود
همان لحظه شد بوعبیده روان

بناهیدم از شدت آن گروه
ازان دیدهٔ روح را توتیا
ولی او بجنگ اعادی کشید
ولی آخر از نیزه اش شد شهید
نبود آب شمشیر ملی درنگ
نکردند غیر از فرار اختیار
ز آب روانش روان بر امدد
سم همت من نگردید کند
سوی بادشاه رسالت پناه
شده چشمه چون چشمهٔ آفتاب
دهی همره من شوم راه بر
جوانمردی کن ازین در گزر
سوی شیر یم دیگر آنجا رساند
گروهی مالی بر او از عدد
بدل کرده اندوه بگریختند
دویدند هر سو پی جستجو
مواشی و انعام ایشان نمود
محمد بن مسلمه شد روان
که بودند آنجا همه اهل مال
یکی حمله کردند بر اهل دین
ازان زندگی لیک شرمنده ماند
نگر از پی مردن آماده بود
بذی القصه با چل کس از مومنان

اول جز اکبر و بوقتاده ١٢٥ ١١

ببالای آن کوه دیدم زدو
رسید آخر اول من آن سپاه
بمنعم نگردید ممنوع و خیبت
عدو اسپ او را گرفته سوار
ورا تنهای برخانش یاور رسید
من افتاده ام در پی آن گروه
همه تشنه ام از بس اضطراب
تعاقب کی کردم پی انتقام
نبی بود بر چشمهٔ ذی قرد
چو باز آمدم من بر آن چشمه سار
روم از پی آن گروه ظفر بند
بسی هم سوار و پیاده نواخت
همین سال فرموده شاه جهان
عکاشه دویست و با چل نفر
عکاشه چو در جای ایشان رسید
یکی را از ایشان بجا گرفت
عکاشه با آن را گرفته تمام
با و پانزده کس ز صحب کرام
چه از اهل دین و چه از اهل زین
قضای الهی چنان شد پدید
اگرچه نشد کشته مجروح گشت
بناگاه مسلم آنجا رسید
روان شد بفرمان خیر الانام

غباری که چشم مرا داد نور
دگر بوقتاده بعون اله
بر ابن عیینه که او رستاخت
بر آن سبب آید تا کند کارزار
نبی و علم بر فلک بر کشید
بشعبی فتادند در زیر کوه
ز ترسم نخوردند یکقطره آب
دویدم بدنبال تا وقت شام
بر آن چشمه ورزیده کوثر حسد
دو چشمم بدیدار او شد چهار
سر هر یکی را توانم برید
مرا کاندران خیل ممتاز ساخت
که گرد و عکاشه بجا روان
ولی خصم را پیش از و شد خبر
وزان ناکسان هیچکس را ندید
بر اموال ایشان بجای گرفت
روان شد بدرگاه خیر الانام
بجائی که ذی القصه اش هست نام
روان تیز کردند زجا چنین
که گشتند زیر درستان شهید
جراحت بزد انفش از حد گذشت
بدوش خودش تا مدینه کشید
که تا ز آن جماعت کند انتقام

چو او فت گر بسختند آن گروه
جلای وطن گشته ور رشت کوه
چو کس را ندیدست آن پاکباز
به شیر بروان گشته برگشت باز

همان سال حکم اطاعت لزوم
نبی کرد سوی دیار جموم
که زید بن حارث بد انجا رود
سر لشکر آنجا نه تنها رود

که قوم سلیم ست آنجا مقیم
همه مستحق عذاب الیم
چو افرخت زید مبارک قدوم
لوای ظفر در دیار جموم

همه چارپایان قوم شریر
گرفتند و کردند جمعی کثیر
از آنجا بفتح و ظفر بازگشت
بسوی مدینه دگر بازگشت

همان سال از حکم شاه جهان
همین زید شد سوی حارث روان
پی کاروانی که می آمدند
ز شام و دم از دشمنی میزدند

نبی چون روانش به پیکار کرد
باصحاب جمعی باو یار کرد
گرفتند آن کاروان را تمام
رسید از اموال ایشان بکام

بدست آمد اموال ایشان همه
شدند آنجماعت پریشان همه
بسی از قریش او فتادند اسیر
ابوالعاص از آنجمله شد دستگیر

چو زینب که بود آشنای نبی
باو جفت بودست و لی اجنبی
امانش نمود التماس از رسول
نبی کرد آن التماسش قبول

همان دم امان یافته شد خلاص
که با زینبش بوده اختصاص
نبی مهربان گشته بر حال او
باو باز بخشید اموال او

همان سال هم ابن رحمن عوف
که ذی قعده رفت یاری که خوف
سوی دومة الجندل از مصطفی
مرخص شده از برای غزا

بگفت اغز بسم الله او را بگفت
بسی از نصیحت که باید شنفت
بگفتش بکفار کن کارزار
روا دار غنیمت خیانت مدار

مکن غدر و مثله مکن هرگز در غا
مکن قتل اطفال روز وغا
در اول ز راه نصیحت در آی
عدو را باسلام دعوت نمای

اگر استجابت نماید بجو
ازان طائفه دختر با نتاج
بفرمان او عبدرحمن روان
شد آنجا که گفتش شه خسروان

وز آنجا بنی الکلب بودست و بس
جز این فرقه دیگر نبود هیچ کس
باسلام دعوت نموده قبول
نمودند حکم خدا و رسول

مسلمان اصبغ ز بهر خدا
همو بود آن قوم را پیشوا
ز اتباع او نیز جمعی کثیر
مسلمان شدند و اطاعت پذیر

دگر فرقه ماند محروم ازان
که اصلا نبودند اهل جنان
نهادند گردن بجزیه دهی
نماندند از حکم شارع تهی

دگر عبدرحمن بر آن جمع گشود
در اختلاطی که باید نمود
بیاورد در عقد خود دخترش
که بود انچنین حکم پیغمبرش

ازو دخت او فرزند او سلمه نام
که بودست از تابعین کرام
بدین گونه چون کرد فتح و ظفر
روان شد بسوی مدینه دگر

همین سال سوی فدک مرتضی
روان شد بفرموده مصطفی
سبب آنکه آنجا بنی شترا
بنی بکر و سعد است گشته یار

بقصد مدینه همه اتفاق
نمودند از راه کفر و نفاق
چو شاه نبوت شنید این خبر
علی را فرستاد با صد نفر

رسید آن شه اهل فتح و فرج
بجای که گویند آنرا نهج
بشخصی شد آنجا ملاقات او
کزو کرد تفتیش حال عدو

امان داد او را که تا راهبر
شود بر عدو و عدو بی خبر
پس از سعی راه مرتضی بر عدو
فتاد و عدو بیخبر بود ازو

بقتل آیدند از اعادی بسی
نماندست بی زخم تیغش کسی
بنی سعد را چون هزیمت فتاد
مواشی و اشتر غنیمت فتاد

بحمد الله آنجا ظفر رو نمود
همان سال شد حکم خیر الوری
به نزدیک وادی القری چون رسید
سلمان همه اهل آن کاروان
همه مال آن کاروان شد تلف
نبی همرهش کرد جمعی دگر
بسی را بکشت و بسی را اسیر
فتادند بیمار و زار و خراب
چو خاص نبی بود ز مرغزار
بصحت رسیدند و مرتد شدند
بسیار شتربان تعاقب نمود
پس از حرب و ضربی که واقع شدند
ولی زنده رستائیان بیاید
بکشتند آخر پس از صد عذاب
بفرمانش کرز ابن جابر دوید
چو کرز ابن جابر بایشان رسید
از ایشان شترهای خیر الانام
بآن هیئت آن ظالمان را رساند
نبی میل در چشم ایشان کشید

بنوعی که مقصود احباب بود
نبی زید ابن حارث بوادی القری
شدند از نبی بدر جمعی پدید
ولی وعده کمتر از رهزنان
همه اهل آن مال و رباسف
ز جمعی که او داشته بیشتر
بیاورد در شهر دولت مصیر
ز بیماری خویش و اضطراب
در آنجاش بود و شتر شیرده
بطوق ضلالت مقید شدند
که مولا شاه جهانگیر بود
همه سعی اصحاب ضایع شده
فتاد و بچشمش کشیدند خاک
ز هر یک عذابش هزاران صواب
بدنبال آن مرتدان طرید
عجب انتقامی از ایشان کشید
گرفت و بیاورد آنها تمام
بنزد نبی و کسی را نماند
دگر دست و پاهای ایشان برید

چو حیدر بفتح فدک گشت شاد
سبب آنکه چون زید عالی مقام
برین کاروان آن همه ریختند
بسی غالب آن رهزنان آمدند
چو بعد از هزیمت بنزد رسول
چو برگشته شد جانب آن مقام
همین سال عسکر عرینه تمام
برفتند از گفته مصطفی
چو آنجا گر خستگان افتاد
بجوی دگر جسته آرامگاه
تعاقب گرفت تنها بسیا
شدند آن همه خوش ایشان شهید
زده خار در چشم بی نوای او
چو این قصه بشنید سلطان دین
با و همره از مخلصان چند تن
همه اهل ردت فتادند اسیر
بزنجیر و غل مرتدان را ببست
بحکمی که جبریل از کردگار
دگر ساخت مصلوب بر دار زود

دگر باز گشتن به یثرب فتاد
برسم تجارت روان شد بشام
بجنگ و جدل رهزنان آویختند
در آخر همه کاروان را زدند
رسید آن زید از سفر پس ملول
بکشت و به بست و کشید انتقام
سلمان شده نزد خیر الانام
بصحرای از ملحقات قبا
چه شیر و چه بول شتر نفع داد
براندند از آنجا شتر پانزده
که بودند همراه او چند یار
بایشان مگر مژده حق رسید
بریده ز هم دست و هم پای او
بقهر آمدند بسی خشمگین
همه کاروان را و هم تیغ زن
نرسته کسی زان گروه شریر
نه گردن خلاص و نه پا و دست
رسانید بهر قصاص بسیار
بحکم خداوند جبار زد

ذکر رویای سرور عالم صلی الله علیه وسلم و رفتن او با اصحاب کرام بنیت عمره بجانب مکه مبارکه و نزول آیات عالیه در

پیمبر همین سال در خواب دید
همه بنیت عمره هم داشتند
کلید در خانه با صفا

که رخت سفر سوی بطحا کشید
دعا بهاش از دست بگذاشتند
گرفته بدست ادب مصطفی

باو گشته اصحاب هم همسفر
زیارت همه کعبه را کرد نیز
ز اصحاب و احباب خیر البشر

همه مانده بر طوف کعبه نظر
بجا عمره را جمله آوردند نیز
کسی قصر کرده کسی حلق سر

طلیعه پیشهٔ لشکر که مقدمة الجیش گویند ۱۲

چو بیدار شد دید اصحاب را
مهیا نمی ساخت اسباب را
پس از غسل شد شاه عالم مدار
شترها ز بهر هدایای خویش
سلاحی نبردند با خود مگر
شترها که بهر هدایاش بود
سوی مکه لبیک گویان روان
دگر رحلت از ذو الحلیفه نمود
ز اقوام دیگر مدد خواستند
بجای که خالد فرود آمده است
شه انبیا تا بثنیه رسید
نگفتند او را که قصوی بماند
از و وا روش از رب جلیل
بجای که بنشست جنبش نمود
ملالت ز بی آبی چاه بود
چو در چاه بزد تیرش فرو
بصحبت رسیدند هم از مصطفی
رسول خدا گفت در باره‌ام
کسی را که باران ز نوء مطلب است
کنون کین سخن صرف باز نزول
نیابد ز تقویم با رنیه خبر
چو کوکب خدای جهان آفرید
در ایمانت از نیست ضعفی مگو

با بنیان لغز مود آن خواب را
خبردار هم کرد اصحاب را
سهمی بتقبیه بر شتر اسود ا
همه بر وه هفتاد نه کم نه بیش
از آنجمله شمشیری اندر کمر
به تحلیل آنها توجه نمود
شد و همها نش سجد بت دون ا
روان لشکرش کوچ در کوچ بود
سپاهی سلیح بیار استند
پیمبر بر خود شبیخون داشت
دگر پیشتر راه رفتن ندید
ز رفتار عاجز شد و وا بماند
بدانسان که گر دست از منع فیل
که تا در حدیبیه آمد فرود
در آن دم که آن گشته بی آب بود
بجوشید آب چه از تیر او
که گر دست از بهر باران دعا
که فرمود پروردگار جوام
بحق مومن و منکر کو است
شنیدی و کردی بجانش قبول
چو تقویم با رنیه امسال نیز
پی زینت آسمان آفرید
سعادت از و یا نحوست از و

همه فرحت و خرمی داشتند
بگفتا بجمله رویم این زمان
بروز دوشنبه چو دارای تخت
ز اصحاب آنرا که بود قوت ا
پیمبر چو در ذو الحلیفه نشست
همانجا نه اندر زمین حرم
طلیعه در آن راه عباد شد
باهل حرم چون رسید این خبر
بجمعیتی خالد ابن ولید
ولی و خبردار گشته گریخت
که قصوی همانجا نشست و نشست
نبی گفت کین عادت او نبود
دگر زجر بسیار کرده ز جای
ولی کرد بالا جهابی نزول
چو بی آبی چه پیمبر شنود
بجوشید دریا از قعر چاه
همه شب بباریدن آن جهان
که آن مخلص خاص و مومن باست
وگر نه ز خوی ظاهر اکافرست
باهل نجوم و عملشان چکار
بشنو تو پیچ را و مخطی بسوز
بجز زینتش بستگار دگر
از دو جهان هرگز انکار نیست

همین سال تعبیر نیک خواستند
روان بهر عمره رویم این زمان
کشیدند اول ماه ذیقعده رخت
گرفتند هدیه که آید بکار
از آنجا پی عمره احرام بست
بفرمود اشعار تقلید هم
ز عباد شاه رسل شاد شد
پی بستند از بهر منعش کمر
طلیعه شد از مشرکان طرید
کس از خیل اسلام خونی بریخت
که گوئی با تشکیل شد پای بست
ولی باز نش آن مکه دارد و دو
بجنبید قصوی و بر دست پای
که اصحاب گشتند از آنچه ملول
یکی تیر خویش از کنانه کشود
بنوعی که سیراب شد آن سپاه
که دیگر نماند حاجت بر آن
که داند که باران ز فضل خداست
به سیاره یکسان او ظاهرست
باحکام این علم شیطان چکار
به بین زینت از کوکب شب فروز
نماند ندرسی مدار دگر
شد ببر این عالمش کار نیست

مه و مهر و انجم همه در طلب
خداوند خود را چه روز و چه شب

براه طلب آن همه بیقرار
فلک نیز سرگشته حیران کار

غرض آنکه در کار دنیا و دین
چو حال کواکب بود این چنین

ازینها طمع کارسازی مدار
باینها مبر حاجت زینهار

در ذکر فرستادن آنحضرت صلی الله علیه وسلم امیر المومنین حضرت عثمان رضی الله عنه از حدیبیه بمکه مبارکه بطریق رسالت بر مصالحه قریش و از هم انجام مراجعت نمودن بمدینه سکینه و نزول سورهٔ فتح

بصحت رسید از روات ثقات
که چون لشکر سرور کاینات

مخیم حدیبیه را ساختند
باطراف آن نیز برخاستند

بدیل ابن ورقا بناگه رسید
رسانید پیغام خصم پلید

ولیکن چو بود از خزاعه بدیل
بحب رسول خدا داشت میل

بیان کرد احوال اعدا تمام
خبردار از آن گشت خیر الانام

بگفتا بحضرت که مانع ترا
شوند از دخولت بام القری

بدفع تو آهنگ خواهند کرد
پی منع تو جنگ خواهند کرد

نبی گفت ما عمره خواهیم و بس
نخواهیم با جنگ با هیچکس

بهر خاش اگر هست میل قریش
ندیده تعبهاست و یا قریش

اگر میل صلح با من کنند
زپیکار من پا بدامن کشند

پس از غالب آیند بر من بجنگ
ربایند دامان فتحم زچنگ

عیان میشود مدعای قریش
ندیدند تعبهاست و یا قریش

وگر من مظفر بر ایشان شوم
شود تا بتایید یزدان شوم

وگر تا بود عهد ما برقرار
چرا با قریشیم بود کارزار

اگر زانچه گفتم نمایند ابا
بهر خاش گویم بیا مرحبا

کنم جلوه بر رخش جنگ و جدال
بجهدی نمایم بایشان قتال

که یا کشته خواهم شدن یا مراد
بیابم بعون الله جواد

ولی دارم امید از کردگار
که خواهم ظفر یافت در کارزار

چو گفتا بدیل این سخن با قریش
پسندیده اند این سخن را قریش

ولیکن چو بودند قومش تمام
حلیف و هواخواه خیر الانام

از آن فکر کردند از رد و قبول
که با او چنین گفته باشد رسول

برفت ابن مسعود یا عروه نام
از ایشان بدرگاه خیر الانام

که تحقیق سازد پیام بدیل
کند اختیار کلام بدیل

چو عروه سخن گفتن آغاز کرد
در نطق را مصطفی باز کرد

گهرها که از لعل دربار سفت
بگفتا باو با بدیل آنچه گفت

باو عروه را بود گفت و شنود
ولیکن نگاهش بر اصحاب بود

چو اعزاز ایشان بخیر الانام
چه اذعان حکمش بوجه تمام

همی دید از بس تعجب بسی
بدل گفت حشمت بهر کسی

چو برگشت عروه بسوی قریش
بگفت این سخن رو برو قریش

که شاهان چو کسری و قیصر بسی
بدیدم ندیدم چو احمد کسی

چو اصحاب او لشکری هیچ شاه
ندیدم بفرمان بری نیکخواه

مودب بآداب خدمت چنان
که بیرون بود آنهمه از بیان

برافش نمانند کافتد بخاک
بگیرند و مالند بر روی پاک

بر آب وضویش تقاتل کنند
بآب حیاتش تقابل کنند

همین تیغ زن در صف کارزار
نه رستم چو ایشان نه اسفندیار

بصلح است دانم صلاح شما
جز این نیست دانم فلاح شما

چنین آن رئیس احابیش گفت
که بینم بچشم آنچه گوشم شنفت

به نزد محمد روم بهر آن
که اوصاف او را ببینم عیان

چو او رفت در خدمت مصطفی ندید است آنجا بغیر از صفا
صفات نبی و صحابه که دید فزون دید زانچه ز عروه شنید
چو برگشته رفت آن ستوده سیر بیان کرد اوصاف خیر البشر
دگر مدح اصحاب هم کرد و گفت که من هر چه دیدم نخواهم نهفت
که ای همنشینان ستم قوم حیان ز عمره نکوکی بود منع شان
گر از عمره و طوف بیت الحرام شوید این زمان مانع آن کرام
ز خیل شما ما گریزان شویم من و قوم من رو گردان شویم
چو گفتند بینسان سخن با قریش تسلی نمودند او را قریش
ز خیل عدو رفت جمعی سوار بلشکرگه شاه عالم سوار
پی آنکه دانند اسرار ناس کم و کیف لشکر ز روی قیاس
ملاقی باسلام گیتیان شدند گرفتار در دست ایشان شدند
مقید بزنجیر آنها تمام رساندند نزدیک خیر الانام
نبی از همه بندها را کشاد به بخشید و رخصت سوی مکه داد
بنزد قریش آمده صد زبان گشادند در مدح شاه جهان
بفاروق فرمود سلطان دین بمکه برو گو باصحاب کین
که ما آمدیم از پی اعتمار نه از بهر خونریزی و کارزار
عمر گفت در مکه چون من روم ملاقی با عدای دین چون شوم
تو میدانی و دیگران نیز هست قریش و دو صد از قتیلم بدست
بیابند اگر یک نفس دسترس نمانند زنده مرا یک نفس
کسی از نبی عدی از مکه نی که باشد مرا حامی و ملجئی
اگر ابن عفان رود بهتر است کز امین نزد قریش از سر است
به نزد قریش است عثمان عزیز بنزدیک کفار احزاب نیز
پس از قول فاروق خیر الوری فرستاد عثمان بام القری
در آن ره که عثمان بمکه گزید ابان ابن سعد ابن عاصش رسید
ابان در امان خود او را گرفت درون دلش مهر او جا گرفت
بجمازه خویش کردش سوار ردیفش شد است آن مروت شعار
چو گشتند داخل بخیر البلاد گذر هر دو را سوی اعیان فتاد
گهرها که عثمان بر ایشان فشاند پیام رسول خدا را رساند
چو العود احمد دل او شنید به پیغمبر این باز خاطر کشید
بگفتندش ار طوف خواهی بکن طواف رواق الهی بکن
بگفتا که من با پیمبر طواف کنم خانه کعبه را بی خلاف
برو قهر کردند و نگذاشتند بخیر البلادش نگه داشتند
خبر در حدیبیه از وی رسید که در مکه شد ابن عفان شهید
بلوح دل صاف خیر البشر غبار ملالت نشاند آن خبر
نبی گفت اگر باشد این قصه راست کنم با قریش آنچه کردن سزاست
بزیر درختی نشست و نمود طلب بهر کرار اصحاب بود
بر ایشان همه داد بیعت که تا نلغزند در روز هیجا ز جا
نیاسایند از جنگ اعدا به تنگ نخواهید شد رو گردان از جنگ
خدا خود باصحاب بیعت خبر ز رضوان چو داد و تحت الشجر
خبر بعد بیعت بیامد رسید که عثمان است زنده نگشته شهید
نبی گفت عثمان که غائب ز ماست بکار خدا و رسول خداست
نخواهم که آن مبتلای غریب ز رضوان بیعت بود بی نصیب
نهاد دست و دست چپ دست راست که این دست عثمان و آن دست ماست
از او بیعت غائبانه گرفت نباشد بتجویزش اصلا شگفت
قریش و همه اهل عدوان و کین شنیدند چون بیعتی را چنین
سهیل ابن عمر آمدست از قریش که لاف وکالت زدست او از قریش

رسانست با بهترین انام — پیام قریش از ره بس تمام

بود صلح ما با امور منوط — که باشند آنها بجا شروط

ولی همرهان ترا و ترا — سه روز ست رخصت بام القری

دوم آنکه بی وهم حو بر ستم — بود رفت و آمد بجا با هم

چهارم که هرگه مسلمان جدا — ز تو گردد و آورد رو بما

وزین سو کسی گر بدانسو رود — بجز روش ار چه مسلمان شود

چو از وی شنید این شرائط رسول — فتاد آنهمه شرطهایش قبول

رقم کردنش خواست چون مصطفی — بآن شغل مامور شد مرتضی

سهیلش بادکار گفتا چرا — نوشتی محمد رسول خدا

مزن لی ز رسول الله اینجا نفس — نویس ابن عبدالله و را و بس

چو دانست پیغمبر مصطفی — که تغییر آن ناید از مرتضی

چو آن صلح نامه باخر رسید — دل اهل مکه بدان آرمید

پدر آن پسر را نگهداشتی — بزنجیر و بی حبس نگذاشتی

بنا بر شروطی که در صلح بود — سهیلش طلب از پیمبر نمود

پس از لطف گفتش رسول خدا — که ایذای او را نداری روا

سپردش رسول خدا با ضمان — بسی کرد تاکیدش اندر امان

شنید این هم که آن بی سبب — نبود ست جز دین وی از عجب

نبی گفت ار من نگهدار است — با عدای دین باز بسیار ست

تو در خدمت والد خویش باش — ز فضل خدا نصرت اندیش باش

بهر حال همراه ایشان برفت — دل افگار و گریان و نالان برفت

بفرمود ذبح هدایا رسول — نکردند از بس ملالت قبول

با و گفت آن مادر مومنین (عائشه رضی الله عنها) — که یاران ملول اند و اندوهگین

ازآن رو ملول اند و اندوهناک — ولیکن نه ازان ملالت چه باک

پیامش خبر یافت که الصلح خیر — بصلح است تعمیر این کهنه دیر

یکی آنکه امسال از اعتمار — قدم باز کش و دست هم باز دار

نخواهند بود ورا پیش ازان — سلاحی نخواهید بود عیان

سوم آنکه بی غم درین چند سال — ز بیم تعرض بود نفس و مال

نگوئی که او را شمار و کنید — بمن رد آن مردم مرتد کنید

بما باز بفرست او را بجبر — اگر خواهی از ما برین عهد صبر

طلب کرد از صلح نامه سهیل — بتحریر اشراطها هم دلیل

چو آنرا علی معلی نوشت — محمد رسول الله آنجا نوشت

نداریم ما آن رسالت قبول — نمی باید اینجا نوشتن رسول

ازان صلح نامه ولایت نشان — نه اثبات این کرد و نی محو آن

ازو آخر این معجزه شد عیان — که خود کرد اثبات این محو آن

ابو جندل از اهل مکه بود — مسلمان و والد ز اهل جحود

همانروز کرست از انجا فرار — فتاد ست پیش رسولش گذار

نمود از سهیل التماسش رسول — نکرد آن عدو التماسش قبول

ضمانش امانش شدست ابن حفص — بجان مهربانش شدست ابن حفص

بگفتا ابو جندل ای مسلمین — چرا میدهیدم با عدای دین

که دانسته و دیده خود این زمان — دهیدم بدست همین ظالمان

بود موجب عذر انکار من — ولی عذر نبود سزاوار من

کر اینوقت در راه رضای خداست — سر هر یکی زیر امرش دو تاست

صحابه هم از مهر اش اندوهگین — ز صلحی چنین بس ملول و حزین

ازآن رو بعضی ز ازواج خویش — ز یاران خود شکوه در پیش

باحرام عمره همه آمدند — دم از فتح ام القری میزدند

نه آن فتح نه این شد (عمره) میسر کنون — قبولت فتاد است صلحی زبون

درآمد بر این فرقهٔ بی قرار — اگر رفت تقصیر معذور دار
پس آنگه نشان افضل کل خلق — ادا کرد نحر اول آنگاه حلق
نکردند بر حلق یا قصر حصر — کسی کرد حلق کسی کرد قصر
شبی در نواحی ز صحنان عمر — سخن با نبی گفت در رهگذر
بخاطر رسیدش کی از من مگر — خطای بفهمید خیر البشر
چنین است امری که زاهل حقوق — که فاروق خود گفت و هو الصدوق
درین وهم بودم که ناگه زپس — بگوشم رسیدست فریاد کس
ترا یاد کرده طلب می کند — طلب با نشاط و طرب می کنید
لب اندر جوابم که نکشوده بود — بلطفم ازان عذرخواهی نمود
چو از وحی فارغ زبانم نبود — مجال جوابت ازانم نبود
پس از اعتذاری چنین با عمر — بر و خواند آن سوره خیر البشر
صحابه همه شاد زین موهبت — بگفتا بایشان ازین تهنیت
بگفتند بعضی ز اهل سداد — که صلح حدیبیه آمد مراد
که آیا همین صلح باشد مراد — ز فتحی که متن قران اوفتاد
برآیند مشکل‌کشایان راز — که اطلاق فتح آمدش بر مجاز
بود نزد جمعی ز اهل یقین — غرض فتح مکه ز فتحی مبین
چو این سوره در راه یثرب نزول — نموده ز فضل خدا بر رسول
دگر دیدهٔ طیبه را توتیا — شد از خاکپای شه انبیا
مسلمان شده عتبه ابن اسید — بیامد بمکه گریزان ز قید
بنا بر همان عهدها در طلب — نمودند از پادشاه عرب
بعرضش رسانید عتبه که چون — بکفار بازم فرستی کنون
پس از من نگهدار هم اینجا ترا — بود عذر چون عذر دارم ترا
چو کردند در ذو الحلیفه مقام — نشستند و خوردند با هم طعام

تو خود نحر کن نیز تراش سر — کنند آنگهی محرمان دگر
به تبعیت او صغار و کبار — همه نحر کردند بی اختیار
چو نصرت ز ایزد کارساز — نبی جانب طیبه برگشت باز
جوابی نفرموده او را رسول — ازین رهگذر شد غمین و ملول
ز شرمندگی همره او نماند — از او ناقهٔ خویش را پیش راند
که ترسیدم اکنون مبادا نزول — بجرمم کند سوره بر رسول
مرا گفت آن کس که فریاد کرد — همین دم بر مصطفی یاد کرد
چو گشتم به پیش رسول آمدم — بسی زان تو هم ملول آمدم
بگفتا بمن گفتی آنم سخن — که بود آن زمان سوره وحی من
زمانی که زانسان مجالم نبود — همین سورهٔ فتح آمد فرود
نه تنها عمر بل همه حاضران — شنیدند از آن شاه پیغمبران
فتاد اول سوره فتحی مبین — ولیکن به تفسیر فتحی چنین
شنیدم که بعضی ز صحب کرام — بگفتند با بهترین انام
نعم در جواب آمد از مصطفی — مبین است اما بمرد خفا
ازین صلح اسباب فتحی مراد — بتدریج آمد همه رو بداد
بنزدیک بعضی از ایشان مراد — ز فتح مبین فتح خیبر فتاد
دگر بار یثرب منور شده است — منور ز روی پیمبر شده است
پس از مقدم سید المرسلین — دران شهر مسجون با نوار دین
دو کس هم ز کفار مکه ز پی — شتابان رسیدند از بهر وی
سپردش بایشان شه انبیا — بفرمود با او که یار خدا
نبی گفت آن صلح معلوم تست — که کردم بایشان بعهد درست
بهر حال بردندش آن هر دو کس — ولی از روش لوح و فریاد رس
یکی زان دو کس داشت شمشیر تیز — باو عتبه گفتا نما تیغ خویش

ابو بصیر کنیت او است

بمود دست شمشیر و داد و دست بدست — رو دستش گرفت و سرش شکست
چو عتبه یکی را بجست آن گر — دوان رفت نزد یکی خیر البشر
بسوی ایشان رسانید این واقعه — بعرضش رسانید این واقعه
بدنبال او عتبه هم خود رسید — ولی زود برگشته بیرون دوید
ز ترس پیمبر بر آمد دوان — روان شد بسوی ساحل روان
بنزد سید کرد بسته بگردار خویش — دگر هم بکفار بسیار روش
بر ساحل بحر عیصیان رسید — مقر قوافل بکانی گزید
ابو جندل از بحر بگریخت باز — مصاحب بعتبه شد و چاره ساز
همه تا بسیصد کس از مسلمین — بایشان رسید در راه دین
دگر هم بسی تابع حق شدند — بر ابوجندل و عتبه ملحق شدند
قوافل که از مکه رفتی بشام — در از شام میشد بشهر حرام
ربودند و بردند اموال را — بکشتند اصحاب آن مال را
بتنگ آمدند اهل مکه تمام — نوشتند نامه بسوی خیر الانام
در آن بود مرقوم این ملتمس — که بر ساحل بحر بگذار کس
ابوجندل و غیر او هر که هست — که راه قوافل از ایشان شکست
به پیش خود ار او بخوان — نخواهیم کردن نزاع در آن
دگر بعد زین هر که از ما رود — به پیش تو آید مسلمان شود
بود در امان و بود برقرار — نداریم هرگز باو هیچ کار
چو آن نامه را خواند خیر الوری — طلب کرد آنجمله اصحاب را
ابوجندل و عتبه هر که بود — بگفتند حمد و سپاس و درود
که فائض بدیدار حضرت شدند — مشرف بتشریف صحبت شدند
ولی آمده نزد بعضی چنان — که بود است عتبه مریض آن زمان
طلب نامه مصطفی را چو دید — بتعظیم بوسید جانش برید
چو بوسید که شیدا شده سرو — بمرد و ابوجندلش دفن کرد
بنا مسجدی کرد بر گور او — که بود است تابان از و نور او
دگر با وی از زمره مومنان — بیثرب رفتند شادی کنان
بلطف پیمبر مشرف شدند — بفیض عمیمش مؤظف شدند
زمینش اعاده شده سینه ریش — رسیدند آخر بمطلوب خویش
بلی صرف یا گرچه رنجت رسد — ولی آخر از رنج گنجت رسد
گل از خار حاصل بباغ آیدت — شب تیره شمع و چراغ آیدت
رسد نوش تا میخوری نیش را — بود مرهمت سینه ریش را

در منزل عیص فرود آمدند ١٢

آن هر دو ٢

در ذکر مکاتبت سرور عالم صلی الله علیه وسلم بشش کس از بادشاهان وقت هرقل و نجاشی و مقوقس و کسری و حارث و هوذه

بنزد یک جمعی همین سال بود — که حضرت کتابت مرسل نمود
سوی شش نفر از شهان عجم — که بودند در پادشاهی علم
که هرقل و نجاشی عالیمکان — مقوقس که هم از خسروان زمان
دگر کسری و حارث و هوذه نیز — که در کشور خود بوده هر یک عزیز
بنی خواست چون نامه کردن روان — بی دعوت حق بآن خسروان
رسانند یاران بعرض رسول — که بی مهر نامه نباشد قبول
بفرمود کردند اهل ولا — ز بهرش یکی انگشتری از طلا
بتبعیت اصحاب پرداختند — که انگشتری از طلا ساختند
پس آورد با مصطفی جبرئیل — بتحریم آن حکم رب جلیل
پس آن مهر را مصطفی کرد رد — صحابه هم انگشترها خود
محمد رسول الله در سه سطر — نوشتند و کندند آن هر سه سطر
نوشتند چون نامها شهان — بر آن مهر کرد فضل و جهان

در آنها نبی کرد دعوت بحق | بنوعی که حق داد او را سبق
نجاشی چو بشنود عالش خواند | سخن چون بنعت کمالش براند
بجعفر که بود ابن عم رسول | ز صدق و صفا کرد بیعت قبول
نوشت از سر صدق بسیر سری | گواهی دهم من به پیغمبری
کتابی تو در دهر آورده | دگر حکمهائی که خود کرده
چو داد ابن عم تو بیعت مرا | بهر دو جهان هست دولت مرا
بمکه چو اصحاب خیر الانام | کشیدند آزارها از لئام
مهاجر ز مکه شده چندگاه | باو برده بودند جمعی پناه
ز بهر طلبگاری آنهمه | پی نصرت و یاری آنهمه
دگر عقد ام حبیبه طلب | ازو بهر خود کرد شاه عرب
فرستاد در خدمت مصطفیٰ | بفرمود حضرت مصطفیٰ
فرستادش آنگاه پیش رسول | نبی پیش از آن کرده بودش قبول
دگر تا که بود او میان حبش | ندیدند هرگز جز ایام خوش
بسوی نجاشی فرستاد عمرو | که آن نامه اش را باو داد عمرو
مسلمان همان لحظه شد بیدرنگ | نه ناموس شد مانع او را نه ننگ
رقم کرد او خطی هم در جواب | چو خط رخ دلبر از مشک ناب
که کتب ناطق و انبیا معترف | که هستی به پیغمبری متصف
من آورده ایمان بدانها همه | ز نعت تو قاصر زبانها همه
بصحبت رسید آنکه زان پیشتر | که آورد ایمان بخیر البشر
ز بس شد تهیهای نجاشی جران | که اخلاقش آمد به از دیگران
با انجمع جعفر رفاقت نمود | هم ام حبیبه از آنجمله بود
نبی نامهٔ دیگری هم نوشت | سوی آن صحب سعادت سرشت
چه جعفر چه آنجمله اصحاب را | چه ام حبیبه چه احباب را
بعقد وی ام حبیبه گرفت | مبارک لبی ام حبیبه گرفت
پس آن هر دو نامه بصندوق عاج | نهادست آن وارث تخت و تاج

رفتن دحیه کلبی با صحیفه کریمه بطریق رسالت پیش هرقل

بر آنند اهل حدیث و سیر | که دحیه بفرمان خیر البشر
باو نامهٔ مصطفیٰ را رساند | نشان رضای خدا را رساند
ولی در دیارش رسید آن زمان | ز متجار مکه یکی کاروان
که شخصی که دعوائش پیغمبریست | و از ادیان سابقان بر و در بریست
بگفتا باو بو حرب آنکه من | ز خویشان اویم درین انجمن
پس او دیگری یکتیا را نشاند | ولی آنهمه از پی آن نشاند
پس از بو حرب آن شه هوشمند | سوی او دران باب دستان چند
بگفتا عظیم النسب آمده | شریف النسب در عرب آمده
بگفتا که هرگز نکردست کس | چنین دعوی از اهل او بود و بس
بایلچی گری رفت پیش هرقل | که بودش کمال فراست بعقل
بحرمت گرفت آن نشان از هرقل | بدیده ببوسید آن را هرقل
طلب کرد آن تاجران همه | بپرسید آن کافران را همه
کسی از شما هست آیا چنان | که باشد باو اقرب از همگنان
هرقلش بگفتا نشین پیش رو | که تا از تو می پرسم احوال او
که تا گر دروغی بگوید در آن | نمانید تکذیبش آن دیگران
یکی آنکه چون نسبت او در نسب | میان گروه شما ای عرب
دگر آنکه از قوم او پیش ازو | بدعوی کسی کرد این گفتگو
دگر آنکه از قوم او هیچگاه | کسی بود در مملکت پادشاه

بگفتا نشد از قوم او هیچکس
بگفتا ضعیفان اطاعت کنند
بگفتا که اتباع او دمبدم
بگفتا که مرتد نگردد کسی
بگفتا کسی هرگز این ملتمس
بگفتا که نشکست پیمان کس
بگفتا گهی غالب او گاه ما
بگفتا پرستیدن کردگار
بری بودن از دین آبای خویش
پس آنگاه هرقل جوابات او
بلی هیچگه هیچ جا در وجود
دگر گفتی از قوم او هیچکس
حریفی دگر پیش ازین هم اگر
دگر گفتی از قوم او هیچگاه
ز قومش اگر هیچکس پیش ازین
دگر گفتی اول ضعیفان او
دگر گفتی اتباع او دمبدم
دگر گفتی اصلا کس از مسلمین
دگر گفتی اصلا کسی متهم
که چون کذب با کس ندارد روا
دگر گفتی او گه شود گاه ما
بود عاقبت فتح و دولت تمام
همه موجبات رضای خداست

نبود و ز زشتهای نه و کس نفس
بدینش درآیند و طاعت کنند
فزون میشوند و نگردند کم
بل اخلاص شان میفزاید بسی
نگردیده برعکس بعد شهرتش
نیامد از و غدر در شان کس
برابر بود خواه او خواه ما
تبرا از اشراک پروردگار
تجافی ز آئین آبای خویش
لطائف گرفت و نکات نکو
نبی غیر عالی نسب کس نبود
نکردست این دعوی ام گرد و بس
ز قومش کشیدی به دعواش سر
نبودست هرگز کسی پادشاه
شه وقت بودی به دعوی همین
اطاعت نمایند بی گفتگو
زیاده شوند و نگردند کم
نمیگردد از دین او با یقین
بکذبی نکردش نه بیش و نه کم
کجا دارد آزار و با خدا
ظفرمند و غالب وزو خا
بایشان شده نی عدو را بکام
صفات پسندیده او کیاست

دگر آنکه بود دین او حالیا
دگر آنکه او را بدوران ما
دگر آنکه اتباع او ارتداد
دگر آنکه زین پیشتر متهم
دگر آنکه غداریش بشناختن
دگر آنکه با او اگر کارزار
دگر آنکه چون گفتگو میکنند
بتوحید حق اعتقادش تمام
نماز و زکوة و عفاف و صله
بفرمود با پور حرب آن فلان
بود حکمتش آنچه در کارزار
اشارت بصدق و پسندیدن آن
همی گفتم او نیز آورد پیش
ازین نیز صدقش توانیم یافت
همیگفتی او هم برآورد سر
بلی اول الامر با انبیا
بلی کار ایمان چنین است حال
بلی هرکه از دین حلاوت چشید
کلامی که گفتی بوجه نکو
دگر گفتی او نقض پیمان نکرد
بلی انبیائی که بگذشته اند
دگر آنچه گفتی که میگویدش
همه آنچه گفتی تو احوال او

ضعیفان درآیند یا اقویا
به بیشی ستاده نه در کمی تابعان
گزیده کسی گر و ز اعتقاد
بکذبش کسی داشته بیش و کم
توان نام او کرد پیمان شکن
شمارست غالب گه باشد بکار
چه چیز است امری که او میکند
بتقدیس و تسبیح او اهتمام
نگردان حق در حوادث گله
علو نسب گر دهی از وی بیان
ندارند از و تابعان هیچ عار
کلام تو هم دال باشد بر آن
بتقلید آن دعوی خویش خویش
ز گفتارت انوار صدقت بتافت
که یابد بدین حیله ملک پدر
ضعیفان گرایند پیش اقویا
که تا رفته رفته بیابد کمال
کجا می تواند از و سر کشید
بود دال بر صدق دعوی او
بلی هیچ پیغمبری آن نکرد
گهی غالب و گه زبون گشته اند
همه امر معروف با تابعان
ز اقوال و افعال و اعمال او

اگر واقعی بی تکلف بود — درین ملکش آخر تصرف بود
زعلم خودم بود این یقین — که پیغمبری خواهد آمد بدین
اگر میرسیدم بدرگاه او — زسر کردمی پای در راه او
بدست ادب پای او شستمی — از آن دولت سرمدی جستمی
زمانی که مضمون نامه شنید — عرق از جبینش ز هیبت چکید
بخلوت بدحیه بگفتا هرقل — که هست اعتقاد من از عقل و نقل
من انجیل و توریت خواندم تمام — در آن دیدم اوصاف او را تمام
دگر نامه بهر صغاطر نوشت — بوصف رسالت نبی از سرشت
بدحیه بگفت این صحیفه ببر — به پیش صغاطر شه نامور
سوی شهر رومیه دحیه سفر — گزیدست و دید آن شه نامور
بگفتا که پیغمبر برحق است — بانجیل رسل سرور مطلق است
نه تنها صفاتست در دو کتاب — بود نام او هم بهر دو کتاب
لباس سیاهی که پوشیده بود — کز آن ظلمت کفر ره مینمود
دگر در کلیسا ان برفت و دران — صنادید بودند و دانشوران
رسید از محمد که او در عرب — نبی گفت خود را و بود عجب
چو گفت این چنین با صنادید روم — نمودند بروی ز هر سو هجوم
دگر دحیه از راه دور و دراز — به پیش هرقل آمد از روم باز
— ضغاطر صفت کشتندم یقین

بدان زود باشد که در روزگار — شود حاکم و مالک این دیار
ولی در گمان من این خود نبود — که آید ز قوم شما در وجود
رخ بندگی سوی او بردمی — بجان بودمی کمترین چاکرش
چو فارغ از آن گفتگو گشت و گفت — کنون معنی نامه باید شنفت
بمجلس از آن نامه غوغا فتاد — غریو و فغان بی محابا فتاد
که برحق محمد رسول خداست — همه دعوی او درست و رواست
ولیکن نمی یارم اظهار آن — که خواهند کشتن مرا رومیان
رقم کرد در نامه او تمام — صفات محمد علیه السلام
که در رومیه هست سلطان روم — بحکم وی اشراف و اعیان روم
ضغاطر صحیفه بخواند و شنید — صفات رسول و بجان بگروید
صفاتی که از وی شنیدم همه — در انجیل و توریت دیدم همه
پس از شرح نعت خدا و رسول — که گفتند نعتش بصد عرض و طول
برآورده پوشید جامه سفید — که از نور اسلام دادش نوید
بایشان بگفتا که با من رسید — کتابی که باید بآن بگروید
بحق دعوتم کرد دائم یقین — که او آمده خاتم المرسلین
بیک لحظه کردند او را شهید — برو رحمت کردگار مجید
هرقلش بگفتا که با رومیان — گر اسلام خود را بسازم عیان
در اظهار آن هست عذر همین —

در ذکر جمع کردن هرقل قوم خود را و نصیحت کردن او ایشان را در اطاعت آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم و ابا کردن ایشان

روایت کنند از هرقل آنکه بود — بقیصر در آنجا نبی رستود
چو بستند درها تن با قوم گفت — که این پند را باید از من شنفت
محمد که پیغمبر برحق است — سزاوار تبعیت مطلق است
چو قوم این سخن را شنیدند ازو — همه همچو گوران رمیدند ازو

طلب قوم خود کرد با کاخ قصر — بفرمود بستند درهای قصر
اگر رستگاری هر دو جهان — بخواهید و هم دولت جاودان
بدین بی ز جان و دل بگروید — ببیعم رضا حکم او بشنوید
رمیدند بصد غصه بر خاستند — بدر رفتن از خانه میخواستند

ضغاطر در معنی لغت صغاطر نام پادشاهی [illegible] در قاموس نوشته [illegible] الاصفر [illegible] الروم اولاد الاصفر بن روم بن عیص [illegible]

ولیکن چو درها همه بسته بود
بجز امتحان شما نیست سخن
بدینگونه چون او تکلم نمود

بدر رفتن از خانه مشکل نمود
نبودست مطلوب مقصود من
فتادند پیشش همه در سجود
دگر باز برگشتند آن واقعات

فتادست از آن در ره قول مصطفی
تقسیم شد اکنون بوجه اتم
چو وحیه بدید آنچه انجاز گشت
همه گفت با سرور کائنات

طلب کرد و گفت ای شما در جواب
که بر دین خود باشید ثابت قدم
ز اظهار ایمانش کو میا

در ذکر رفتن عبدالله بن حذافه سهمی با مکتوب شریف الطریق رسالت پیش کسری که خسرو پرویز بود و تخریق آن ملعون مطعون مکتوب شریف را و بدعای آنحضرت دریدن پسرش شکم آن ملعون را و بردن حاطب بن ابی بلتعه نامه مبارکه بمقوقس و رساندن شجاع بن وهب فرمان قدر توامان را بحارث بن ابی شمر غسانی و بردن سلیط بن عمرو عامری مکتوب مبارک بهوذه بن علی

چنین کلک این سیر
رساند عبدالله آن نامه اش
ز بس شدت آن شقی بی ادب
بتخریق او کرد آندم دعا
دگر با مقوقس خط مصطفی
مسلمان نشد لیک تعظیم کرد
از آنجمله قبطیه با صفا
دگر نامه مصطفی را رساند
سخنهای بیهوده بسیار گفت
ولی مشهور نامه سوی هرقل
نکش لشکری بر سرش نه مهار
دگر نامه را که باقی بماند
رقم کرده هوذه جواب سؤال
مرا ساز با خود شریک و من
خبر بود آن نخل بستان دین

که مکتوب دیگر امام البشیر
خروشید زان نقش خوش کامشر
بدرید آن نامه را از غضب
اجابت نمود آن دعا را خدا
رسانید حاطب براه صفا
بآن نامه شاه نیز تکریم کرد
که زادش ابراهیم ابن مصطفی
بحارث شجاع و چو حارث بخواند
که آن غیر شیطان نیارد شنفت
نوشت آن که زوان شمری کوی عقل
بیا فوز مگوش کن اصل کار
سلیط از پیمبر بهوذه رساند
ولیکن شقاوت خطه نا قبول
تو گر زار بعضی بلاد یمن
اگر چه نشد امر کی هم از زمین

بکسری فرستاد و پرویز بود
مرا نیست بنده بگفتا لعین
چو تخریق نامه پیمبر شنید
بخنجر شکم پاره کردش پسر
مقوقس بصد عزت و احترام
هدایا فرستاد با مصطفی
از آنجمله دلدل که با مرتضی
بجنبید عرق شقاوت برو
ز بس غلظت آن بی سعادت
هرقلش نوشت از جواب
پس آمد از اوج تعظیم فرو
سلیط از وی انعام اکرام دید
نوشت آنکه هم شاعرم هم خطیب
پیمبر چو مضمون خطش شنید
بحمد الله آن سرکش انرا خراب

شه پارس و رخت نامی نمود
بمن بنده ام چون نوشت اینچنین
بتخریق پرویز دم در کشید
بقعر جهنم شد او را مقر
گرفتند مکتوب خیر الانام
نقود و رخوت و دوا با ما
ببخشید آخر شه انبیا
بجوشید خون از عداوت در وی
بر آنشد که لشکر کشد بر نبی
که هست این خیالات بس ناصواب
شجاع و وهب را اجازت نمود
ولیکن خیالات ناخوش شنید
بسی در حرم باشد از من نهیب
دعا کرد بد در حق آن طبیب
خدا کرد و شد مصطفی فتح باب

	ولایات لبنان سراسر تمام	پر از نور اسلام شد والسلام	

در ذکر وقایع سال هفتم که از هجرت غزوه خیبر بود

بیا ای صبا فیض خامه مشکبار	برون از قلمدان معنی برآر	بصلح و صلاحی که پرداختند	زمین فدک منقسم ساختند
بتقسیم آن شد مقرر چنین	که نصفی بود با نبی زان زمین	ز خیبر برآمد چو خیر الوری	روان شد بسوی ره وادی القری
ترحم نموده بر ایشان رسول	همان نصف را کرد ز ایشان قبول	ز وقت نبی تا زمان عمر	باهل فدک بود نصف دگر
عمر کرد اخراج شان اجمعین	از آن چیز گشت پاک کرد آن زمین	ز خیبر برآمد چو خیر الوری	روان شد بسوی ره وادی القری
چو در قصبهای خیبر رسید	زفاف صفیه شد آنجا پدید	ادا کرده آنجا نماز دگر	نبی در کنار علی مانده سر
از آن مانده سر را که وحی آمدش	گرانباری وحی برداز خوش	چو شام آمد آن وحی شد منجلی	نماز دگر رفته بود از علی
نبی دشمن از خدا خواسته است	ز بهر علی در دعا خواسته است	ز مغرب دگر باز برگشت مهر	بیک نیزه یا بیشتر بر سپهر
	نماز دگر چون ادا کرد میر	بمغرب فرو رفت مهر منیر	

در ذکر غزوه وادی القری و بیان کیفیت آن

چو واقف شدند اهل وادی القری	که آمد بدین راه خیر الوری	مهیا شده بهر جنگ و جدال	برون آمدند از پی قتال
نبی دعوت اول باسلام کرد	بایشان ز دین حق اعلام کرد	چو از شدت شقوت ایشان قبول	نکردند حکم خدا و رسول
صحابه فتادند در کارزار	همه تیغ و نیزه در آمد بکار	در آن روز تا شب همه جنگ بود	ز خون خاک هیجا شفق رنگ بود
نمود اختر فتح از آن شفق	ز برج شجاعت ارباب حق	گرفتند مال و متاع یهود	سجد بکه از حد فزون می نمود

در ذکر توجه آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم بمکه مبارکه بجهت قضای عمره که در صلح حدیبیه مقرر شد

نوشتند اهل حدیث و سیر	که ختم رسل بهترین بشر	قضا خواست آن عمره را نمود	که معهود در صلح حدیبیه بود
چو برگشته از خیبر آمد نبی	بشهر مدینه در آمد نبی	پس از چند گاهی که آنجا بماند	سخن در قضا کردن عمره راند
بجد شد کسی کین سخن را شنفت	ولی آن شهنده پروز بگفت	رفاقت بما باید آن را نمود	که همراه ما در حدیبیه بود
ولیکن جز اهل حدیبیه هم	نهادند در راه عمره قدم	سوی مکه شد شاه پیغمبران	پی هدی هفتاد بود اشتران
در آن راه با اسلحه نیز بود	چه تیغ و چه نیزه چه درع و چه خود	بگفتند کش ای سید مرسلین	بصلح حدیبیه شرط است این
که با ما سلاحی بشهر حرام	نباشد بجز تیغکی در نیام	بگفتا سلاحه نمی برم تا حرم	بمکه درون اینهمه کی برم
غرض احتیاطی است یعنی اگر	ندانند ما را بمکه گذر	کنند من آن بانغان کارزار	در آن وقت آید سلاحم بکار

باحرام از ذو الحلیفه روان / شده تلبیه گوی با همرهان
بگفتا ای با شرائط صلحت منوط / صلاحت بود ترک بعضی شروط
سوی قوم خود باز برگشت و گفت / بد آنجا کلامی که اینجا شنفت
نبی داخل مکه قصوی سوار / شدست و صحابه یمین و یسار
سواره طوافش به بیت الحرام / حجر را به یک محجنی استلام
بمروه ز ره سعی چون در نورد / بنحر شتر تا هدی امر کرد
قریشش بگفتند میعاد بود / سه روز و بران خود نیافزود
چو وعده چنین بود گفتند است / تجاوز ز میعاد کردن نخواست

ازیشان بهم سالت رسید / نبرد و نبی مکه را گزید
نبی گفت عذری که مذکور شد / چو آن عذر بشنید و مسرور شد
ز هر دو غدغن جمع کردند دل / که یافتند از سلامت سجل
سواره بمسجد درون نیز شد / میسر لکامش همه چیز شد
سواره بسعی تگ و پوی او / صفا مروه را از سمه رکاو
بماندست لشکر آنجا سه روز / نگشته تمام اشتیاقش هنوز
ازینجا برون رفتن لازمست / باخراج تو عزم ما جازمست
برون آمد و کس نماندست شب / در آنجا ز اصحاب شاه عرب
مشرف شد از مقدمش طیبه باز / شدند اهل طیبه بدان سرفراز

در ذکر وقائع سال هشتم از هجرت و مسلمان شدن خالد بن ولید و عمرو بن عاص

بیا واقعاتی بگو صرفیا / که در سال هشتم نمود اقتضا
دگر همچو او گشته عمر ابن عاص / ز ظلمات کفر و غوایت خلاص
که کار محمد در آخر بلند / بسی گردد و دین او ارجمند
بگفتم اگر او مظفر شود / مراد دل او میسر شود
وگرنه روم باز سوی وطن / نماند بدل آرزوی وطن
بناگاه عمرو امیه رسید / بسی از نجاشی عنایات دید
ز شاه حبش خواستم کشتنش / بگفتا که خواهم کشتم خود منش
بگفتم ندانستم ای شاه من / که ناخوش چنین آیدم اینسخن
بگفتم ترا اعتقاد است این / که باشد محمد ز مرسلین
بپندم بنه گوش و بشنو سخن / باخلاص تبعیت او بکن
ز پند وی آگه ز ایمان شدم / بدست وی آنجا مسلمان شدم
در اثنای ره خالد ابن ولید / بناگاه از مکه با من رسید
بگفتا بسوی مدینه روم / مسلمان بدست محمد شوم

همین سال از فضل حی مجید / مسلمان شده خالد ابن ولید
ز عمر ابن عاص است مروی چنان / که در حرب احزاب بردم گمان
بدانم اگرچه نبودست عزم / به نزد نجاشی برفتم بجزم
من از تیغ او مانده باشم خلاص / نگویند شد کشته عمر ابن عاص
زمانی که من پیش او بوده ام / درین غدغه خاطر آسوده ام
ز پیغمبر آمد بایلچی گری / رسانید پیغام پیغمبری
طمانچه بروی من از ناخوشی / زد و گفت ایلچی چسان میکشی
بگفت این رسول رسول خداست / چسان کشتن اینچنین کس رواست
بگفتا که بیشک رسول خداست / ز تبعیتش سرکشیدن خطاست
باعدا مظفر شود عنقریب / جهانگیری از وی نباشد عجیب
پس از نور ایمان شده بهره ور / بسوی مدینه گزیدم سفر
بپرسیدم از وی کجا میروی / بگو از وطن چون جدا میشوی
که این مرد پیغمبر حق است / بر اهل جهان بعثتش مطلق است

بگفتم که من نیز هستم روان
چو گشتیم از بخت اقبال اثر
دگر من شدم پیش و گفتم که تا
ولیکن چو او دست بگشاد پیش
بگفتا بگو با من از شرط خویش
گر اسلام داری ز صدق و صفا
پس از صدق کردم بلی بیعتی
مرا حب اسلام در دل فگند
ولید آنکه بوده برادر مرا
که در ظلمت کفر مانده هنوز
محمد که بر حق رسول خدا ست
نبی گفت خالد بنا شد چنان
شجاعت نماید بر اصحاب کفر
برادر ز حضرت چو اینها شنود
چنین و چنین در حق تو رسول
مرا کار گر گشت مکتوب او
بماندم شدم سوی یثرب روان
در آن راه عمرو ابن عاصم رسید
بگفتا مرا و ترا دارم مراد
برادر ولید آمده پیشواز
اصحابه ز مود سوی شما
مرا ... خیر الانام
... بود الحمد لله که راه

براه مدینه بر آیم همان
مشرف بدیدار خیر البشر
بمن دست خویش ای رسول خدای
کشیدم من از بیعت او دست خویش
بگفتم که عفو گناهان پیش
کند هم گناهان ماضی از تو
که هرگز ندیدم در آن دولتی
دل من ازین قید کفری شد پایبند
نموده اطاعت پیغمبر الوری
بنائی در اسلام عالی بسوز
بپرسید از من که خالد کجا ست
که حق آنکه باشد گزار و نهان
بریزد بسی خون ارباب کفر
فرستاد مکتوب با من که زود
بگفتا ز کمال رضا و قبول
خوشم ساخت مکتوب مرغوب او
مجرد شده از همه خان و مان
بسی شاد شد قصه ام چون شنید
مرا حب اسلام در دل فتاد
مرا گفت بشتاب ای پاکنج
فرستاد که جگر گوشها
بگفت از تنها ظلم جواب سلام
نمودت باسلام فضل آله

به یثرب برفتیم هر دو بهم
ز من پیشتر خالد ابن ولید
که بر دست تو داد بیعت بهم
بگفتا بگو چیست در نیت
بگفتا که آیا ندارید خبر
دگر حج دگر هجرت از مکه نیز
دگر مر ورا از خالدست آنکه حق
چو بهر قضا کردن عمره باز
نوشتن با من که دارم بسی
ندانم که مثل خبر تو کیست
بگفتم که دارم امید از خدای
مسلمان شده ار کند اتفاق
بسی خواهد از ما شدن بهره مند
بیا و مشرف باسلام شو
بیا و بخاک درش سر بنه
مقالات پیغمبرم شاد ساخت
مرا همرهی آمد و رهبری
چو رسید ز وی کجا میروی
بهر حال هر سه بهم رفته ایم
بسی شاد ما نشست خیر البشر
پس از گفته آن برادر شتاب
بهر دو نشستها ز زبان کرده باز
دگر عمرو عثمان دو بست شنید

ز بهر دو ... صدق کرده قدم
مسلمان شده دین حق برگزید
بدست تو من دست خود را بهم
بگفتم بشرطی کنم بیعت
نمائی از حال دین اینقدر
نمانند از ما نفس هیچ چیز
چو دادست دین علم را سبق
نبی ساخته که را سر فراز
تعجب ز همچو تو عاقل کسی
در اسلام تا خیر تا ز بهر چیست
که او راه از حریم تو جای
با رباب اسلام پاک از نفاق
شود رتبه او بغایت بلند
براه کج خویش دیگر مرو
ز دست اینچنین دولتی را مده
دل از ربقه کفر آزاد ساخت
ز عثمان ابن طلحه عبدری
ز بکه به یثرب چرا میروی
بره کرده از بهر قدم رفته ایم
که او را رسید از قدوم خبر
نموده شدم از نبی کامیاب
فتادم بپایش ... و زبان
باسلام گشتند ازو بهره مند

بر آن هر شنیدن بآواز گور
طبقهای انوار رحمت نثار

در ذکر غزوه موته و شهادت زید بن حارث و جعفر طیار و عبدالله بن رواحه و بعد از شهادت شان علیهم الرضوان ثبات ورزیدن خالد بن ولید با عسکر ظفر اثر

همین سال هم سریه موته بود
که آن عقده آخر ز خالد گشود

شهید بلا حارث ابن عمیر
بحب نبی وارسته ز غیر

چو در موضع موته در ره رسید
شرحبیل آنجا بناگه رسید

بحارث بگفتا که تو کیستی
نشانهای آن نبی چیستی

چو نام رسول خدا را شنید
برآشفت و کرد او را شهید

چو سلطان اهل نبوت شنید
که گشت از شرحبیل حارث شهید

سپه را طلب کرد از هر طرف
به پیشش کشیدند اصحاب صف

بفرموده اش جمع آنجا شدند
به پرخاش اعدا مهیا شدند

امیر سپه زید را ساخت ست
بدستش لوا داده بود حضرت

بگیرد لوا جعفر کامگار
امیر سپه باشد آن نامدار

دگر باشد ابن رواحه امیر
مسمی بعبدالله آن دلپذیر

دگر اهل اسلام صافی ضمیر
گزینند بر خود یکی را امیر

شرحبیل چون این خبر را شنید
شد آماده جنگ صفها کشید

فرستاد با جمعی او را به پیش
همه همرهانش ز خویشان خویش

بهر حال بر جنگ آمد قرار
بماندند در عرصه کارزار

زبس شعلۀ تیغ شد گرم جنگ
بکام سدوس آمد آنجا بجنگ

شرحبیل چون قتل او را شنید
بحصن درون خویشتن را کشید

بگفتند بعضی ز اهل صفا
که باید مدد خواست از مصطفی

اگر غالب آئیم فهو المراد
وگرنه بهشت است ما را معاد

طلب نا نموده مدد از رسول
نکردند یاران ز هیجا عدول

شنیدیم از راوی این جهاد
چو این غزوه را شرح و تفصیل داد

شد از حکم شاهنشه خسروان
بایلچی گری سوی بصری روان

در آن ناحیه آن شرحبیل شوم
عمل کردی از جانب شاه روم

بگفتش نهادم سوی شام پای
که هستم رسول رسول خدای

کس از ایلچیان رسول خدای
جز او کشته هرگز نشد هیچ جای

ازین قصه آزرده شد خاطرش
نشان غضب ظاهر از ظاهرش

بفرمود از شهر بیرون روند
بحرب آن همه جمع یکجا شوند

پیمبر هم آنجای آمد برون
شه عالم آرا برآمد برون

بفرمود اگر زید گردد شهید
توطن بفردوس خواهد گزید

اگر او هم آنجا شهادت گزید
بدار البقا رخت هستی کشید

اگر گردد او نیز آنجا شهید
ز جام لقا باده خواهد کشید

فرستاد القصه خیر الانام
سپه سوی موته پی انتقام

برادر یکی داشت نامش سدوس
که میزد دمادم بیکبار کوس

بوادی القری زید آواز کوس
شنیدست از مردمان سدوس

ز هر دو طرف رزم سامان کوهسار
کشیدست آخر به پیکار کار

بقتل آمد الحمد بعد سدوس
بدوزخ درافتاد با صد فسوس

کمک از هرقل آمدش صد هزار
همه پهلوانان پیکارکار

بگفتند جمعی که بر بیش و کم
نظر نیست ما را بخیل و حشم

مدد نی ضرورت شه عرب
طلب کردن آمد بر او از ادب

چنان گرد برخاست روز حرب
که شد تیره آئینهٔ آفتاب

ز گردی کسی بر خالد آهن و خشت　سپه چوند روان شرحبیل گشت
شهادت در آن معرکه یافت زید　سوی باغ فردوس شتافت زید

لوائش گرفت جعفر بدست　کمر بهر پرخاش آن سر ببست
فرود آمده اسپ خود کرد پی　ندیده جهان رستمی مثل وی

بیک گام و صاحب زره را بهم　بیک تیر بردوخت پشت و شکم
ولیکن بتیغ عدو دست را　فتاد از وی و جان عالم بکاست

چو یکدست افتادش از وی جدا　بدست دگر بر گرفت آن لوا
بیکبار افتاد آن دست هم　نگهداشت بر بازوی خود علم

فزون از نود زخم بروی رسید　بدان زخمها گشت آخر شهید
پس ابن رواحه گرفت آن علم　بجنت خرامید او نیز هم

گرفت ابن اقوم علم را و گفت　زمن باد این نکته یاران شنفت
که من نیستم لایق این علم　چگونه نهم در امارت قدم

بود خالد از من سزاوارتر　ازو دارم امید فتح و ظفر
همه کرده این قول او را قبول　نکردند از گفته او عدول

این امانت ندیدند کس　سزاوار آن خالد افتاد و بس
سپردند با او امارت همه　اطاعت نمودند از جان همه

چو خالد شد آنجا امیر سپاه　سپه را بعقل و شجاعت پناه
بصحت رسید آنکه دار البقا　چو ابن رواحه گرفت جا

شکست اهل اسلام را اوفتاد　ولی خالد آنجا که بود ایستاد
رفیقان خود را همی داد دل　بجنگ عدو بود خود مشتغل

گریزنده ها را اگر داده باز　سپاه عدو را اگر رانده باز
چو آمد شب و جانب خوابگاه　چه مسلم چه کافر سپردند راه

در ذکر خالد بن ولید و شکست شرحبیل و مراجعت خالد رضی الله عنه بمدینه منوره

ز هول و نهیبی که خالد نمود　فلک سر بهم بست ترسیده بود
زره پوشیش چون بآخر رسید　دو صد نیزه سلطان انجم کشید

چو شد نیزه شاه انجم عیان　برون خالد آمد بدستش سنان
مسلح سپه نیز همراه او　همه با اعادی دین جنگجو

شرحبیل هم در مقابل رسید　سپاه وی از حد احصا بعید
در افتاد خالد بجنگ و جدل　یمین و یسارش ظفر در عمل

در اول علمدار او را بکشت　علم مانده کفار دادند پشت
شرحبیل با لشکر خود فرار　نمودست ما پس کارزار

بدنبال کفار ارباب دین　دوان تیغ زن بر سر مشرکین
چنان پشته پشته شد از کشته ها　که صحرا کهستان شد از پشته ها

بصحت رساندند اهل سیر　که خالد از آن روز داده خبر
که از تیغ هندی به هشتم شکست　نماندست جز یک یمانی بدست

گرفتند یاران غنائم بسی　نماندست محروم از ایشان کسی
تعاقب فرو مانده خالد دگر　روان شد بپابوس خیر البشر

در اثنای ره قلعه را بدید　که شد موتی ز روی آنجا شهید
قبل کرده آن قلعه را در گرفت　ازو آن گرفتن نیاید بگفت

بسی اهل آن قلعه را قتل کرد　نفر موسی زان قتل مرد
بصحت رسید آنکه خیر البشر　لطیبه خود و موته اش در نظر

قتالی که در عرصه موته بود　بچشمش عیان در مدینه نمود
دم قتل زید و دو یار دگر　ز هر یک خبر داد با چشم تر

در اثنای اخبار آن سرزمین　ز احوال خالد بگفت اینچنین
که تیغی ز شمشیرهای خدا　گرفتست از ابن اقوم لوا

صلی الله علیه وآله وسلم بجهة معذرت آن و قبول نا کردن آنحضرت صلی الله علیه وسلم معذرت اورا و مایوس گشتن از مکه

بصحت رسیده که چون مکیان / شدند آگه از فتح و فعلی چنان
ازان نقض پیمان پشیمان شدند / در اصلاح آن چاره جویان شدند
بگفتند باهم رسولی روان / بسوی محمد کنیم این زمان
بهم مشورت کرده با اتفاق / روان ساختند آنکه بودست طاق
غرض بعد حرب زنان طاق و بس / که چون او بدانش نبود ایچ کس
به غیرت چو او رفت از روی عجز / ز بر رسول آورده روی عجز
در اول رفت از ره مکر و فن / بمنزلگه دختر خویشتن
زهی دختر ام حبیبه که داد / بعقد نبی داد صدق و وداد
قدم بر فراشش نهی خواست ماند / ولی دخترش نا فراشتن براند
بدختر بگفتا چه راندی مرا / چرا بر فراشش نشاندی مرا
جوابش بگفتا که ای پر ازوش / که تو مشرکی مشرک آید نجس
پدر گفتش ای دختر تند خوی / دگرگون چه گشت خویت بگوی
بگفتش پسر نیکخوی منست / که در راه اسلام روی منست
بحمد الله از دمرا و نمود / ز روی دل آگاهی بس کفر دود
تو ای مهتر قوم خود سنگ کی / پرستی نبود ترا ننگ کی
عجب بستگی خالی از نفع و ضر / نه نطق و شعور نه سمع و بصر
پدر خشم کرده از آنخانه رفت / بنزد پیمبر رسولانه رفت
بگفتا رسول از قریشیم ترا / کرم کرده بگذر ازین ماجرا
کنون از تو خواهیم تجدید عهد / نخواهیم در دشمنی جد و جهد
پیمبر سکوتش نمود و بس / قبولش نفرمود آن ملتمس
ز شاه نبوت شده ناامید / بصدیق همخانه شد با امید
ازو خواست تجدید عهد جوار / بگفتش مرا نیست هیچ اختیار
ازو نیز نومید گردید پس / دگر از عمر خواست آن ملتمس
ازو هم شنید آنچه صدیق گفت / که صدیقش از راه تحقیق گفت
دگر رفت بر آستان بتول / قبولش نکرد و آنچه گفتش قبول
دگر کرد آن پیر خیره ناشناس / جوار از علی و لی التماس
علی هم نکرد التماسش قبول / ازو رفت رنجیده و از ملول
سوی مکه برگشته آنگاه رفت / باندوه و حسرت همه راه رفت
نهان رفت در خانهٔ خویش شب / در آمد بکاشانهٔ خویش شب
زنش هند بشنید احوال او / بخشم آمد و لطمه اش زد برو
صباح از وی آن ماجرا مکیان / شنیدند و گشتند دلگیر از آن
در ایشان فتاد از ستیزی عجب / زبس صولت بادشاه عرب

ذکر عزیمت سرور عالم صلی الله علیه وآله وسلم بفتح مکه مبارکه

به تحقیق پیوسته است از ثقات / که شاه رسل سرور کائنات
بفرمود یاران مهیا شوید / مهیا باسباب هیجا شوید
شکستند پیمان را قریش / نرفتند راه وفا را قریش
چو فرمود شاه نبوت چنین / مهیا شدند آنهمه اهل دین
کشیدند صف پیش خیر الانام / مسلح مکمل مهیا تمام
قبائل از اطراف هم آمدند / سزاوار بوق و علم آمدند
بتاریخ عاشر ز ماه صیام / بر آمد سوی مکه خیر الانام
فزون در عدد لشکر از ده هزار / همه تیغ زن حمله خنجر گزار
بجائی که آنرا حدید است نام / علمها بیارست خیر الانام
طلیعه زبیر ابن عوام شد / بحکم شهنشاه ایام شد

[illegible]

ز خونریزی تیغ او شد شگفت   دعای نکو بهر او کرد و گفت
خدایا یکی از سیوف تو اوست   مرادم ز تو نصرتش بر عدوست
وگر نزد اهل جهان در جهان   ملقب بسیف الله آمد از آن
بصحبت رسید از رواة ثقات   که شاه جهان سرور کائنات
خبر داد از حال هر سه شهید   در اول ز احوال زید سعید
که شیطان وقت هم جنگ شد حاضرش   وساوس در انداخت در خاطرش
ولی رد آن کرد تا شد شهید   بجلد برین از شهادت رسید
بجعفر هم اغوای بسیار کرد   ولی رد او نیز طیار کرد
ز ردش مقام شهادت گزید   خرامان بجنت برفت آن شهید
بجای دو دستش بدیده دو بال   عوض داده در جنتش ذوالجلال
بپرواز در باغهای جنان   بمرغان قدسی است هم آشیان
ملقب بطیار شد زان سبب   توان گفت کز حضرتش این لقب
بنی ذوالجناحین خواندش یقین   ندیدیم ما اختلافی درین
ازان رو اگه گفت اینچنین   که او هم در آمد بجلد برین
ولی جانشین از زید و جعفر فرود   که نفس نبی و آنجا تردد نمود
ز جعفر فرود آمده جای زید   بجایش کجا می‌رسد پای زید
تحیات و رضوان حق لایزال   بر آن هر سه و بر همه صحب و آل

ذکر نزاع بنی بکر با خزاعه و نقض نمودن عهدی را که با حضرت رسول الله صلعم داشتند

رقم زد چنین کلک اهل سیر   که ختم الرسل شاه جن و بشر
مظفر شده بر عدو در نبرد   همین سال هم مکه را فتح کرد
شنیدم که بودند خصم عظیم   خزاعه بنی بکر را در قدیم
ولی بعد بعثت نبی هر کدام   بجنگ نبی داشتند اهتمام
ز بس فکر ایشان در این اشتغال   ندیدند با هم مجال قتال
بصلح حدیبیه چون با عدو   نبودست شاه رسل جنگجو
شده جمع و لیکن اعدا تمام   ز جنگ پیمبر علیه السلام
بنی بکر کردند کین قدیم   عیان بر خزاعه ز طبع لئیم
خزاعه حلیف نبی بوده اند   تخلف ز سوگند ننموده اند
یکی از بنی بکر دوزخ مآل   بهجو نبی راند روزی مقال
یکی از خزاعه شنیدست ازو   ازین واسطه شد باو جنگجو
خزاعی گرفتست سنگی بدست   بدان سنگ روی و سرش را شکست
شد این قصه هم ضم بکین قدیم   ز اسباب جنگ آمدست این ضمیم
بنی بکر خود لشکر آراستند   مدد نیز از مکیان خواستند
رئیسان مکه ز بهر مدد   بسوی بنی بکر رفتند خود
پس این کار را مکیان غبی   بود موجب نقض عهد نبی
همه بر خزاعه شبیخون زدند   بسی از خزاعه بقتل آمدند
شد القصه بین الفریقین جنگ   بجد یکه آمد اجل هم بتنگ
جدل کرده کرده تا دم بهم   فتادند ناگه بسجد حرم
بنوفل که میر بنی بکر بود   بگفتند هذا الحرم یا کنود
پی احترام زمین حرم   کشیدند از جنگ واپس قدم
دگر هر فریقی ازان کوه و دشت   سوی منزل خویشتن بازگشت
دران روزها آن ماجرا   بصدیقه گفتا رسول خدا
نبی را خبر کرد پروردگار   چه از نقض عهد و چه از کارزار

در ذکر پشیمان شدن از نقض عهد خود و فرستادن ایشان ابوسفیان حرب را بملازمت سرور عالم

دو صد کس ها و کرد همراه رسول
همه کرده سروارشان را قبول

همانجای روزه افطار کرد
دگر تا که همه روزه خورد

بجای که زد خیمهٔ عز و جاه
که فرسنگ چارست تا مکه راه

بفرمود تا هر کسی آتشی
فروزد ولی آتشی هر کسی

بنو و آنهمه یکسان راه اگر
ز احوال پیغمبر اصلا خبر

بگفتند با پور حرب آنخوتش
چه افروخت همه وارث دلکش

که بیرون رود از محمد خبر
بگیرید اگر بینی او را اگر

امان بهر قوم خود از وی طلب
با امان دادن از وی نباشد عجب

روان پور حرب بدیل و حکیم
شدند و نبودند جا از بیم

بنزد یکبار روی نصرت قرین
رسید و غافل که از دست دوین

چو از ثنیهٔ ام ظهر انظر
فگندند بر وادی رهگذر

بدیدند وادی پر آتش همه
بر افلاک از آن شعله سرکش همه

زبس آتش سرکش شعله زن
بحیرت بماندند آن هر سه تن

بحیرت که آتش بدینسان کیست
تعجب کنان آنکه از بهر چیست

یکی گفت خیل خزاعه رسید
که بهر نبی بکر لشکر کشید

بگفت آن دگر لشکر این چنین
چه حد خزاعه بود خود ببین

بهر حال معلوم اصحاب کین
بنو و آنکه آمد شه مرسلین

همانوقت عباس آمد برون
بتفتیش احوال اعدای دون

شنیدست آوازی از پور حرب
که میخواند با خود ز حرب پور حرب

بگفتش الا ای عدو نبی
بدان کین رسول است آماده بهر

ابو الحنظله خوانده کردش طلب
که آن کنیتش بود نزد عرب

بگفتش ابو الحنظله چاره چیست
که از دست او هستم اندر زیست

بفرمود عباس اکنون بیا
که بنمایمت ما شه انبیا

زلطفش برای تو خواهم امان
امیدست کاخر شود مهربان

چو عباس بوده مروت شعار
ردیف خودش کرد و بردش سوی

به نزدیک پیغمبرش برد و
بدان سرور هر دو کونش نمود

عمر از عقبش تیغ بر کف دوید
که تا نزد پیغمبر او هم رسید

بحضرت بگفت ای رسول خدا
بگو تا کنم از تنش سر جدا

باو گفت مه یا عمر این خبر
امان داده‌ام را چه خواهی ضرر

عمر گشت خاموش کرد التفات
سوی آن عدو سرور کائنات

بفرمودش از محض احسان رسول
بیا و بکن دین ما را قبول

بگفتا جواب شه کائنات
چگونه و هم ترک عزی و لات

عمر باز گفتا کرت ها بگو
که ریزم کنون این چنین خون او

جوابش بفرمود خیر الوری
بعباس گفت آنکه این خصم را

نگهدار در خیمهٔ خویشتن
صباحش بیاور بنزدیک من

چو عباس او را نمودست پند
فنا دست پند و پیش سعود

صباحش چو بردش به پیش رسول
از آن پند ها کرد ایمان قبول

چو عباس کرد التماس آن زمان
نبی خانه‌اش ساخت دار الامان

دگر خواست رخصت نه خیر الوری
که تا باز گردد بام القری

مرخص شد از ما شه انبیا
بفرمود جستش یکی تنگنا

دگر گفت از آن تنگنا بگذرند
مسلح کسانیکه در لشکر اند

گذشتند و دیدند و آنهمه
بحیرت فرو ماند از لشکرش همه

پس از دیدن لشکر آنچنان
بحکم نبی شد از آنجا روان

یکه دگر تاخته رفت و رفت
ولی کار خود ساخته رفت رفت

قریشین بگفتند با صد شتاب
چرا آمدی چیست این اضطراب

بگفت ای ابا حوال تا و ای وای
بغفلت در افتادگان های

محمد رسید اینک اینک رسید
بکر لشکری بهر یار رسید
چه لشکر عجب لشکری شیرسا
مسلح مکمل همه نامدار

بگفتندش الله قد فتح لک
چه میگوئی اینها نگو نه هلاک
زنش ریش او را گرفته بدست
ولش را به تیغ شماتت بخست

بزن گفت دشنامها سهلست لیک
مسلمان گشتن تربیتها نیک
خدا میکند کفرت از من ترا
زنم تیغ اسلام گردن ترا

تو در خانه امن و عزلت بگیر
ز اسلامت آخر نباشد گریز

در ذکر در آمدن آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم با فتح و ظفر در شهر مکه و قتل ابن ولید بسیاری از مشرکان را و بر آمدن امیر المومنین علی مرتضی رضی الله عنه بفرموده آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم بر کتف مبارک آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم جهته شکستن بتانی که بالای کعبه مکرمه بودند

بصحت رسید آنکه چون سر ولوا
شه دهر در موضع ذی طوا
زبیر ابن عوام را تا بعین
نسبی ساخت از زمره اهل دین

روان کرد او را بحکم خدا
ز اعلای مکه براهی کذا
بگفتش که بی ما بشهر اندرون
مر ورایت خاصه زان رجعون

زبهر من آنجا بکش انتظار
برو در رکاب سعادت مدار
بسعد عباده چنین حکم کرد
که راه ثنیه بباید نورد

نه تنها رو و بل با خوان خویش
روان گشت فتح و ظفر پیش پیش
پی رفتن خالد ابن ولید
ره اسفل مکه زان برگزید

بگفتش ازین ره بمکه در آی
درین ره مکو دستها بر و سمای
باو کرد همراه جمعی کثیر
بر ایشان همه ساخت او را امیر

بفرمود تا هم عبیده روان
شتاز بطن وادی سوی مکیان
باو کرد همراه ز اهل صلاح
کسانیکه بودند شان بی سلاح

بهر فرقه کردند منع قتال
در افتد ضربت ز نا شد وبال
بفضل الهی مؤید شده
ز راه اذاخر روان خود شده

بفرمود هاش خیمه لاله گون
زوند از بر اوی اندر چو جان
شنیدم که جمعی ز ارباب کفر
رئیسان کفار در باب کفر

سر راه بر خالد ابن ولید
گرفتند و کارت بشدت کشید
بپیرخاستن خاست از اضطرار
کشیدست تیغ از پی کارزار

قتالی عجب راند و حامی غریب
ز فتح آخر اصحاب کین بی نصیب
ظفر یافت خالد ز فضل الٰه
ولی کرده بسیار جنگ و جدل

جدل کرده کرده بمکه رسید
بشهر اندرون تا بمسجد کشید
اعادی بغمها و اندوه ها
گریزان خزیدند در کوه ها

چو در مکه آمد رسول خدا
بگفتندش ای سرور انبیا
ظفر یافته خالد نیک زو
ولی میکشد مکیان هنوز

یکی را نبی گفت از حسن خو
با وارفع السیف عنهم بگو
برفت آن بالهام حق گشته جفت
ضع السیف فیهم نجا لد بگفت

بتیغ خود از قتل ما کرده بس
نگشت آن زمان کم ز یغما دکس
کشتهای او شنیده عتاب
بر او کرد و گفتش رسالت مآب

که چون ارفع السیف عنهم بیام
فرستادیم و کشتن حرام
بعرضش رسانید خالد جواب
که ای بادشاه رسالت مآب

کسی گر تو برمن کلام نو خوان
ضع السیف فیهم پیامیت سپاه
از آنکس چو پرسید شاه عرب
بتصدیق خالد گشادست لب

ولی گفت آنکس که ای سرورا / نگردم ز خود بر تو این افترا
بحق خداوند و اکرام تو / که هنگام تبلیغ پیغام تو

عجب صورتی دیده ام جلوه گر / دو پا بر زمینش بر افلاک سر
مرا گفت آن صورت خیر جو / ضع السیف فیهم سجال العدو

سبحان الله آن گفتم از اضطراب / در آن گفتنم خود نبود اختیار
نبی عذر او را پسندیده گفت / که روزیکه زیر زمین حمزه خفت

بگفتم اگر باشدم دسترس / کشم من ز کفار هفتاد کس
ز فضل خدا رست تا این زمان / مرا آنچه رفت آن زمان بر زبان

چنین هست مردی که خیر الوری / چو با عزت آمد بام القری
سواره بمسجد فگنده گذر / بسجن نمود استلام حجر

بتان سیصد و شصت بوده بکار / به بیت الحرام آنهمه استوار
نبی زد سر حربه بر هر یکی / فتاده سر هر یکی بیشکی

تنی چند بودند بحد بزرگ / همه رهبر گبر بی حد بزرگ
بجای که بودند بود آن بلند / در آنجا که دست کوته کمند

علی با نبی گفت بر کتف من / برآی و بتان را از آنجا فگن
نبی گفت بار نبوت شدید / تو نتوانی آن بار را در کشید

ولیکن تو پا مانده بر کتف من / برآمد بتان را از آنجا فگن
علی مانده بر کتف او پای خویش / بتان را برانداخت از جای خویش

برانداخته آن بتان شکست / شکستست از آن کار رب بت پرست
مگو از علی پا بکتف رسول / کجا افتد اهل ادب را قبول

بحکم پیمبر چو انکار بود / کمال ادب را رعایت نمود
بصورت برو از ادب پا نه این / بمعنی بود موجب آفرین

ز دانای اسرار نبود عجب / که ترک ادب گوید اینجا ادب
بتان را چو بشکست گشتند خوار / همه بت پرستان بطلان شعار

قدم مانده بر بام بیت الحرام / بمیزاب انداخت خود را ز بام
بپرسید ازو حال او مصطفی / زمانی که بر کتفها مانده پای

بگفت آنچنان عرش سا شد سرم / که ساق وی آمد بدست اندرم
رسولش بفرمود کای یار حق / خوشا وقت تو میکنی کار حق

دگر چند احوال من بس خوشم / که در راه حق بار حق میکشم
بدوش نبی دست چون رسید / شب از تقالیش بعرش مجید

علو علی بین که آنحق پرست / قدم مانده جا که حق مانده است
چو از بام انداخت خود را علی / تبسم کنان رفت پیش نبی

نبی گفت خندیدنت بهر کیست / تبسم پسندیدنت بهر چیست
بگفتا فتادم ز بام چنین / ندیدم بخود هیچ الم بر زمین

نبی گفت چون الم ز امیر رسید / که بار ترا خود محمد کشید
محمد چو بر داشتا از زمین / فرو رفت بیاوری روح الامین

زهی رفعت رتبهٔ مرتضی / که وصفش بدین سان کند مصطفی
بملک ولایت شهنشاه اوست / به اوج من کنت مولاه [illegible]

گر از رتبه اش خواهی اندک خبر / به تهلیل ابدیه را نگر
من وجدنا و مجالس این / که بیرون ز حد مقالست این

در ذکر در آمدن آنحضرت صلی الله علیه وسلم درون کعبه مبارکه که نزول آیهٔ کریمهٔ ان الله یأمرکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها در درون خانه مبارکه در شان عثمان بن طلحه بعد از گرفتن مفتاح خانه مبارک ازو و باز سپردن حضرت

شنیدم ز راوی که بعد ظفر / نشسته بمسجد امام البشر
بعثمان بن طلحه بن عبد دار / بفرمود مفتاح کعبه بیار

بیاور مفتاح و در کرد باز
بکعبه درون کرد حضرت نماز

علی کرد عباس و هم ان الناس
کلید در بیت عالی اساس

ولیکن بایشان نداد آن شهی
دگر باز دادش بآن اجنبی

بکعبه درون آمدش از خدا
لو تموا والامانات الی اهلها

بعثمان که بود دست بر قاعده
بفرمود خذها خالده تالده

چو عثمان شنید آنکه و شادمان
رسید آیتی کو شد بر زبان او

بیاورد ایمان به پیش رسول
بجان احکام دین را قبول

کلید بکه حضرت بداد و برد
بشیبه که بودش بن عم او سپرد

مجابت بنی شیبه را دائما
ازان روز تا این دم ای

چو عثمان بشیبه سپردن کلید
بسنجو و خدمت مصطفی برگزید

شب و روز در خدمت مصطفی
بماندست و کرست کسب ضیا

نبی بر در کعبه شد نکته ران
عصا هم بدستش لبش در فشان

به تهلیل آنجا زد و عد خدا
گهر سفت شکر و ثنا کرد ادا

دگر گفت با زمره مکیان
شمار آنچه دیدید از من گمان

بگفتند خیر و بخیر نه ظن
اسیر تو ایم آنچه خواهی بکن

وانت الکریم واخ الکریم
عطا بیت عظیم است و فضلت عمیم

بدانسانکه اجرم اخوان خویش
به بخشید و هرگز نیاورد پیش

تو هم عفو کن جرم ما عاصیان
ازین سو دما نیست حجت زبان

چو یوسف بنی نفی تثریب کرد
که تا نیست آن قوم تطبیب کرد

بایشان بگفتا که هست آنچنان
شمار اجال خود از من گمان

کنون بر شما هیچ تثریب نیست
بعفو شما ما نخواهیم کیست

گناه شما عفو کردم همه
بفضل الهی سپردم همه

خدا هم به بخشد گناه شما
نسازد و گنه سنگ بزه شما

گناه شمار اجهان آفرین
به بخشد که هست ارحم الراحمین

و کرد و رنشاح گهر ها فشاند
عجب خطبه مؤثری انجواند

دران خطبه منعی که از جد و
ز تبعیت جاهلیت نمود

در ذکر حکم سرور عالم صلی الله علیه و آله وسلم بقتل یازده تن از رجال و شش تن از نساء اهل مکه و عفو حضرت صلی الله علیه وسلم بعضی ازیشان را و مسلمان شدن ایشان و فرار عکرمه بن ابوجهل بجانب حبش و مسلمان شدن منکوحه او و رفتن منکوحه اش باذن حضرت صلی الله علیه وسلم متعاقب او و مراجعت او بدلالت منکوحه اش بمکه و مشرف شدن او بدولت اسلام

نوشتند اهل حدیث و سیر
ز حکم جهانگیر خیر البشر

گه او فتح مکه نکرد و هنوز
بفرمود قتل بسی تیره روز

همه یازده کس ز مردان شمرد
که باید به تیغ سیاست سپرد

دگر از زنان نیز شش تن گزید
که باید رگ جان ایشان برید

هدر ساخت خونهای ایشان همه
که کردند ایذای او آنهمه

از آنجمله ابن خطل بوده است
که او دوزخی از ازل بوده است

در اول بشرف باسلام گشت
ز کفر و ره کافری در گذشت

پشیمان شده باز از ره فتاد
یکی را بکشت و نمود ارتداد

بکعبه نمود التجا روز فتح
پس پرده بگرفت جا روز فتح

یکی دید از مومنان ناگهان
پس پرده کعبه او را نهان

خبر کرد ازو با امام البشر
امام البشر کرد خونش هدر

بفرمود تا خون او ریختند
بخاک ره آن خون در آمیختند

از آنجمله ابن ابی سرح بود
مسلمان شده ردت آخر نمود

بعثمان عفان نمود التجا
که بودست همشیر آن هیچمان
چو عثمان بدرگاه خیر الانام
شفیع وی آمد بنجاح تمام

پی عفو جرم عظیمش نمود
چه جرمی که آن واجب القتل بود
مشرف باسلام و ایمان گشت
پشیمان شده زهمه سرگذشت

ولی بسکه در شرمساری فتاد
نیارست پیشش نبی ایستاد
دگر عکرمه بن ابی جهل بود
که ایذای حضرت بسی می نمود

دم فتح مکه گریزان برفت
بسوی حبش اشک ریزان برفت
بمکه زن خویش را مانده بود
زنش گشت تائب ز شرک و جحود

بدست پیمبر مسلمان شدست
مسلمان بصدق از دل و جان شدست
رخ عجز بر آستان رفیع
نهاد و پی عکرمه شد شفیع

شفاعت قبول پیمبر فتاد
ز فضلش امان در همه حال داد
باذن نبی با نشاط و طرب
بدنبال او رفت اهل طلب

باو گفت چون یافتش در حبش
امان نبی خالی از غل و غش
تعجب بسی کرد زان عکرمه
که نومید بود از امان عکرمه

گناه خود از بسکه دیدی عظیم
نبودش امید و بودیش بیم
چو بر جفت خود شد است اعتمید
تعجب کنان شاد شد آن پلید

سوی مکه همراه او گشت باز
شبی کرد دستی بسویش دراز
بروییش و آن جفت گفتش برو
تو همخوابه من خدا را مشو

من از اهل اسلام تو کافری
کنون نیست در من ترا همسری
من امروز با پاک آمدم تو پلید
من امروز مقبولم و تو طرید

چسان ظلمت آید مصاحب بنور
چگونه شود نور دمساز جور
همایی که پاکیزه خوار است ابا
بدان تا علیو از مردار خوار

دماغی که از مرغ دار نشاط
نشاید با نگوزه اش اختلاط
پشیمان شد از فعل خود عکرمه
ز شرمندگی دم نزد عکرمه

بهر حال تا مکه همراه رفت
نکو دان نکو بین نکو خواه رفت
بمکه رسیدند گفتش خبر
رسانند از قدومش بخیر البشر

نبی از قدومش بسی گشت شاد
به نیکوی و عزتش کرد یاد
شد از مقدمش شاد و گل گل شگفت
پی عزت او باصحاب گفت

چو حاضر شود عکرمه زینهار
نگویید ابوجهل بود از شرار
نباید که او را مذمت کنید
بر او شتم گویید و لعنت کنید

مبادا که آزرده خاطر پسر
شود گر کند گوش سب پدر
چو گفت این سخن را بیاران همه
بگفتا بیا مرحبا عکرمه

بفرمود اش عکرمه در کشاد
بمجلس در آمد به پیش ایستاد
بگفت ای محمد زن من نوید
مرا از امان داد و من ناامید

فرح بخش جان حزین قرده اش
تو خود گو که چون است این مژده اش
بگو این سخن راست یا افتراست
بفرما تو خود هرچه هست تو درست

نبی گفت او هرچه با تو بگفت
همه راست گفتست باید شنفت
امان دادمت باش امیدوار
ز فضل عمیم خداوندگار

رسول خدا خود امانش چو داد
بهر دو شهادت زبان برگشاد
زبانش بتوحید حق گشته راست
بگفتا محمد رسول خداست

بفرمود شاه رسالت پناه
که ای عکرمه هرچه خواهی بخواه
بعرض شهنشه رسانید او
که از لطف تو دارم این آرزو

مرا کرد شیطان بسی رهزنی
که کردم بشدت شر و دشمنی
دعا کرد آمرزشش را رسول
یقین هست کافتاد در دم قبول

گنهگار بودست مغفور گشت
سراسر همه ظلمتش نور گشت
دگر بود ز اصحاب عالی مقام
بسی معتبر نزد خیر الانام

نقیذ

لشاه رسل محرم راز شد بهمرازی او سزاوار شد
حویرث از آنجمله ابن نقیل که بر قتل او مصطفی شد دلیل
همی کرد هجو رسول خدا بسی داشت آزار او مصطفی
پس از فتح مکه ز مکه فرار همی خواست تا علی شهسوار
بیک زخم تیغ شه انبیا بنار مخلد گرفتست جا
دگر مقیس ابن حبابه که گشت مسلمان و باز از سر دین گذشت
یکی ز اصحاب کردش شهید ره ارتداد و جهنم گزید
بروزیکه فتحی چنان داد دست تمیله بیک گوشه اش یافت مست
برو تیغ اسلام زد بی دریغ بد فرخ فرستادش از زخم تیغ
از آنجمله هبار اسود که بود الد الخصام و اشد جحود
پیمبر ازو داشت آزارها ازان کرد خونش هدر نابکار
بروزیکه شد فتح مکه فرار نمود و نهان داشتی آشکار
نهانی سوی طیبه باز رفت بامید عفو آن گنهگار رفت
بطیبه رسید و شفیعی بجست جز اخلاص معنیش و صدق درست
بیکبارگی سر زده ناگهان در آمد به پیش شه دو جهان
در آمد در آن مجلس فیض بار بهر دو شهادت زبانش بکار
تبسم کنان در سوالش رسول نمود از کرم توبه اش را قبول
ملاطفتش بگفت ای فلانی اگر گناهست عظیم از آن غم مخور
مسلمانیت گر بود مستقیم کند هدم بنیان جرم عظیم
از آنجمله صفوان که خیر البشر بفرمود کردیم خونش هدر
ز ترسش دم فتح مکه گریخت بخاک آبرو ولیش را بریخت
عمیر ابن وهب آمد و شد شفیع بدرگاه عالم پناه رفیع
شفاعت قبول پیمبر فتاد گناهش ببخشید امان نیز داد
بگفتا بیاید ولیکن اگر مسلمان شود زود تر خوبتر
وگر نه دو ماه است او را امان بهر جا که خواهد رود بعد از آن
عمیر از عقب رفته او را بگفت بگوشش رسانید آن در که سفت
چو صفوان شنید این خبر بازگشت مسافر شده از سفر بازگشت
مشرف بحضرت شتابان شد مسلمان و خادم صحابه شد
وگر داد شاه رسالت پناه بجای دو ماهش امان چار ماه
ملازم بدرگاه پیوسته بود باصحاب همراه پیوسته بود
نبی چون بطائف توجه نمود مسلمان نگردید و همراه بود
گرفت آن زمان شاه عالی همم ازو شش زره دیگر اسباب هم
گرفت آنهمه عاریت مصطفی روا کرد وش آخر همه با صفا
چو برگشت از آن عمره سلطان دین در آن ره بدید آن صفوان چنین
که بود است شعبی اشعاب ها پر از گوسفندان و اسباب ها
چو بود آنهمه از غنائم تمام بصفوان ببخشید خیر الانام
ستخلق نبی بود ازجان شده همانجا همان دم مسلمان شده
وز آنجمله یک جاریه نام بود که ایذای حضرت بسی می نمود
علی یافت از نور ظفر روز فتح بقتلش رسانید روز فتح
از آنجمله بود است کعب زهیر که در کوچه شاعری داشت سیر
نسبی کرده بود آن زن دین اجنبی زبان را بلوث هجو نبی
نبی خون او را هدر کرده بود ز حکم امانش هدر کرده بود
پس از فتح سوی کهستان گریخت ز فعل خود او تا پشیمان گریخت
پشیمان شده یک قصیده فتاد که معروف گشته ببانت سعاد
چو برگشته حضرت به یثرب رسید قصیده گرفته بخدمت دوید
بمسجد نبی بود آنجا برفت باسلام و ایمان مهیا برفت

چو افتاد چشمش بخیر الانام
بصدق آمده دمبدم به زبه
نبی کرد تحسین آن سر بسر
وزانجمله وحشی که او حمزه را
رفاقت نبودی ز طائف نمود
غضب داشت از قتل حمزه رسول
ز ترس نبی سوی نجران برفت
بخاطر رسیدش که توبه کنم
چو از دور دیدش شه مرسلین
چو نزدیک شد گفت یا مصطفی
رسولش بگفتا که اسلام تو
مسلمانی آن را بوجه اتم
ازانجمله هند آن زن بو حرب
عظائم ازو آمده از ذنوب
پس از فتح مکه بهنگام قتل
بدست نبی بیعت و توبه کرد
نبی گفتش ار چه گناهان بسی
دگر رفت در خانهٔ خویشتن
دگرها که از سرور کائنات
قریبه بقتل آمده روز فتح
چو از مصطفی یافت آخر امان
ازانجمله ساره بنشر کی جلی
امان یافته شد مسلمان دگر

تشهد بگفتا بجای سلام
وقال اعترفنا بما جئت به
به بعضی ز ابیات آن بیشتر
بگفت و شد از روی جبر آوری
که آن عازم درگه شاه بود
ولی کرد ایمان او را قبول
بنجران گریزان گریزان برفت
بدان دل کشیدش که توبه کنم
نفر بود بن زبعه هست این
سلام علیک ای رسول خدا
بود موجب محو آثام تو
تدارک کند تو مخور هیچ غم
زنش بنت کاو هنرن بو حرب
بسی از نبی بود بر وی غضوب
که بود ست ایام ایام قتل
بنوعی که نشناختش هیچ مرد
تو کردی هر گز نکرده کسی
بتان جید در خانه شد بت شکن
شده حکم بر قتل آن مشرکات
قدم در جهنم زده روز فتح
مشرف باسلام شد بعد از آن
که گشتست در روز فتحش علی
موافق با حکام ایمان دگر

تا بالله آمد پس آن لااله
به پیش نبی آن قصیده بخواند
ردا داد او را برسم صله
پس از فتح مکه بطائف گریخت
چو دید از پیغمبر نشد دست داد
ازانجمله ابن زبعری که دید
دران ناحیت بود بگریخت گاه
بدرگاه ختم النبیین شتافت
درخشنده او را چه روی نکوست
پشیمانم از کرده ها یا رسول
گناهی که در ما سلف کرده
دگر بعضی از نسوه ها قبول
بروز احد حمزه را مثله کرد
تجویز ریش کرده بودست حکم
به پیش نبی در میان زنان
پس از توبه برقع ز رخ بر گشود
بایمان و اسلام چون دید ست
نبی گشت پر خنده زان شکست
قریبه که بوده ز اهل سرود
گریزان شده آن زمان فرتنا
ازانجمله ارنب که او کشته شد
ولی نزد بعضی ز تاریخیان
دگر ام سعد و ز اهل غزا

به پیغمبری نبی هم گواه
نثار پیمبر گهرها فشاند
زهی رحمت و رافت کامله
ز قهر شه و هر خائف گریخت
زبان را باسلام و ایمان گشاد
ز عهد امان خویشتن را بعید
پس آخر زنی را ره آمد برم
براه حق از گمرهی ره بیافت
که نور خدا ظاهر از نور اوست
تمامی از کرم توبه اش را قبول
دران راه عمری تلف کرده
که بر قتل شان حکم کرده رسول
سپر زد و جگر زده اش نیز خورد
زنکها هم بدان سان که بشنود حکم
در آمد ولی زیر برقعه نهان
رخ خویش را با پیمبر نمود
گناهان تو جمله بخشیده ست
نه یک بت بسی زانجمله ان شکست
دگر فرتنا هم ازانجمله بود
ولی داد آخر امان مصطفی
بخاک سیه خونش آغشته شد
نشد کشته و یافت آخر امان
یکی کرد از تن سرش را جدا

بحمد الله آخر شه مرسلین / مظفر شده بر اعادی دین
گروهی ز بدبینش مسلمان شدند / گروهی ز بینش بقتل آمدند
رواجش فزاینده در عالم است / بهر روز بازار عیش هر دم است
ترقی دینش ز فضل خدا / بود دم بدم تا بروز جزا

در ذکر فرستادن سرور عالم صلی الله علیه و آله و سلم از مکه مبارکه سرایا را باطراف و نواحی از آنجمله خالد ابن ولید را با جمعی در موضع نخله بجهت شکستن بت عزی و دیگر عمرو بن عاص را در زمین قبیله هذیل بشکستن بت سواع و دیگر سعد بن زید اشهل را در موضع مشلل بجهت شکستن بت منات

نوشتند اهل حدیث و سیر / که شاه رسل بهترین بشر
موفق بمکه بفتح و ظفر / شد از ماه روزه بتالیث عشر
در آن تا نشستن ز شوال بود / سوی یثرب آنگه توجه نمود
ولیکن بمکه چو تشریف داشت / سرایا باطراف آنجا گماشت
فرستاد جمعی و خالد امیر / بجایی که بود نخله شهیر
بتی بود آنجا و عزاش نام / که بود اعظم آن بتان عظام
شکستند بتخانه و آمدند / به پیش شه انبیا آمدند
نبی گفت با خالد ابن ولید / که هیچ از غرائب شد آنجا پدید
بگفتا ندیدیم امری غریب / شکستیم بتخانه را عجیب
برو باز برگرد و عزی شکن / ز بنیاد بتخانه را برفکن
دگر باز برگشته خالد برفت / بجهد تمام از ره جد برفت
چو در موضع نخله دیگر رسید / غضبناک شمشیر آنجا کشید
چو تفتیش کرد آمدش زنی / پراگنده موی سیه رو زنی
برو زد بشمشیر زخمی الیم / بیک زخم شمشیر کردش دو نیم
بکشت آن زن را و برگشت باز / بدرگاه سلطان مسکین نواز
چو القصه زن بعز خدمتش بماند / شه مرسلین گفت عزی نماند
بقتل آمد از تیغ تو این زن / وجودش نماند این زمان در جهان
دگر هم بتی بود نامش سواع / پرستنده اش مشرکان بی بضاع
زمینی که گروه هذیل اختیار / همانجای بود آن بت نامدار
بعمرو ابن عاص از شه مرسلین / شد امر شکستن بتی را چنین
بر آن بتکده عمرو لشکر کشید / شکست آن بت و خلق ازو وارهید
دگر سعد بن زید اشهل روان / شد از حکم سلطان هر دو جهان
بجایی که بود مشلل لقب / که بتخانه بود آنجا عجب
منات آمده نام آن بتکده / ره او بش در جاهلیت زده
بدان بتکده رفت سعد و شکست / وز آنجا هم افتاد شخصی بدست
چه شخصی زنی چون زنی کافرست / سیه روی ژولیده موی درست
بیک زخم شمشیر سعد بن زید / بزندان دوزخ درآمد بقید

در ذکر غزوه حنین و فتح سرور عالم صلی الله علیه و آله و سلم مشت خاکی که جانب لشکر اعدا انداخت چنانچه کلام مجید از آن خبر میدهد وَمَا رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ وَلٰکِنَّ اللّٰهَ رَمٰی

بر آنند اهل حدیث و سیر / که چون مکه بگرفت خیر البشر
سوای ثقیف و هوازن تمام / مطیع وی اقوام گشتند رام
چو آن دو قبیله بر آن خاک در / قبیله قبیله بنهادند سر
بهم جمع آن دو قبیله شدند / روان در ره مکر و حیله شدند

برون آمدند از وطنهای خویش
که باید مهیا شده پیش رفت
پیمبر دو کس را از اصحاب خویش
دوم شد معین معاذ جبل
چو بیرون زده خیمه آن بادشه
سپاه مخالف قلیل العدد
که خواهیم کردن ظفر بر عدو
اگرچه نبی خوش نکردست لیک
چو صدیق بود از بزرگان دین
فراری نمودند اسلامیان
نوشتند کاهل سیر کان زمان
نمودست سبقت کسی پیش از رسول
چو واقع شده در معارک حنین
ازان فوج فوج اهل ملت شدند
شکستند آن فوج را آنچنان
کلام نبی از عقب ورد و زد
دران معرکه بود ثابت قدم
پیمبر بعباس گفتا که هان
نفیر یاد آن عم خیر البشر
رسول خدا را که حق بود انبیین
کلام خدا ما ثبت ست دل
پر از خاک چون گشت چشم و دهان
بامداد سلطان دین آمدند

بجنگ نبی پا نهادند پیش
نبی جنگ با دشمن خویش رفت
همه ماند و قدم راند پیش
به تعلیم احکام علم و عمل
سپاهش هزاران همه شانزده
سپاه مسلمان کثیر العدد
دهند ز تیغ شمشیر ما سر عدو
نه آن خطره نه گفتنش بود نیک
پس از انبیا افضل الراشدین
که خواهم رقم زد بکلک بیان
که از جای خود شد پیمبر روان
میسر شد اندر حنینش نزول
نبودست بی ترس و بیم چنین
پریشان بنا بر ضرورت شدند
که لشکر همه گشت ویران از آن
الی این یا ایها الناس بود
رسول و دگر خادمی چند هم
بزن نعرهٔ بر گریزندگان
دگر باز گشتند تا صد نفر
نفر بود الآن حمی الوطیس
برین قصهٔ فتح نصرت مآل
متن لرزه افتاد و دل شد طپان
بحکم جهان آفرین آمدند

بام القری چون رسید این خبر
همه مستعد و مهیا شدند
یکی بود عتاب ابن اسید
روان گشت با لشکر خویش
سپاه اعادی هزاران چهار
نظر کرده با آن قلیل و کثیر
همین خطره آورده هم بر زبان
که مشعر بعجب آمدست آن همه
چه شامت به لشکر ز عجبش رسید
ولی عاقبت بر اعادی ظفر
رئیس هوازن باصحاب چو رفت
سپاهی کمین مکری بیاورده اند
ز بس تنگی ره میسر نگشت
بفوجی که بودست خالد در آن
فتاده همه فوجها در گریز
رسول خدا نعره میزد بسی
بتعداد شان گرچه هست اختلاف
چو عباس گفتا بآنگ بلند
چو برگشته صد کس رسیدند باز
سوی لشکر خصم یکمشت خاک
دهان همه مشرکان چشم هم
ملائک بسا سیان ابلق سوار
نمودند کفار را قلع و قمع

باصحاب فرمود خیر البشر
مهیای هیجای اعدا شدند
که بهر حکومت همه برگزید
بجنگ گروهی ز دین اجنبی
مهیا شده از پی کارزار
گذشتست صدیق را در ضمیر
ولیکن نبی خوش نکردست آن
بدست آن اگرچه بود یکدمه
پریشانی طرفه لشکر کشید
بعون خدا یافت خیر البشر
مسمی بمالک که بود ابن عوف
کمین در گذرگاهها کرده اند
که لشکر ز یک سو همه در گذشت
در افتاده اند از کمین کافران
نهادند آنجمله دل بر گریز
ولیکن نبی ایستاد و کسی
علی بود و عباس هم بی خلاف
که یاران چنین بیکسی چند چند
در جنگ با خصم کردند باز
بپاشید تا گرد آن را هلاک
پر از خاک از آن مشت شد لاجرم
لباسی همه بود کافور وار
دگر باز اصحاب گشتند جمع

نماند از گریزندگان هیچکس — که او خود نیامد دگر باز پس
دگر جنگ شد گرم شد گرم جنگ — زمین تنگ بر خصم بر خصم تنگ

ز کفار شد کشته هفتاد کس — شهید از سپاه نبی هیچکس
بکفار آخر هزیمت فتاد — خدا خیل اسلام را فتح داد

مظفر به یمن پیمبر شدند — بیمن پیمبر مظفر شدند
غنائم بدست اهل اسلام را — فتاد دستها هم خاص هم عام را

غنائم پس از قلع اعدا جمع — همه در جعرانه گردند جمع
در آنجا بحکم شه دو جهان — همه جمع کردند از بهر آن

که تا وقت فرصت رسول خدا — کنند قسمت آن با اهل غزا
شنیدم که بعد از شکست اهل کفر — که گشتند بی پا و دست اهل کفر

سه فرقه شده رفت زان هر یکی — بیک موضعی نی همه دریکی
گروهی بطائف گرفتند جا — از آنها نبودست مالک جدا

سوی بطن نخله گروهی دوید — گروهی باوطاس رحلت گزید
ابو عامر اشعری بر روان — نبی ساخته سوی او طاغیان

باوکر و همراه جمعی کثیر — همه صاحب نیزه و تیغ و تیر
چو عم ابو موسی آن شخص بود — ابو موسیش هم رفاقت نمود

باوطاس هر گه که واصل شدند — بفوج اعادی مقابل شدند
فتادند فی الحال هر دو طرف — بجنگ و در آمیختند آمد و صف

درید ابن صمه که سردار بود — رئیس سپهدار کفار بود
قتیل دم تیغ اسلام شد — بدست زبیر ابن عوام شد

ابو عامر اشعری را رسید — خدنگی که جا در شهیدان گزید
ابو موسی از تیغ و تیر تن شکست — دوید و خدنگ افگنش را شکست

ابو عامر از زندگانی خویش — چو نومید گردید با جان خویش
ابو موسی اشعری را سپرد — امارت بر آن لشکر آنگاه مرد

پس ابن عمونش شد بسی کارزار — میان ابو موسی و آن شرار
ابو موسی آخر بفتح و ظفر — موفق شد از یمن خیر البشر

ظفر کرده پیش پیمبر رسید
ازان سرور الطاف بسیار دید

در ذکر غزوه طائف و بیان فتح آن

نوشتند اهل روایت همه — که بودند صاحب درایت همه
که شاه رسل سرور خافقین — پس از نصرت حق بفتح حنین

بطائف غضبناک لشکر کشید — که مالک بنه برده آنجا خزید
نه مالک همین بود تنها و بس — که چون او خزیدند بسیار کس

در آن سر زمین هر که آمد رسول — نمودست نزدیک قلعه نزول
ز بس تیر کز اهل قلعه رسید — از آن زخمها خود بر اصحاب دید

بجای دگر کوچ از آنجا کرد — لوای ز اقبال برپا کرد
همانا ز در کرد اهل حصار — بخیل صحابه بسی کارزار

ز خیل نبی چار ده کس شهید — شدند و همه رستگار و سعید
شبی دید شاه نبوت بخواب — که جامی بکف دارد از شیر ناب

خروسی به انجام منقار زد — که بر خاک شیر تن یکبار زد
فرو ریخت آن شیر او را تمام — بنوعی که از وی تهی ماند جام

نبی خواب خود را بصدیق گفت — بآن زبده اهل تحقیق گفت
بتعبیر آن کرد صدیق عرض — که ای پادشاه سموات و ارض

نخواهد مگر کردگار جهان — که تا فتح طائف کنیم این زمان
نفرمود او را شه مرسلین — که من نیز تعبیر کردم چنین

بلشکر از آنجا بفرمود کوچ
نماندست محروم ازان کس زهیچ
شکایت که انصار کردند از آن
با ایشان شه خیل پیغمبران
هوازن که در طائف اندر حصار
باسلام پیش رسول آمدند
که مال و سبایای خود را بما
بگفتا یکی را کنید اختیار
سبایای ایشان بایشان تمام
سبایاش بخشید و اموال نیز
مسلمان شد از صدق با قوم خویش
دگر جنگ بود وش بقوم ثقیف
چو اصحاب همه طائف آمدند
بدینگونه شد فتح طائف تمام
ولی در کتابی دگر غیر ازین
برین گونه شد اهل آن از حصار
مواشی ایشان که در کوه بود
بکوه ضمیران نموده فرار
پس از چند روزی زبالای کوه
وز آنجا بسوی جعیرانه رفت
دگر از جعیرانه برگشت باز
چو فارغ شد از عمره کرد عزم
مهمات مکه بمطلوب ساخت

بسوی جعیرانه نمود کوچ
ولی داد بیش از همه با قریش
شنیدست سلطان که چون مهتران
عیان کرد سری که بود اندر آن
بحضرت نکردند جز کارزار
سراسر ز اهل قبول آمدند
کنند رد و بخشش شه انبیا
بخواهید هر دو ز ما زینها
ببخشید و رد کرد خیر الانام
بشارت بداد که آن مال نیز
زفضل خدا گشت پاکیزه کیش
بجنگش نمودند ایشان حریف
چه راجی چه خائف همه آمدند
مشرف بنبی علیه السلام
ندیدیم این قصه را اینچنین
گشادند با او در کارزار
مسلمان از آنجا بغارت بود
برستند از کشتن اهل حصار
بخدمت فرود آمدند آن گروه
بصد حشمت و جاه شاهانه رفت
سوی مکه سلطان دشمن گداز
سوی طیبه بود عزمش بحزم
دگر خسرو دولت سوی طیبه تافت

غنائم که آنجا همه جمع بود
نشد واقف از سر آن هیچکس
خبر چون پیمبر از آنحال یافت
از آن رو تسلی همه یافتند
از آن در جعیرانه جمعی کثیر
مسلمان شده آمده التماس
بر ایشان شده مشفق و مهربان
پس ایشان سبایای خود خواستند
بفرمانش مالک بن عوف هم
چو بخشید مالش رسول خدا
چو بر قوم خود بر دگر قوم نیز
ز بس جنگها اینش مسلمان شدند
همه آمدند و مسلمان شدند
بدانسان که این غزوه مذکور گشت
که چون سوی طائف ام القری
خزیدند در قلعه بعد از شکست
ز بس منجنیق رسالت مآب
همه شهر طائف بغارت برفت
مشرف باسلام اکثر شدند
ظفر یافت هر جا که لشکر کشید
بعمره نمودست آنجا قیام
دگر باز عتاب آنجا گذشت
درآمد بشهر مدینه دگر

بتقسیم آن خود توجه نمود
خدا و نبی بود آگاه و بس
بتطییب دلهای ایشان شتافت
ز راه گله روی بر تافتند
رسیدند آنها بعزت شهیر
نمودند بعد از ثنا و سپاس
رسول خدا شاه هر دو جهان
گزاندوه فرزند و زن کاستند
بخدمت سر گروه آمد قدم
دگر صد شتر نیز کردش عطا
امارت نبی داد و کردش عزیز
مشرف باقبال ایمان شدند
بناچار محکوم فرمان شدند
بدیدیم در روضه این سرگذشت
توجه نمودست خیر الوری
قبل کرده آنرا نه حق پرست
زبنیاد شد قلعه آخر خراب
نگر از پیمبر اشارت برفت
قلیلی بحجره مقرر شدند
لوای ظفر تا فلک برکشید
ادا کرده ارکان عمره تمام
معاذ جبل نیز بر جای او نشست
بسر چتر فتح و لوای ظفر

برآورنگ اقبال نشست باز | کمرهای کفار شکست باز

در ذکر وقایع سال نهم از هجرت و بیان آن

بسال نهم ماجرای گذشت | که مرقوم کلکم بنوزان گذشت
کنون خواهم او را نوشتن تمام | نمایم به تحریر آن اهتمام
درینسال از شاه هر دو جهان | بهر جانبی عاملی شد روان
فرستاد عمال بهر زکوة | زکوة که آمد قرین صلوة
به بشر ابن سفیان کعبی رسول | بگفت ای تو ما را از اهل قبول
بگیر از بنی کعب حی تمیم | زکوتی که وازند حق عظیم
چو بشر ابن سفیان بدانسو شتافت | بیک وادی آن هر دو فرقه بیافت
طلب کرد از مال ایشان زکوة | که بودست ادا کردن آن زکوة
پراسوال ایشان زکوتی که بود | چو بسیار در چشم ایشان نمود
نمودند آن هر دو فرقه ابا | ز حکم خدا و رسول خدا
بطغیان سبوت که جازم شدند | پی کشتن بشر عازم شدند
چو این معنی از حال فهمید بشیر | فرار از چنان ورطه گزید بشیر
گریزان به پیش پیمبر رسید | پیمبر ز وبغی ایشان شنید
بر ایشان فرستاد جمعی کثیر | عیینه ابن حصن فزاری امیر
عیینه شتابنده دید و دوید | بدانجا که بودند ایشان رسید
غنائم گرفت اشتر و گوسفند | زن و کودک افتاد ایشان به بند
ز مردان شان نیز جمعی کثیر | بدست عیینه فتادند اسیر
عیینه بدرگاه خیر الانام | سبایا رسانید سارای تمام
بندگان ایشان دگر آمدند | بدرگاه خیر البشر آمدند
بزاری نهادند روی نیاز | بخاک در شاه عالم نواز
دگر بار از سر مسلمان شدند | ز افعال ناخوش پشیمان شدند
سبایای ایشان دگر باز داد | اسارا همه آزاد کرد و شاد
همین سال از بهر اعلای دین | سرایا فرستاد بر مشرکین
فرستاد با بیست کس قطبه را | بجنگ بنی خثعم تیره را
شتابنده چنان قطبه الغار کرد | که وقت سحر قتل کفار کرد
از آنجا غنائم بسی یافت | دگر جانب طیبه بشتافت
بسوی حبش کرد خیر البشر | سپاهی روان جمله سیصد نفر
امیر سپه ساخته علقمه | مطیعش بحکم نبی آنهمه
بملک حبش رفت و اعدا فرار | نمودند بگرفت آنجا فرار
دگر بار سوی پیمبر شتافت | بدیدارش اقبال دارین یافت
دگر مرتضی را بسوی حی طی | فرستاد ایلغار رو سوی وی
عدی ابن حاتم که سردار بود | گریزان بسوی شام رحلت نمود
در آن سرزمین مرتضی چون نشست | ز بن کند بتخانه را و شکست
سبایا و مال غنیمت بسی | گرفتند در لشکرش هر کسی
گرفتار شد خواهر و آل عدی | پریشان بسی گر احوال عدی
علی فتح کرد و دگر باز گشت | بسوی وطن زان سفر باز گشت
نبی دختر حاتم آزاد کرد | بانعام و اکرام دل شاد کرد
باو مرکب و توشه را نیز داد | ز اسبابها اش همه چیز داد
روان گشت سوی برادر بشام | رسید از لقای برادر بکام
چو از خواهر خود نه از اجنبی | برادر بپرسید حال نبی
بگفت ای برادر بدانم بدان | حقیقت از او گشته بر من عیان
درین گفتنم راستگو راستگو | که بیشک رسول خدائیست او

اگرای برادر بود بگروی	باخلاص پیشش مسلمان شوی	صلاح تو باشد بدنیا و دین	جهان آفرینت کند آفرین
وگرنه زیانکار خواهی شدن	بهر دو جهان خوار خواهی شدن	عدی ابن حاتم شد آخر روان	بدرگاه سلطان هر دو جهان
باخلاص پا مانده بر گوی فرق	مسلمان بد پیش شد از ره صدق	بلطف تمامش پیمبر نواخت	مشرف باعزاز و اکرام ساخت
چه وارستن از کفرش آخر بدین	چه الطافش از سید المرسلین	رسید اینهمه دولت او را اگر	ز آثار جود و سخای پدر

در ذکر غزوهٔ تبوک و آن جیش بجیش عسرت ملقب آمده

همین سال از روم آمد خبر	به یثرب بنزدیک خیر البشر	که در روم آمد ز اهل نفاق	بهم آنچنان کرده بد اتفاق
که آیند با لشکر بی شمار	نخواهند بودن کم از چل هزار	بقصد قتال شه مرسلین	هم از بهر دنیا هم از بهر دین
رسول خدا اینخبر چون شنید	سوی روم لشکر کشیدن گزید	ولیکن بر اصحاب بنمود شاق	ز قلاشی و از وطنها فراق
وگر بود در راه با طول راه	کم آبی و قحط طعام و گیاه	بنا بر بسی شداد و تعب	شد آن جیش را جیش عسرت لقب
ابوبکر پیشش پیمبر گذاشت	کم و بیش از دنیوی هر چه داشت	نبی گفت او را چه ماندی بگوی	ز بهر عیال خود ای نیکخوی
بگفتا اگر در سرایم کسیست	خدا و رسول خدا ایش بس است	عمر پیشکش کرد نصفی ز مال	دگر نصف بگذاشت بهر عیال
از و چون صدیق کردش قبول	ز بهر جهات لشکر رسول	چو پرسید او از بهر عیال	بگفتا که بگذاشتم نصف مال
بصدیق و فاروق گفتا رسول	که ای هر دو یار از اهل قبول	میان شما فرق نزد خداست	بدانسان که در دو کلام شماست
بیاورد عثمان صاحب قبول	برسم هدایا ز بهر رسول	مکمل سه صد اشتر پر ز بار	ز منقالها هم طلا سه هزار
چهل اوقیه ابن عوف از طلا	برای خداداد عز و علا	ز یاران دگر هم بداد مال	بدین لشکر آمد علی حسب حال
ز اد و یاران امام الانام	نمودست تجهیز لشکر تمام	چو خاطر به بیرون شدن برگماشت	علی را بشهر مدینه گذاشت
چو در موضع جرف خرگاه زد	سراپرده چون هاله ماه زد	مسلح شده از عقب مرتضی	در آن موضع آمد بر مصطفی
نبی گفت او را کجا آمدی	طلب نانموده چرا آمدی	بگفتا اراجیف اهل نفاق	شنیدم که بر من فتاد است شاق
اراجیف شاه اینکه بود از علی	غبار بلوح ضمیر نبی	از آزرو بجو و همره او را نبرد	خط جهر شان از صفحهٔ دل استرد
شنیدیم که اراجیف ایشان و زود	سخنهاست رسیدم برغم حسود	نبی گفت گفتند ایشان دروغ	نبایست هرگز شنیدن دروغ
تو از دشمنی در ره مستقیم	بدانسانکه هارون بنزد کلیم	مگر آنکه هارون نبی بوده است	دری بر تو زین گنج بکشوده است
چگونه نگهراه باشد در آن	که من آمدم ختم پیغمبران	اشارت بود در کلام نبی	که پیغمبری است لائق علی
ولی چون محمد رسول خداست	شده ختم زمرهٔ انبیا	چگونه تواند کسی شد نبی	کند دعوی آن ز دین اجنبی

ازانرو علی گوی ای خدا … بگوی نبوت نگر دست جا
بعمر خود صلا نکرد این هوس … به تبعیت از صدق کوشید بس
ملطف نبی چون سرافراز شد … بسوی مدینه دگر باز شد
بر آمد نبی در ثنیه نشست … همانجا مر اصحاب را بار بست
همانجا بکفر مو و عرض سپاه … سپاه مظفر بعون اله
سپاهی مسلح مکمل نمود … کم از ده هزار اسب آنجا نبود
بخدمت ز مردان خنجر گزار … نبودند آنجا کم از چل هزار
از آنجا چو بربست رحلت رسول … نمودست در حجر آنگه نزول
یکی از شترهای او گم شده است … دگر حکم عالی بهر دم شده است
که بهر طلب کردن آن رهروند … پی جستجویش بهر سو دوند
در آنوقت عماره بن حزم بود … به پیش شهنشاه ملک وجود
همانوقت در منزلش بود زید … نفاقی که خود داشت بنمود زید
بگفتار محمد خبر ز آسمان … وحی تا کند کشف راز نهان
اگر گم شدن اشترش هست راست … چرا می نداند که آن خود کجاست
همان لحظه از غیبتش مصطفی … خبردار گشته بوحی خدا
ز حال شتر هم خبردار شد … سخن کو باسرار اظهار شد
بعماره از زید اخبار کرد … که در منزل او چه گفتار کرد
خبر هم ازان اشتر خویش داد … که او ناگهان در فلان جا فتاد
قضا در فلان وادی او فگند … مهارش بشاخی درختیست بند
بدانجا چو اصحاب بشتافتند … مهارش شده بند دریافتند
چو عماره در منزل خویش رفت … ازان معجزه فرحت اندیش رفت
ز زید منافق بمنزل شنود … بحالی که آنچه او گفته بود
لگد بر سر زید زد و مشت نیز … دگر چوب بر کتف و بر پشت نیز
پس از منزل خویش کردش بدر … نیفگند هرگز برویش نظر
از آنجا نبی کوچ کرده برید … منازل بسی تا بجایی رسید
چه جایی که بودش نام تبوک … در و چشمه تنگ چون چشم غوک
نه بلکه ازان چشمه هم تنگ تر … نگشتی ازو یک لب خشک تر
از آن چشمه آبی پیمبر گرفت … بدست خود آن آب را بر گرفت
در آن چشمه آن آب را ریخت باز … بجوشید زان جویبار دراز
سه گشته سیراب ازان جویبار … وزان سبز و خرم بسی گشت زار
بصبح تبوک آن شه کفر سوز … توقف نموده است تا بیست روز
یقین گشت آنجا که سلطان روم … بملک عرب می نخواهد هجوم
اگرچه بدین ملک عزمش نمود … زبون شد چو صیت پیمبر شنود
بر آن یافت رای پیمبر قرار … که العود احمد در آید بکار
ره عود چون سوی یثرب گزید … یحنه بن روبه آنجا رسید
که خسته شه ابله بود و دون … بیامد بدرگاه شاه جهان
مسلمان نشد لیک جزیه قبول … نموده سرافراز گشت از رسول
دگر اهل جرباء و اذرح تمام … رسیدند نزدیک خیر الانام
بر اینها همه نیز جزیه نمود … مقرر شده عالم از محض جود
بخالد نبی حکم کرد از تبوک … که لشکر کشد بر یکی از ملوک
اکیدر علم داشت آن تیره رای … که در دومة الجندلش بود جای
مقرر شد از حکم عالم مدار … بهمراهیش چار صد کس سوار
ولی گفت خالد سپاه است کم … بعرض پیمبر رساندست هم
بخالد بفرمود خیر البشر … که از قلت این سپه غم مخور
اکیدر خود اکنون بر آمد سوار … پی گاو کوهی بقصد شکار
ولیکن تو صیدش کنی بی نفر … نخواهد شدن صید آن بیخبر

چو خالد بسوی اکیدر شتافت	عنان عزیمت بجنگش بتافت	حصارش نمایان و تنگ گهان	رسیدست از کوه گاوی چو آن
بدروازهٔ قلعه در شاخ خویش	نیارست ستن ز دروازه پیش	اکیدر ز بالای بامش بدید	فرود آمد و در پی او دوید
گریزان بسوی خالد آن گاو رفت	بلشکرگه او دوان باز رفت	اکیدر هم از پی بدانجا فتاد	گرفتار گردید از پا فتاد
گرفتار خالد شد اما امان	ز قهرش امان یافت بر شرط آن	که او خود دهد قلعهٔ خویش را	رود بعد از آن پیش خیر الوری
بخالد دگر قلعهٔ خویش داد	براه اطاعت سر خود نهاد	بخالد رخ آورد و اخوانش هم	تضرع کنان از سر تا قدم
شتر دو هزار و فرس هشتصد	زره چار صد نیز این هم عدد	هدایا باو داد و همراه رفت	پی پایبوس شهنشاه رفت
شهنشه در لطف بر وی گشود	بر و نیز جزیه مقرر نمود	بقانون دین خویش وا گذاشت	مسلم بر و قلعه نیز داشت
ولی نزد بعضی ز اهل الیقین	ز حالش بصحبت رسید اینچنین	که آمد بیثرب اکیدر دگر	مسلمان شد از دست خیر البشر
چو حکام اطراف آن سرزمین	نمودند اطاعت بحضرت چنین	بحمد الله از هر طرف با ظفر	شه ما به یثرب درآمد دگر

[illegible]

ذکر درآمدن وفود از بلاد اطراف بدرگاه دین پناه و بیان واقعاتی که دران اثنا بوقوع پیوسته

همین سال آمد پی هم وفود	بدرگاه سلطان ملک وجود	از آنجمله وفد گروهی اشد	همه در گروه اشعری معتمد
نهادند زان طایفه ده نفر	رخ خود بدرگاه خیر البشر	مشرف باسلام گشتند لیک	از ایشان نبودند یکحرف لیک
که از راه دور و دراز آمدیم	بطوع خود از کفر باز آمدیم	نه از روز لشکر نه از بیم آن	نهادیم رو سوی این آستان
چو بر منت این عمل اشان بود دال	بمیمون فرمود ایزد تعال	بلی هر که اسلام دارد قبول	بر و منتست از خدا و رسول
چه منت عجب منتی بس عظیم	که گردد خلاص از خلود جحیم	گل آتشین از بهشت برین	عوض یابد از آتش دوزخین
بجای سلاسل که باشد زنار	ز خورش بکف زلف زنجیر دار	ز اغلال نیران بدر گردنش	دو صد حور بسته در گردنش
و مانش ز زردابه و ریم دود	بکامش ز کوثر شراب طهور	نه روز و نه شب از تنعم تهی	ز بهر وی آماده باشد تهی
از آنجمله وفد فزاره که با	نهادند در خدمت مصطفی	گشادند زان طایفه بیت کس	بهر دو شهادت زبان در نفس
شترهای ایشان همه ناتوان	بپرسید از آن حال شاه جهان	بگفتند از قحط باران گیاه	نروئید در جا ما چند گاه
از آن و چنین لاغرند شتران	دعای کن ای شاه پیغمبران	دعا کرد بارید باران چنان	که هر سو شد از آب جو روان
بیک هفته بارید باران مدام	تبنگ آمدند اهل آنجا تمام	دعا کرد بار دگر مصطفی	که شد روشن از تیرگیها هوا
ز روی هوا صیقل آفتاب	ز دو دست زنگ غبار سحاب	وز آنجمله وفد بنی مره هم	که ماندند در راه ایمان قدم
همه سیزده کس بنزد رسول	رسیدند و کردند حق را قبول	اجل همه حارث عوف بود	که لب در تکلم بحضرت گشود

بگفت از ره آشنایی که ما
ز قوم تواییم ای رسول خدا

توی ابن غالب که او جد تست
بود جد ما هم بقول درست

ز حال مدینه که بودند از آن
بپرسید شاه زمین و زمان

بکفر باد از قحط باران شدند
ز اندوه آن اشکباران شدند

دعا کرد پیغمبر مستجاب
زمین ها ایشان همه پر ز آب

بهر واحد اوقیه ده و نیم
عطا کرد از محض لطف عمیم

ولیکن تجارت از آن وازده
کرم کرد و آنگه سپردند راه

مسلمان شده بهره ور شد ز مال
نهادند رو سوی اهل و عیال

وز آنجمله وفد گروه بکا
که ماندند پا در ره مصطفی

دران وفد بود ابن ثور و سن
که صد ساله بود و سنا و سخن

وز آنجمله وفد کنانه دگر
که کردند ره سوی خیر البشر

دران وفد بودست سر واثله
بگفتا بخیر البشر واثله

که بیعت کنم با تو بهر خدا
بده بیعتم ای شه انبیا

گرفتش نماند بر کف ببیعت رسول
پس آن کرد احکام دین را قبول

سوی قوم خود باز گشت و پدر
برنجید و برتافت رو زان پسر

ولی کرد حکم خدا و رسول
بفرمود اش خواهر او قبول

چو آمد بسوی مدینه دگر
درآنجا نبودست خیر البشر

نبی رفته بودست سوی تبوک
پس آنش فتاد آرزوی تبوک

بگفت آنکه ساز و سوارم براه
دهم سهم خویشش از آن جنگگاه

ردیف خودش کرد کعب ابن ...
شتر زاد پیش رسولش نشانه

بحکم نبی بر اکیدر دوید
بهمراهی خالد ابن ولید

غنائم که در دست خالد فتاد
از آن خالدش شش شتر حصه داد

بکعب آنهمه شش شتر داده بود
ولی او ابا از قبولش نمود

بگفتش نه از بهر اجرت سوام
وزین ره ترا کردم ای دوستدار

چو بر اشترت ساختم همنفس
ز بهر خدا نیتم بود و بس

نخواهم که باشم بکار خدا
ملوث با غراض نفس و هوا

مگو صرفی آگه ازین نکته کیست
که کاری که بهر خدا نیست چیست

ازین نکته آگاه باشد کسی
که گرچه عمل کرده باشد بسی

بداند که ناید ز من هیچکار
سزاوار درگاه پروردگار

سوی الله منظور او هیچ چیز
نه در قول باشد نه در فعل نیز

نجوید دران دولت دنیوی
نخواهد از آن نعمت اخروی

ز ویرانه به نداند قصور
بود پیش او همچو عقرب حور

اگر خوش کوثر تمناش هست
چو او هیچکس نیست شهوت پرست

زن دنیوی هست مانند حور
می دنیوی چون شراب طهور

کسی کز پی این و آن می ست
چو آنکس شهوت پرستی کی است

اگر طالب حق تعالی کس است
همین حرف اخلاص او را بس است

وز آنجمله وفد گروه بلال
که کردند فرق از ره ناصلال

بپیش رسول خدا آمدند
طلبگار راه هدا آمدند

بدست پیمبر مسلمان شدند
مسلمان همه از دل و جان شدند

زیاد از همین وفد بود و کشید
ولش سوی میمونه رفته دوید

چو میمونه اش خاله بودست او
نمودست میمونه زانرو بدو

زمانیکه او پیش میمونه بود
نبی آمد و باز برگشت زود

عقب رفت میمونه گفت ای رسول
چرا گشتی از دیدن او ملول

منم خاله اش او مرا محرم است
ندانی خدا را که او محرم است

چو او در اندالسنه است اجنبی
دگر باز برگشته آمد نبی

نشستست گفت انجا نبی باز با کو
در لطف و احسان بر ویش گشاد

از انجا چو شد سوی مسجد روان
حکایت کنند از گروه هلان
دگر وفد عامر بن صعصعه
دگر ابن قیس ار بد تیره رو
سحر فتش کنم غافل و تو بران
چه باشد مرا گو چه باشد مرا
دگر گفت عامر بخیر الورا
دگر گفت عامر که حاکم مرا
ولیکن حکومت بود مطلقا
بصحرا هم اهلا حکومت ترا
بگفتا که سردار جمعی کنون
همین گفت و برخاسته شد برو
بگفت اربدش آن زمانی که تیغ
جو بر وی دعا کرد خیر الورا
ازان صاعقه رحمتی در گلو
وزانجمله وفدی سعد هم
در آن وفد سردار بوده ضمام
بسوگند پرسید از مصطفی
بسوگند ایزد تعالی دگر
تو از بت پرستی کنی منع ما
که آیا ز حق فرض بر خاص و عام
دگر گفت اینها که گفتی تمام
بتن تن مسلمان شدند آنهمه

باو رفت همراه زیاد آنزمان
که مردم بدرگاه ایزد تعال
که جستند زان نور حق شعشعه
که کفر از دل اصلا رفتش هنوز
برو از غضب خنجر جان ستان
جوابش بفرمود خیر الورا
زبهر خلافت تو گزین مرا
بر اصحاب صحرا لکن نبی قرا
بصحرا و صحرا نشینان مرا
نخواهم روا داشتن چون قرا
منم خود نیم از تو هرگز زبون
باربد بگفتا ازچه گشتی زبون
کشیدم که بر وی زنم بیدریغ
بایزد بگفتا کفنی عامرا
فتاد ست بر عامر زشت خو
زدند از سر صدق و اخلاص دم
بگفتا محمد کرا است نام
که آیا فرستاد ایزد بما
بپرسید از فخر جن و بشر
بایزد پرستی سوی رهنما
نماز و زکوة و حج و صیام
رسانم باخوان خود والسلام
مشرف باسلام و ایمان همه

بپهلوی خویش نشاند و نشست
به تحصیل هر مدعا و مراد
وزان وفد بود عامر ابن الطفیل
باربد بفرمود عامر که من
رساند ست عامر بعرض رسول
که باشد ترا آنچه با دیگران
پیمبر بگفتا بآن بیخرد
تو خود بر قری و مدن حکمران
پیمبر بگفتا باو این سخن
کنیم پر سپاهت سردار تا
کشتم بر سرت لشکری آنچنان
چه شد آن وصیت که کردم ترا
میان من و او تو واحل شدی
فرستاد حق در زمان صاعقه
بدوزخ ازان رحمتی جان ستان
به نزد وشنه سپا آمدند
چو دیدند یاران نکو نیتش
پیمبر بفرمود آری مرا
که آیا فرستادت از بهر آن
نبی در جوابش بگفتا نعم
پیمبر نعم گفت آنخوش نهاد
برفت و بقوم خود آنرا بگفت
وزانجمله وفد بلی آمدند

کشیدست بر روش از لطف دست
مدد خواستند آن ز فیض [illegible]
که در دل بود نیتش با سلام میل
بگویم لبی با محمد سخن
اگر من کنم حکم و نیت قبول
بود ز اهل اسلام و دین پروران
که آن با تو و قوم تو کی رسید
نباشد مرا هیچ دخلی در آن
که اینکار هرگز نیاید ز من
جهادی کنی از برای ندا
که هرگز نمی آید از دیگران
چه بود آن نصیحت که کردم ترا
بدانگونه واحل که حایل شدی
که تا سوخت اربد بآن صاعقه
سوی اسفل السافلین شد روان
باخلاص بهر خدا آمدند
نمودند اشارت سوی حضرتش
فرستادت ایزد بسوی شما
که توحید خواهی ز ما مشرکان
دگر بار پرسید ازو باقسم
باسلام و ایمان زبان برگشاد
که بی واسطه از پیمبر شنفت
قدم در طریق محبت زدند

او لقیع بن ثابت از قوم شان
چو نزدیک خو حبر آن فرقه را
که بهر خدا پیش تو آمدیم
ز اصنام آبا و تبرا کنیم
هدایت شما را باسلام کرد
در آتش بود تا ابد جای او
بفرمود پیغمبرش در جواب
قبول از تو آنچیز خواهد قباد
زکوة مواشی و اموال خویش
نبی مرحبا گفت و در جای نیک
بخفتا و بستادم این مال را
نگفتند مالی که آورده ایم
پیمبر بگفتا که در راه راست
بوقت وداع آن وفود دگر
بگفتند ماندست آری یکی
من از شهر خود تا باین آستان
ندارم چو اخوان خود این هوس
مرا استکامی خویش کن
بر و همت عالی خود گماشت
قبای زر و خوب شکلی زمی
بفرمود تا باده را ریختند
بعرضش رساند آن قبا عم او
نبی گفت او را که ای عم من

که بودست از صحب عالیمکان
شنید ندا از مصطفی مرحبا
باخلاص در کیش تو آمدیم
تولا بایزد تعالی کنیم
ز دلها برون مهر اصنام کرد
نباشد جز آن هیچ ماوای او
که آری ترا باشد آخر ثواب
بدرگاه پروردگار جواد
نهادند بر قدر احوال خویش
بفرمود جا بهر ایشان نیک
ز بهر مساکین شهر شما
ز حق فقیران جدا کرده ایم
کلید هدایت بدست خداست
عطا کرد این و قدر بیشتر
که کوچکتر از ما بود بیشکی
به پیموده ام راه از بهر آن
که باشد بدنیا همین ملتمس
مرا فارغ از مذهب و کیش کن
رساندش بهر جا که وی داشت
دگر چند اسپی همه تیز پی
بخاک مذلت در آمیختند
که پوشیدن آن نباشد نکو
ندادم که خود پوشیش بر بدن

لبیبی مهربانی بر ایشان نمود
از آن فرقه قوم ابو الغیثام
بدانیم از تو خدا را یکی
نبی گفت شکر و سپاس خدا
بدانید کانکس که جان را سپرد
ابو الغیب گفتا ای پیمبر بگوش
بهرکس که باشد فقیر و غنی
وز انجمله وفد تجیب آمدند
به نزد رسول خدا در نظر
زکوتی که آورده بودند با
شما قسمت آن بر ایشان کنید
ز حق فقیران همه فاضل است
همی بود سهم نبی با وفود
نبی گفت آیا کسی از شما
چو او را طلب کرد ختم الرسل
که از مال دنیا شوم بهره ور
که من جز تو ام جز تو مطلوب نیست
نبی دید چون همتش را بلند
بنزد رسول خدا آمدند
هدایا به پیغمبر آورده اند
قبول و می افتاد سب قبا
تو خود کوچکار آیدم این قبا
طلا تا از آن جدا کن از آن

بیاورد در منزل خود فرود
بگفت از محبت بخیر الانام
ترا نیز ختم الرسل بیشکی
که دادست توفیق بر هدا
ولیکن نه بر دین اسلام مرد
به مهمانی مردمم هست و بس
کما بیش اگر نیکویی میکنی
ز فضل خدا با نصیب آمدند
از آن شادمان گشته خیر البشر
بایشان عطا کرد مسکین نواز
بر آن طائفه لطف و احسان کنید
نصابی که آن را بود کامل است
که آخر چو ایزد عطا می نمود
بماندست خالی ز انعام ما
نبی را بگفتا ای هادی سبل
بیابم ز انعام تو سیم و زر
بغیر از تو ام هیچ محبوب نیست
ز درد محبت دلش [illegible]
طلبگار راه هدا آمدند
به نزدیک حضرت در آورده اند
بعباس کرد آن قبا را عطا
خدا را نمی باید این قبا
وز آن زیور بهر زنان

[illegible]

ولیکن نو دیباج را خود بپوش / بهر کس که میدید آن زرفروش
چو عباس بن بیع دادش قرار / دراهم گرفتی تا ده هزار
مقیم مدینه شدند این گروه / که دیدند از دین چو آنجا شکوه
برایشان و اصحاب و آل کرام

پس آنجا بماند که ز انسان جمیل / که فرسود پیغمبرش آن الغمل
بآن قیمت از وی که بوده خرید / بهر حال از و بهره عباس دید
سوی مولد خود برفتند باز / برایشان در رفیض خو گشته باز
تحیات و رضوان حق والسلام

در ذکر وقائع سال دهم از هجرت و سریهٔ خالد ابن ولید بر قبیلهٔ بنی حارث و آمدن وفود بدرگاه ملائک سجود و جائزه دادن سرور صلی الله علیه و آله وسلم بهر یکی از ایشان از محض فضل و امتنان

بیا صرفیا خامه را تیز کن / سیاهی خود عنبر آمیز کن
شد امسال با خالد ابن ولید / سپاهی روان سوی جمعی طرید
بنی گفته بودش که اول بیا / باسلام کن دعوت آن شر را
چو خالد بنزدیک ایشان رسید / بدعوت زبان بلاغت کشید
پس اینجال را آن هدایت سرشت / بدرگاه شاه نبوت سرشت
دگر فرقه را از ایشان بیار / بدرگاه با خویشتن زینهار
پس آورد با خویشتن جمعی از آن / بدرگاه سلطان هر دو جهان
رسول خدا گفت من نیز هم / گواهی برین هر دو معنی دهم
دگر قیس نامی از آن قوم را / امیر همه کرد خیر الوری
درین سال نیز آمدند از وفود / بسی بر در او بفضل و دود
رسانند آن زمرهٔ مخلصان / بعرض شهنشاه کون و مکان
هم نیز ایمان که پیغمبری / ز پیغمبران دگر برتری
بدیدیم بسیار شیب و فراز / که بر ما در لطف نگشت باز
بفرمود شاه نبوت مآب / بآن مخلصان زمرهٔ در جواب
ثوابی بدین گام خواهید یافت / ز خلد برین کام خواهید یافت
از آنرو که جاه و مقام شما / بود در جوارم بروز جزا
بایشان بفرمود با جد و جهد / ادای امانات ایفای عهد

نویس آن امور که بوده عجیب / بسال دهم ظاهر آمد عجیب
گروه بنی حارث آن جمع بود / که خالد بر ایشان توجه نمود
گر او دعوت تو نمایند ابا / بود تیغ راندن بر ایشان روا
باخلاص و صدق آن قبیله قبول / نمودند حکم خدا و رسول
جوابش رقم زد شه انبیا / که تبشیر و انذار ایشان نما
جواب صحیفه که خالد نخواند / به تبشیر و انذار گوهر فشاند
مشرف چو آن فرقه با او شدند / بهر دو شهادت سخنگو شدند
که نبود خدای جهان جز یکی / منم خود رسول خدا بی‌شکی
پس از رخصت شاه مسکین نواز / سوی مسکن خویش رفتند باز
از آنها یکی وفد چولان که بای / نهادند از سر براه خدای
که داریم ایمان بپروردگار / چه اندر نهان و چه در آشکار
درشتی و نرمی که در راه تو / کشیدیم تا صحبت تو نمود
لقب مند طواف در تو آمدیم / ز راه محبت بر تو آمدیم
که هر گام از رفق و صدق و صفا / درین ره زدند اشتران شما
زیارت که اکنون میسر گردید / برین آستانه که جا کرده اید
پس احکام دین را بیاموختند / چراغ سعادت برافروختند
بهمسایگان بودن احسان شعار / مراعات جمله حقوق جوار

[illegible]

زآئین ظلم و ستم اجتناب
بسوی وطن رخصت عود داد
سر صدق ماندند بر درگهش
از انجمله اسپی بسی تیز گام
برو شد سوار آنشه کامگار
پیمبر بفرموده در مدح آن
پس از اذن آن شاه مسکین نواز
مشرف بایمان شدند آنهمه
دگر بردر او نهاوند رو
قبائل که بودند جابر بجز
مساجد بجاگاه خود ساختند
نبی حکم کرده بتخریب آن
وگر خواهم اسپی کنم زیر ران
دعا کرد بهر ثبات و سداد
بتخریب آن بتکده اسپ تاخت
همین سال رفت از رسالت مآب
زمضمون نامه چو آگه شدند
همه چارده کس ز احبار قوم
سلوم بود ابوالحارث علقمه
لباسی که بودست در ره بهر
کتان دامن جامه بر زمین
سلامی که کردند خیر الانام
زمسجد برون آمدند از ملال

که ظلم است ظلمت بروز حساب
بمسکن برفتند حسب المراد
رخ بندگی هم بخاک درش
بسرعت صبا سیر و مرو انام
چو خورشید بر خنگ گردون سوار
نمیدانمش غیر بحری روان
بجاگاه خود بازگشتند باز
گرفتند تعلیم قرآن همه
جریر ابن عبدالله و وفد او
نبودند دور از جوار جریر
باحکام دین خوب پرداختند
بنوعی که از وی نماند نشان
مرا حالتی هست کافتم ازان
دران بود بتکده و اجمله یاد
زبنیاد برکند و ویرانش ساخت
بسوی نصارای نجران کتاب
خبر پرس ز احوال آنشه شدند
سه تن زآنمیان بود سردار قوم
که او بود عالمترین همه
مجرد شدند از لباس سفر
بدستان از زر ناب انگشترین
شنیدند و نگفتا جواب سلام
بعثمان عفان بگفتند حال

دگر التفات و تلطف نمود
وزانجمله وفد رهائین دگر
هدایا بدرگاه آورده اند
ز خنگ فلک ابلق روز و شب
بآن تیز رفتار گردون شتاب
چو از عطا کرد خیر البشر
دگر وفد غامد که سوی ند و
زشاه رسل شد مقرر آنی
مسلمان شده پیش حضرت همه
بپرسید از و حال ایشان رسول
شکستند بتخانه ها را تمام
بگفتا باشتر اگر میروم
نبی دست بر سینه او کشید
پس آنگاه اسپی که بس تند بود
مسلمان شدند اهل آن بتکده
مر آنقوم را شاه پیغمبران
ازان قوم جمعی بصدق تمام
یکی را علم سید آن دگر
شنیدم که در طیبه چون آمدند
مزین بر خویش را ساختند
مزین بتزئین شیطان همه
زبس ناخوشی سوی ایشان ندید
بگفتند باشیم تا یار و هم

که از وی عطا کرد از محض جود
که جستند دیدار خیر البشر
همه خوب و دلخواه آورده اند
سبق برده از وی نمود عجب
رکاب از هلال و عنان از شهاب
ولی صاحب اسپ را شتر
بخاک در شاه فرخنده خوی
بتعلیم آن وفد فرخنده خوی
بدستش نمودند بیعت همه
بگفتا که دارند دین را قبول
جز آن خانه کش ذوالخلصه نام
ز فرسان خود دیر تر میروم
دعای بخواند بر ویش و میداد گرد
بپشتش نشست و سواری نمود
قدم در طریق محبت زده
باسلام دعوت نمود اندر آن
نهاوند رو سوی خیر الانام
بعامر ملقب شد و نامور
بشهر مدینه درون آمدند
بدیباج و زربفت پرداختند
بمسجد درون آمدند آن همه
زروی غضب روی در هم کشید
ولی بهر ضایش حیران بودیم

یعنی بجریر ابن عبدالله حکم کرده ۱۲

علی اتفاقا بد آنجا رسید
که اعراض کرده شه مرسلین
شنیدند از مقتدای انام
چو کردند ازوی تکلم مبین
دلیرانه گفتند آخر بو
رساند از خدایش آن کلام اجل
نگفتند هرگز بترک عنا
بگفتا بیائید ای مبغضیان
از آنجمله عاقب بایشان بگفت
که دانم که در اعتقاد شماست
شمارا مباهل شدن نیست نیک
بجز صلح کردن نباشد صلاح
ز حجره بر آمد رسول خدا
بایشان نبی گفت هرگه دعا
بآل آنچه گفته نبی آنهمه
بگفتا بقوم خود ای صدقا
نباید مباهل شدن زینهار
نمانند نصرانیان در جهان
که با او مباهل نخواهیم شد
بگفتند ما کی مسلمان شویم
ولی جزیه داریم بر خود قبول
امینی طلب کرده‌اند از رسول
برفتند برگشته سوی وطن

بجستند از قفل خود در کلید
ز انگشترین و لباس حریرین
زری و عنایت جواب سلام
نبی کرد دعوت باسلام و لیس
تو در شان عیسی چه گوئی بگو
که آدم بعیسی است ضرب المثل
نگشتند هرگز از آن اعتقاد
که باهم مباهل شویم این زمان
بالماس انصاف دری بسفت
که بیشک محمد رسول خداست
بر آن نیست جرأت مناسب ولیک
بجز جزیه دادن نباشد فلاح
گرفته بخود همره آل و عبا
کنم من بگوئید آمین شما
شنیدند و گشتند حیران همه
عجب چند روی بدیدیم ما
وگرنه نخواهید شد سنگسار
بر آید ز بن بیخ نصرانیان
باللّه مقابل نخواهیم شد
کجا داخل اهل ایمان شویم
اگر دولت صلح باید حصول
نبی کرد آن ملتمس را قبول
ببردند امین نیز با خویشتن

بایشان بگفت آن در شهر علم
چو آنرا همه کرده از خود جدا
بگفت آن سر اوج عز و علا
نمودند ابا از کمال عناد
بشان مسیحا و سلطان دین
بایشان چو خواندند سلطان دین
پیمبر چو انکار آن فرقه دید
نصاری که بودند شیطان صفت
که ای فرقه نصاری قسم
بشان مسیحا کلام چنان
شما گر برین دین خود راسخید
چو پیش پیمبر صباح آمدند
حسین و حسن هم علی و بتول
چو دیدند آن پنجتن را چنان
ابوالحارث آن اعلم آن گروه
اگر کوه خواهند کندن ز بن
شما و نصاری دیگر هلاک
پس آنگاه از روی عجز و نیاز
بگفتا نبی پس مسلمان شوید
به پیکار تو نیز ما را چه کار
قبول از کرم کردن آن ملتمس
مقرر شده بوعبیده بدان
دگر عاقب و هم تجنب و عزیز

ز بحر دل آورد آن بحر علم
برفتند پیش شه انبیا
که شیطان این قوم بود و الا
سخنها بسی در میان او فتاد
کلامیکه آورد روح الامین
کلامیکه آورد روح الامین
وز ایشان سخنهای ناخوش شنید
چو کردند با یک دگر مشورت
بذات و صفات بفیض النعم
بگفتا که شد دعوی او عیان
در او کار این ملت ناسخید
دران باب حسب الصلاح آمدند
همه زبده اهل بیت رسول
نصارا هراسان شدند و طپان
بلرزید از دیدن آن شکوه
بر افتند ز نیا و خود بسخن
شنوید و ندارد فلک هیچ باک
بگفتند با شاه مسکین نواز
بدینی که آورده‌ای بگروید
نداریم ما طاقت کارزار
نبی صلح بر جزیه کرد و لیس
که باشند این پیش نصرانیان
دگر سید پاک کردار نیز

ازآن فرقه گرسنه بازآمدند	بدرگاه مسکین نواز آمدند	بصدق طویت مسلمان شدند	مسلمان بتوفیق یزدان شدند

ذکر سریه امیر المومنین علی مرتضی رضی الله عنه بولایت یمن

علی را همین سال سوی یمن	فرستاد شاه زمین و زمن	باو داد همراه سیصد سوار	بدینش مسخر شده آن دیار
غنائم بدست وی افتاده بود	تصرف ازآن در کنیزی نمود	بریده که بودست همراه او	نبودستا نکوخواه او
رساند آن تصرف بعرض نبی	که بوده زحب علی اجنبی	رسولش بگفت ای بریده مگر	ندارد زحب علی هیچ اثر
بگفتا بلی دوستدارش نیم	محب وی و غمگسارش نیم	برآشفت ازو مصطفی زان سبب	برافروخت رنگ رخش از غضب
بگفتا نصیحت بآن بیخبر	که در وی گمان بد صلا مبر	علی از منست و منم از علی	پس از من علی مر شما را ولی
نکرده برین یک سخن اکتفا	دگر نیز فرموده اش مصطفی	که هرکس که هستم من او را ولی	ولی برکو البته باشد علی
بصحت رسید از بریده که گفت	چو از مصطفی این نصیحت شنفت	مرا هیچکس از صحابه دگر	نبود از علی ولی دوستتر
بیا صرفی از روی معنی ببین	بنص و حدیث شه مرسلین	نکو گر به بینی یقینت شود	یقینیکه خاطر تسکینت شود
که هرگز دوئی غیر خصم غبی	نه بیند میان علی و نبی	یکی آمده با محمد علی	دو بینی یکی را اگر احولی
جهان آفرین را هزار آفرین	که چون اولانیستم من دوبین	یکی بین یکی دان یکی گو منم	براه محبت یکی جو منم
شد از کوری خارجی چشم بین	منور بخاک ره بو الحسن	زحب علی محبان او	اگر رافضی گوئیم گو بگو
اگرچه بود لاف حب وی هم	زحب ابوبکر خالی نیم	بحب پیمبر که هر چار یار	بجان دوستدارم بجان دوستدار
مهاجر هم انصار هم بالتمام	امامان راه هدی والسلام	بنزدیک پاکان هنیا و دین	بود رافضی خارجی هم لعین
	چه اصحاب کفر و چه اهل خروج	بود حمله را در جهنم ولوج	

در ذکر فرستادن امیر المومنین علی رضی الله عنه اندکی طلا از یمن بدرگاه رسالت پناه و تقسیم آن حضرت صلی الله علیه و آله وسلم آنرا بچهار کس از صحابه رضی الله عنهم و سخنان بی ادبانه گفتن منافقی

شنیدم که بهر نبی از یمن	فرستاد اندکی طلا بو الحسن	نبی قسمتش کرد بر چار کس	چو بود اندکی داد با چار کس
ولی مردکی کامده زشتخوی	بروبر شده استخوانهای روی	فرو رفته در کاسهٔ سر دو چشم	چو یک چشم موریش آنهم چو چشم
چو صفرا و تلخه بزر دین روی	بآن رنگ هم ریش انبوه موی	قدش پست و پیشانی او بلند	زموی خالی سر او ناپسند
بناگاه با سرور انبیا	بگفتا ای محمد بترس از خدا	مرادش که مخصوص کردی چرا	بتقسیم این زر همین چند را
جوابش بگفتا که ای برتو وای	اخق الانام بترس از خدای	جوابی چنین چون شنید از رسول	برون رفت از مجلسش آن جهول

رساندست خالد بعرض نبی
بگو تا زنم گردن این غبی

بگفتا نبی تیغ از و دار باز
که شاید که باشند اهل نماز

بعرضش رسانید خالد دگر
که از تو درونهای خلقت دگر

ز اهل نماز زند بسیار کس
که اسلامشان را یکانست و بس

نبی گفت اگر خود لبی هست صاف
نمی‌بین درون گاه باطن شکاف

خدای منزه ز چون و چرا
نفرمود تفتیش دلهامرا

چو آن مرد بد یافت بیحیا
برفت او از آن مجلس با صفا

نبی در قفایش نظر کرد و گفت
نگاهی بر آن سر بکرد و بگفت

که قومی بر آیند از نسل او
که خوانند قرآن ولی از گلو

نخواهد گذشت و تجاوز نمود
بر آیند بیرون ز اسلام زود

ز اسلام بیرون روند آنچنان
که تیر از پی صید بیرون از آن

اگر خواهم آن قوم دریافتن
بر آن فرقه خواهم ظفر یافتن

بریزم بسی خون ایشان نبی
مسجد بکه زنده نماند کسی

ور ابنای آن قوم صرفی اگر
که خواهند بودن ز نسلش اگر

نخوانند قرآن بصوت نکو
نخواهد تجاوز نمود از گلو

مراد از تجاوز نمودن از آن
بود برگذشتن بسوی آسمان

چو اعمال نیکوی اهل صلاح
بر آید بر افلاک شام و صباح

ز دلهای آن فرقه قرآن صعود
نباید بقرآن از این خاک تود

بتقدیر فرض از رسول خدا
شود باز پیدا در ایام ما

نباید ز اهل زمان جز نفاق
محالست از ایشان وفا و وفاق

بود هر یکی صد چو آن ابلهی
نفاقش روان در رگ و خون وی

بصورت بشر لیک با اتفاق
مصور بصورت آید نفاق

اگر رد شمس است و شق قمر
وگر بیش از آن معجزات دگر

نباید هدایت بدان معجزات
که گمراهی افتاده اش وصف ذات

خبر از کار چون نامده کار او
فزاید باعجاز انکار او

خوارق که ظاهر کنند اولیا
بود معجزات شه انبیا

ز تکبیر سلمی صد کرامت اگر
نه بیند ندارد در و هیچ اثر

بگوید که جنی است یا ساحرست
بسی در فن ساحری ماهرست

ز ابنای این وقت شیطان نهاد
بجوید ز ایشان و بعید وادی

خدایا بحق شه مرسلین
پناهم ده از شر قومی چنین

در ذکر حج الوداع سرور عالم صلی الله علیه و آله و سلم

همین سال کردست حج الوداع
رسول خدا بی‌خلاف و نزاع

علی در یمن بود کز بهر حج
برآمد پیمبر بفتح و فرج

طلب کرد او را رسالت پناه
که تا ملحق شد در اثنای راه

ز هر سو طلب کرد اقوام را
که یابند فرخنده ایام را

مناسک گزیند یاد از رسول
فتد حج ایشان خدا را قبول

ز ذوالقعده بگذشت چون بیست و پنج
نبی شد ز کان کرم گنج سنج

بغسل و ترجل نمود اشتغال
بطیبی و غسل پس از اغتسال

مسجر و شده از ثیاب مخیط
ازار و ردا داشت بس المحیط

بمسجد ادا چار رکعت نماز
نموده ز بالا سجود احتراز

سوی ذی الحلیفه روانشد و گه
نهاده اساس نماز سفر

بآن بد که تقلید کرد و شعار
که کردست همراه خود اختیار

نزول آمده نیز مسجد نشین
چه از واج پاک شه مرسلین

نبی مطلقا بست احرام حج
رسیدند حجاج من کل فج

همی خواست افراد سلطان دین
قرانش نفرمود روح الامین

شبی کان بگاه نوبت حقیق
بگفت امشب آینده از خدا
با و خلق گشتند جمع آنچنان
بفرمود او را که یاران کنند
درآمد چو در مکه روز دگر
دگر گرد خانه همه هفت بار
دگر سعی کرد و دعاها بخواند
روان گشت در جمعه با صد صفا
پیمبر در آن خیمه خود قرار
سواره عجب خطبه را بخواند
که اموال و اعراض و خونها حرام
بمنع ربا نیز گفتا سخن
دگر گفت کز من بروز جزا
گواهی دهیم از برای خدا
پس انگشت سبابه خیر البشر
که شاهد تو باش ای خداوندگار
که بخشند خصلت صفا سینه را
عمل چون تن اخلاص مانند جان
جماعت از آنجمله نیز
چو میشی که افتد جدا از رمه
اذان را شنیده ز بهر سجود
شد آنگاه بر اشتر خود سوار
دُر ناب فضل آن روز سفت

فرود آمده خیمه زد در عقیق
بمن آمد و این سخن کرد وا
که خبر حق که سپاند عصا آن
دم تلبیه صوت خود را بلند
دعا کرد و شد کعبه اش در نظر
بگردید آن قبله گاهی خیار
بتهلیل و تسبیح گوهر فشاند
بسوی محل وقوف از منا
گرفتند تا وقت نصف النهار
گهرها ز کان فصاحت فشاند
میان شما آمده بالتمام
دگر نیز فرمود در حق زن
چه گوئید وقت سوال از شما
که کردی حقوق رسالت ادا
سوی آسمان رفع کرد و دگر
همین را مکرر بگفتا سه بار
ازان می برد ظلمت کینه را
غذای خر آمد تن بی روان
بود همنشین جماعت عزیز
شود صید گرگی ز میان رمه
همان لحظه از اشتر آمد فرو
که تا کرد از آنجا بموقف گذار
کرامات آن روز بسیار گفت

صباح از عقیق آنچنان بخت ور
که اکنون مرین وادی فیض یک
از آنجا چو برخاست سلطان دین
چو در ذی طوی ساخت منزل رسول
بمسجد چو شد نزد بیت الحرام
دو رکعت پس از طوف بیت الحرام
دگر هشتم ماه یوم الخمیس
چو در غزوه اصحاب جمع آمدند
چو بستند رحل و بر اشتر سوار
بفضل الله که آنجا باصحاب گفت
بود حرمتی کامدست از خدا
دگر گفت قرآن میان شما
بگفتند خواهیم بودن گواه
ادای امانات هم کرده
فرودش بیاورد سوز زمین
دگر با همه مسلمین در خطاب
از آنجمله اخلاص در هر عمل
و زانجمله خیر مسلمین
کسی کز جماعت برون اوفتد
همانجا رسول خجسته خصال
صلوتین ظهر و دگر هر دو را
بموقف دعا کرد اما چنان
از آنجا سوی مزدلفه گشته باز

که گردید ازان گوش اصحاب پر
نمازی که باشد دو رکعت گذار
فرود آمدش جبرئیل امین
نبودست خبر چارم منزلی
در اول حجر را نمود استلام
ادا کرد آخر بنزد مقام
بسوی منا رفت با حق امین
برای نبی خیمه آنجا زدند
شد و کرد در بطن وادی گذار
از آنجمله این گوهر ناب سفت
درین مه درین شهر امروز را
گزارم که باشند بحق رهنما
که با راستی حق نمودی تو راه
بجا شرط ارشاد آورده
بگفتند آگهی با جهان آفرین
بفرمود شاه رسالت مآب
که اخلاص اصل آمده در عمل
نکو خواهی جمله اخوان دین
بسی پیش شیطان زبون اوفتند
بفرمود تا گفت اذان بلال
بهم کرد در وقت پیشین ادا
که بنمود الحاح بنجید در آن
فرود آمد آنجا ز بهر نماز

عشا این را جمیع تاخیر کرد [نام نماز خفتن را]
دعا در حق امت خویش کرد
ز درگاه ایزد رسیدش خطاب
پیمبر نکرده برین اکتفا
حقوق ستمدیدگان و جزا
همه شب همین خواست آن شه همین
بمظلوم ازان هم شد اجر و ثواب
بخندید و آن وقت پرسید ازو
ازین غصه گردید اندوهناک
نبی زان بشارت شده شادمان
روانه بسوی منا بازگشت
عجب خطبه خواند معجز بیان
چو شصت و سه ساله در آنسال بود
دگر سی و هفت اشتر از بهر نحر
شه انبیا افضل جمله خلق
بازواج خویش و بیاران تمام
ز احرام بیرون برآمد بدان
توقف سه روزش در انجا فتاد
بمکه دگر رفت عالم مطاع
به نزدیک جحفه در اثنای راه
که آیا نیم بر شما دائما
ازینجا مرا جانب آنجهان
گذارم دم عزم دارالبقا

دعائیکه باید بتاثیر کرد
ز اندازه بیرون ز حد بیش کرد
که کردم دعای ترا مستجاب
باستاد باز از نیاز دعا
تو خود در ره از گنج فضل عطا
صباحش خبر داد روح الامین
که تا ظالم از توبه بندد عذاب
که خنده چه کردی بوجهش بگو
بفرق سر خویش پاشید خاک
ز مشعر دگر خواست نقل مکان
ز بطن محسر بسرعت گذشت [از مسجد حرام] [نام جایست]
دران از کمال اقدسی نشان [بجلدی]
توجه بشصت و سه اشتر نمود
بجنبید سپرد آن شه بر و بحر
سر خویش را بعد ازان کرد حلق
عطا کرد نصف دگر بوسلام
سواره بمکه شد آنگه روان
که بر خلق درهای رحمت گشاد
که کرد است انجا طواف وداع
چو شد بر غدیر خمش خیمه گاه
من اولی بتر از انفسهای شما
بخواندند و کردم اجابت همه آن
دوام عظیمی میان شما

دگر فجر را در غلس کرد ادا
دعائیکه الحاح بجد نمود
ولی جز مظالم بخشیم گناه
بگفتا ای خدا ظالمان را ببخش
بمظلوم چندان بده از نعم [نعمت]
که شد مستجاب این دعا تو هم
ز روح الامین چون شنید این خبر
بگفتا کزین مژده دیو رجیم [لعین]
مرا خنده آمد ازان بغض کیش
ازان سو روان پیش ازانکه مهر
چو فارغ شد انجا ز رمی جمار
دگر خواست حجام تا موی خویش
بدست خود آن اشتران نحر کرد
علی کرد نحر همه اشتران
ابوطلحه را نصف از موی سر
دگر کرد صدیقه اش بعد عود [عائشه]
طواف افاضه نموده ادا
برمی جمار ثلثه نمود
چو بکه شد از عمره اش سرفراز
توجه نموده سوی مومنان
بقول دگر آنکه گویا مرا
بدانید آخر که من میروم
کلام خدا جل ذکره یکی

پس آمد بمشعر ز بهر خدا
بعفو گناهان شان کرده بود
درین است آنرا که افتد ز راه
ستمها که کردند ازان ببخش
که ظالم کند شکر تو زان کرم
ستمدیدگان هم برند از غم
بسی شادمان گشت خیر البشر
بخود دید اندوه و رنج عظیم
که چون خاک پاشید بر فرق خویش
براهین جلوه کرد آن مهر
فشاندست لعلش در شاهوار
که بودش سوا عطایای خویش
بدان شست جان اتوان نحر کرد
ولی بهر سلطان پیغمبران
کرم کرده دست آن خیر البشر
مطیب بطیبی که با مشک بود
دگر بار برگشت سوی منا
توجه دران هر سه روزیکه بود
سوی طیبه از مکه برگشت باز
لب لعل او شد چنین در فشان
بخواندند ازینجا بدارالبقا
ز دنیا روان سوی عقبی شوم
که آورده ام از خدا بیشکی

دوم اهل بیت و حق هر دو را
ادا کردن از واجبات شما
و دیگر گفت هر کس که مولا منم
علی نیز مولای او بی سخن

کسی کو علی را بود دوستدار
محبش تو باشی ای خداوندگار
هر آنکس که باشد علی را عدو
خدایا تو باشی ز اعدای او

چو فارغ از آن پند اصحاب گشت
از آنجا بشهر مدینه گذشت
چو چشمش بشهر مدینه فتاد
بتوحید باری زبان برگشاد

بگفتا آئبون تائبون عابدون
و لله عزّ اسمه حامدون
بصد دولت و نصرت و فتح باز
مدینه شد از مقدمش سرفراز

همه شاد و خرم چه خاص و چه عام
علیه الصلوة و علیه السلام

باز آینده ۱۲۵ توبه کننده ۱۲۶

در ذکر وقایع سال احادی عشر از هجرت و بیان وقایع هائله مرض و مصیبت موت آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم

بیا صرفی از خامه مشک بیز
بجای مداد این نامه عنبر بیز
نویس آنچه در سال حادی عشر
پدید آمد از حال خیر البشر

از آنجمله است اینکه خیر الانام
چو برگشته آمد ز بیت الحرام
تنش نازکش را گرفته تب
وزان حمی جان جهانها بلب

چو تشویش او یافت اشتداد
نماندست بر زندگی اعتماد
از آن عاجز آمد که قادر شود
که در خانه هر کدامی رود

ز ازواج خود کرد این التماس
که بر بودن اکنون نماند اساس
شدند آنهمه راضی از حسن خلق
که در خانه عائشه باشد او

دگر ماند در خانه عائشه
زهی فضل و کاشانه عائشه
بفرمود روزی باهل وداد
چو بیماریش یافت اشتداد

که بشتیم دواتی بیارید تا
نویسیم کتابی برای شما
که تا بعد فوتم شما هیچگاه
نخواهید افتادن از اصل راه

میان صحابه شدست اختلاف
ولی کس نکرده ز حق انحراف
بگفتند بعضی که باید دوات
به پیشش نهادن علیه الصلوة

بگفتند جمعی که نبود نکو
دواتی نهادن به نزدیک او
که غالب ورنج بیماریست
به تحریر مکتوب دشواریست

بگفتا عمر آن امام لوا
که کافیست ما را کلام خدا
درین بحث آواز شان شد بلند
نبی را نیفتاد غوغا پسند

بفرمود در مجلس انبیا
نمیباشد این لغو و غوغا روا
بفرمود خیزید و بیرون روید
مزاحم بحالم چرا میشوید

ز اهل روایت بصحت رسید
که بیماریش چون بشدت کشید
نمودست روزی رسالت پناه
طلب هفت مشک آب از هفت چاه

بحکمت به سر بستند آب را
وصایا بفرمود اصحاب را
ز بهر شهیدان روز احد
طلبگار غفران غفار شد

پس آنگاه درهای شهوار سفت
بتعریف و تذکیر انصار گفت
که من دوست میدارم انصار را
مفاتیح من گنج اسرار را

نمائید تعظیم نیکان شان
تجاوز کنید از خطا پیشگان
به بعضی روایات هم چنین
که انصار گشتند اندوهگین

چو تشویش بیمار خیر البشر
بهر روز افزون بروز دگر
سراسیمه زان طائفه هر کسی
همی گشت برگرد مسجد بسی

چنین حال ایشان بعرض رسول
رساندند جمعی ز اهل قبول
بیان کرد عباس با مصطفی
دگر فضل گفت و دگر مرتضی

بر آمد نبی با کسان در زمین
علی بود و فضلش بساز و یمین
نهاده دو کف بر دو دوش دو یار
که تا کرد بالای منبر گذار

به ممبر نشسته عصابه بسر — همه خلق کردند آنجا گذر
بروجمع گشتند مردم بسی — رسیدست در خدمتش هر کسی
پس از حمد باری تعالی زبان — گشادست و گفتا ای مردمان
شنیدم که گر جان رود از تنم — شما می بترسید از مردنم
مگر منکر موت پیغمبرید — چرا اعتقادی چنین برگزید
نشنیدند کاخبار کرده خدا — همه از موت من هم ز موت شما
بگوئید کز انبیا در جهان — که ماندست در قوم خود جاودان
که تا من بمانم میان شما — مخلد مبرّا ز گرد فنا
جوابی چو نشنید از هیچکس — بگفتا ز سر رحمت آن بیکس
که می باشد آخر بسوی خدا — مآل من و بازگشت شما
وصیت شما را چنین میکنم — کنون کز وصیت همی نیزنم
که نیکی با اصحاب هجرت کنید — با ایشان باخلاص خدمت کنید
دگر گفت جاری باذن خداست — اموریکه جاری بارض و سماست
زاینرو بهر کار وقتیست خاص — چه کار عوام و چه کار خواص
نباید بکاری نمودن شتاب — دران نیست سود بجز اضطراب
بکاریکه تعجیل کردست مرد — نخواهد خداوند تعجیل کرد
کسی چون نماید بیزدان جدل — که خود باز گردد بر او آن خجل
دگر با گروه مهاجر بگفت — که این پند باید شما را شنفت
که در شان انصار نیکی کنید — نه اندک که بسیار نیکی کنید
بیاد آورید آنکه هجرت سرا — نهادند آماده پیش شما
شما را باخلاص مانند پیش — همه بعد حصول فتوحات خویش
بدادند در خانهٔ خویش جای — شما را اگر محسن بهر خدای
سرو گر از ایشان خطا سرزند — همه لطف و عفو از شما سرزند
به نیکان ایشان چه خاص و چه عام — سزد از شما عزت و احترام
پس آنگاه عباس کردست عرض — بآن شاه اهل سموات و ارض
که فرما وصیت بحال قریش — به نیکی و عز و جلال قریش
چو لعلش درین باب نشد درفشان — وصیت درین رمز کرد آنچنان
که باشد خلافت از آن قریش — همه مردمان پیروان قریش
چو کرد از وصایا در فیض باز — سوی حجرهٔ عائشه رفت باز
بفرمود صدیق را تا تمام — بمسجد بود با همه خاص و عام
بحکمش امامت همی کرد او — بجا رسم جمعیت آورد او
بقول اصح آن حبیب ودود — همه سیزده روز بیمار بود
بصحت رسید از خبر از روات — همه منتقی بود حق التفات
که جبریل گردست نزد رسول — بسه روز پیش از وفاتش نزول
سلامش رسانید ز ایزد تعال — برسم عیادت بپرسید حال
بروز دوم نیز آمد فرود — همانگه [illegible] بیش ز حالش نمود
روز سوم هم فرود آمدست — فرود از خدای ودود آمدست
دگر هم دو کس ز کرام الملک — که در عز [illegible] هر دو کس نیست شک
یکی قابض الروح و دیگر کسی — کس تبع ویند از ملائک بسی
زایشان سماعیل نام ویست — باعلی المراتب مقام ویست
بحجره درون رفت جبریل پس — بماندند بیرون و در آن دو کس
بگفتا چو پیش پیمبر نشست — که بیرون در قابض الروح هست
نه اذن نخواهد به بیگاه — نبود از کسی پیش ازین اذن خواه
نخواهد ز کس اذن بعد از تو هم — گر او را نخوانی ترا خود چه غم
وگر اذن دادیش که تا از برون — برخصت درآید بحجره درون
ز دانندهٔ آشکار و نهفت — صلوة و سلامش رساند و گفت

گر اذن تو باشد کنم کار خویش
بگفتار صحبت با و جبرئیل
پس از رخصتش گفت روح الامین
همه عالم ار چه گلستان بود
چو یوسف بچاه اندر آید فرو
که روز وفات امام الوری
مشو داخل حجره بی رخصتش
بفرمان پروردگار آنهمه
بدست همه نامهٔ از خدا
بگفتا بصوت بلند اینکلام
جواب سلامش بگفتا بتول
چو بار دوم نیز گرد آن رسول
که لرزید هر کس که در خانه بود
به پیدا از آن لرزهٔ و ولوله
بتولش بگفتا که در دو جهان
پراگنده ساز جماعات هاست او
بتول اینسخن با شنید از رسول
در آن حالتش زحمت آب آکشید
بتول از غم و غصه آمد به گریان
خدا را بسویم نگاهی بکن
چو بر گریهٔ زار زارش نظر
بدستان رخ فاطمه کرد پاک
بگفتش که چون قبض جانم کنند

وگرنه چه حدم که آیم به پیش
که مشتاق تو هست رب جلیل
نخواهم دگر آمدن بر زمین
ولی چون نه یاری زندان بود
ز مصرم چه کار و ز کنعان چه سود
بفرمود حق قابض الروح را
نظر دار بر غایت عزتش
بر آسمان ابلق سوار آنهمه
بختم رسالت شه انبیا
که ای اهل بیت نبوت سلام
که مشغول حال خود آمد رسول
شنیدستا باز از بتول انتقال
از آن هیبتی کز صدایش نمود
بعرضش رساندند آن غلغله
خدا و رسول است اعلم بدان
ز بن برکن شهوت آرزوست
بفریاد و در گریه آمد بتول
در آن اشتداد امتدادی رسید
بزد نعره با آب تا با فغان
ز لعل در افشان گو یک سخن
فکندست بنمود خیر البشر
سر شکی که افشاند آن دردناک
جدا از تن من روانم کنند

رسول خدا سوی روح الامین
پس آنسرو تن داد رخصت بکار
مرادم کسی جز تو اینجا نبود
جدا ز آن گل از باغ بستان حظ
ولی دارم از ابن عباس نقل
به نزد حبیبم محمد رود
پس آمد بامر الهی فرود
ببر برگی را لباسی نمود
چو رو بر در حجره قابض نهاد
بعالم شما بهتر از هر بهید
چو مشغول حال خود است این زمان
ببار سوم هم تقاضای آن
بهوش آمده سرور دهر باز
به زهرا بفرمود دانی که کیست
نبی گفتش این قابض الروح است
از و بیوه و جات طفلان یتیم
نبی دست او را گرفته بدست
بدالنساء که بر وی بعضی گمان
چو پیغمبر او را جوابی نداد
ز لیس زاری و ابتهال بتول
مکن گریه ای فخر مهربان
تسلیتش داد دست کرده دعا
توانا الیه آن زمان گوی دلش

نظر کرد بعضی چه گوی درین
که مشتاق او بود پروردگار
پس از تو چکارم بر بن خاک تود
ز نسرین چه حاصل ز ریحان چه حظ
چه نقلی که تصدیق آنکرد عقل
تو بی اذنش او را مزاحم مشو
ملائک هزارانش همراه بود
که منسوخ با دیبا قوت بود
بصورت چو اعرابی استاد
در آیم گر اذن دخولم دهید
ملاقاتش اکنون میسر مدان
نمودست اما با بانگ چنان
دگر نرگس چشم را کرد باز
برون در و بر در راز هر چیست
که لذات را افتد از وی شکست
بلایش نه خاص آمده بل عمیم
نهادست بر سینه و چشم بست
که گویا پرید از قفس مرغ جان
بگفتا ای کبح جانم فدای تو باد
کشادست چشمان خود را رسول
که در گریه حمال عرش اند از آن
که صبرت دهد در فراقم خدا
مدان خبر خداوند فریاد رس

بگفتا که از هر مصیبت بدل ‌‌ ‌ بود هر کسی را که افتد خلل
نبی چشم خود را نهاد ست باز ‌‌ ‌ بفرمود زهرا فتاد ست باز
نبی چشم بگشاد و گفتا دگر ‌‌ ‌ بدان هیچ اندوه و غم بر پدر
در آن عالمم هیچ مکروه نیست ‌‌ ‌ غم و غصه و درد و اندوه نیست
دگر رفت صدیقه در پیش او ‌‌ ‌ که بود ست مهر و وفا کیش او
بروی همه پر نگاهی فگند ‌‌ ‌ شکر بار گشت از لب نوش قند
همانست امروز هم مر ترا ‌‌ ‌ چه میگویم امروز دیگر ترا
دگر امهات همه مؤمنان ‌‌ ‌ شنیدند از وی وصیت همان
که باشید در جای خود با سکون ‌‌ ‌ نیائید هرگز ز خانه برون
چو آن هر دو را برد در پیش او ‌‌ ‌ نشستند در پیش او روبرو
چنان زار بگریستند آن هر دو ‌‌ ‌ بچشم کرم دید آن هر دو را
نهاد دست بر سینه اش و حسین ‌‌ ‌ چگویم ز الطاف او بر حسین
وصیت به تعظیم آن هر دو کرد ‌‌ ‌ به تبجیل و تکریم آن هر دو کرد
سر خویش برداشت از بسترش ‌‌ ‌ علی ماند بر بازوی خود سرش
بود وام بر ذمه ام این قدر ‌‌ ‌ علی گفت دامن کنم غم مخور
مکاره نبی بر تو خواهد رسید ‌‌ ‌ طریق صبوریت باید گزید
به دنیا اگر چه بود دست رس ‌‌ ‌ سزد اختیار تو عقبی و بس
وصایا ز بهر علی و لی ‌‌ ‌ ولی عرض کردست او را علی
تو در هر وصیت که راندی سخن ‌‌ ‌ نخواهد دگر رفت در پیش من
سزد بندگان را همه حسن حال ‌‌ ‌ طعام و لباس و نرمی مقال
به بعضی ز اقوال آید چنین ‌‌ ‌ که چون قابض الروح از نشاء دین
که پیشم بیاید دگر جبرئیل ‌‌ ‌ ز درگاه پروردگار جلیل
به تعظیم روح تو گاه صعود ‌‌ ‌ فراز همه نه رواق کبود

بگفتش تعال ای رسول خدا ‌‌ ‌ بدل در دو عالم چه باشد ترا
بگفتا که ای کرب و اندوه وای ‌‌ ‌ غم عمر کاهنده بخشنده فزای
پس از قطع پیوند جان از بدن ‌‌ ‌ چو در عالم قدس سازم وطن
مرا تا ابد کامرانی بود ‌‌ ‌ بوصل خدا شادمانی بود
بنو و التماس از لب لعل او ‌‌ ‌ که با من همه از لطف حق گفتگو
بگفتا توصیت که وی کرده است ‌‌ ‌ گهرهای رازی که بسپرده است
نگهدار آن را و بنما عمل ‌‌ ‌ بنوعیکه هرگز نیاید خلل
بفرمود دیگر با ایشان همه ‌‌ ‌ چو بود مقبول او آنهمه
پس آنگه طلب کرد آن ابن را ‌‌ ‌ دو نور بصر قرة العین را
ز رنجوریش زار بگریستند ‌‌ ‌ بچشمان خونبار بگریستند
حسن رو بخود ماند بر روی او ‌‌ ‌ زهی روی رخشان نیکوی او
بصد مهر بوسید آن هر دو را ‌‌ ‌ بچشم کرم دید آن هر دو را
طلب کرد دیگر علی را به پیش ‌‌ ‌ نشاند ست او را ببالین خویش
بگفت ای علی از فلانی یهود ‌‌ ‌ یهودی که معلوم او نیز بود
نبی با علی گفت تو آن کسی ‌‌ ‌ که بر کوثر اول تو پیشم رسی
چه بینی که مردم کنند احتیاج ‌‌ ‌ ره دینی و دون نا باید آ
بقولیست کاغذ دوات و قلم ‌‌ ‌ طلب کرد تا او زند خود رقم
که تو هر وصیت که خواهی بگو ‌‌ ‌ دوات و قلم را پی آن مجو
بگفتش نبی الصلوة الصلوة ‌‌ ‌ دگر بر کنیز و غلام التفات
دگر بعضی از عرفا گفت ‌‌ ‌ گهرها بسی در فشانی بسفت
طلب کرد دانا رسی کیفیت حال ‌‌ ‌ نبی گفت کن صبر تا آن زمان
رسیدش همان لحظه روح الامین ‌‌ ‌ بگفتش که ای شاه دنیا و دین
بما لک رسیدست حکم خدای ‌‌ ‌ که اطفا نیران دوزخ نما

برضوان رسید امر تا حور عین
خدایم بفرمود تا باز ول
ولیکن چو جبریل آمد فرود
بگفتا که بر انبیا و امم
نبی زان بشارت طلب کرد ازو
که با هیچ پیغمبری آن نداد
مقام شفاعت سیوم زان میان
بعز و جلال تو و حرمتت
همیگفت وشن شست این زمان
بفرموده اش قابض الروح پیش
چو در حجره صدیقه بود آن زمان
دگر رست حسیاند صدیقه ایش
بر آنند بعضی که جبریل بود
علی گفت گوش من احساس کرد
پس از مصطفی تا که بودش نفس
بحیرت همی بود با هیچکس
بحجره درون آمدند و دران
بحجره درون اهل بیت رسول
بعضی نه عقلی نه نطقی بکار
چو عبدالله ابن انیس آنکه جان
شنیدم که فاروق سوگند خورد
بزن تیغ سازم دو نیمه تنش
بکر صدیق حاضر نبود

بیاراید و حمله خلد برین
بسوی حبیبم محمد رسول
زانده وهشق او نیز در گریه بود
حرامست ماندن بجنت اقدم
مزید بشارت طلب کرد ازو
بتو خاص بخشند در رکشاد
زتو فتح این باب بر عاصیان
کنند آنقدر عفو از امتت
دو چشمم من شد دلم شادمان
شد و گشت مشغول کار خویش
که پرواز کرد از تنش مرغ جان
به بر کرده بپوشاند صدیقه اش
بهر پشتیش چو پرواز روحش نمود
زسوی فلک وا محمد برد
ندیدست در خنده اش هیچکس
نمیرد بغیر از ضرورت نفس
ببستند یک پرده در میان
بفریاد و گریه بسان بتول
چو عثمان عفان تقوی شعار
بلب آمد او را ز آه و فغان
که هر کس که گوید پیمبر بمرد
سرش را ببرید از هم از گردنش
رسیدست چون این خبر را شنود

ملائک ستادند صف صف همه
حبیب مرا ز انتظار این زمان
بگفتش این مژده است نعمت چو
مگر آنکه با امت خویشتن
بدو گفت جبریل کای مصطفی
یکی حوض کوثر دگر آن مقام
دگر آنکه هر گه که روز حساب
که راضی شوی وز کمال رضا
بفرمود او قابض الروح را
که تا کار خود را باخر رساند
همیگفت صدیقه بوی عجیب
بقبولیت کاندم که او جان سپرد
بروند به بستر و میگفت وای
دگر فاطمه به گرد آنچنان
یقین است تا بود زنده بتول
شنیدم که مردان صاحب قبول
که باشند میان نساء و رجال
بمسجد صحابه ره آه و فغان
همان لحظه بسیار جمعی شدند
درین واقعه ماند جمعی دگر
بکفش تیغ گفتار گوید یکی
بر و صعقه همچو موسی زده
همه راه گریه کنان آمده

طبقهای انوار بر کف همه
ز فردوس مندیل سندس رسان
ولی مژده ده که آن دلکش است
تو بیش از همه گیری تنها وطن
بتو کرد حق چند چیزی عطا
که تنزیل محمود و مسعود نام
نه بینند اصحاب عصیان عذاب
ورا هی بشکر و سپاس خدا
که پیش آئی و جا رکن امر خدای
همایون همای از قفس وارهاند
شنیدم که نبودند هیچ طبیب
ملائک نهادند او را ببرد
دریغا دریغا رسول خدای
که آمد بفریاد از آن انس و جان
نخندید بعد از وفات رسول
که بودند از اهل بیت رسول
چو مردان بخدمت نمو شغلها
بحیرت چو اعیاد خار بجان
بمحنت گرفتار جمعی شدند
بشک و تردد بسان عمر
که مردست ختم الرسل بیشکی
ولی صعقه اش از تجلی زده
بفریاد و آه و فغان آمده

بابدوه و غم و انبیاء گوی — زدرد و الم و اصفیاء گوی
بگروید گریان بگریه دسترس — ببوسید پیشانی انورش
صفات کمالش بیان کرد و گفت — کمالات و اعیان کرد و گفت
فدای تو میکردمی جان خویش — بجای تو بسپردمی جان خویش
زدریای محنت مینت یکیم شکست — نه یک غم که از همه غم کم ست
خدایا درود و سلامم رسان — بآن سرور رهبر انس و جان
برش کو آمدست و شنید از عمر — که هرگز نمردست خیر البشر
اباکرد فاروق رهبر سه با — همیگفت کاین صعقه آمد بکا
زیادت مگر رفت اندر کتاب — رسید آنک شیتا او خطاب
در اول اداکرد حمد و ثنا — دگر نعت پیغمبر مصطفی
نه فاروق نقل سنت کاندرین — بلرزید آن خطبه وز آن سخن
بگفتند آنگاه انا الیه — و یا ربنا صل سلم علیه
چه غسل و چه تجهیز و تکفین تمام — بفرمود با اهل بیت عظام
همه در سرای نبی ساعده — نشینند از بهر این قاعده
علی بود عباس و فضل دگر — سه کس هم از آن قوم عالی گهر
نکردند بیرون ز پیراهنش — رساندی علی دست خود بر تنش
چو از غسل او قطره چند آب — که ماندست در ناف مشکناب
فزون میدش از آنچه بودان کسی — نیفتاد جز وی الکام کسی
کفن از سه جامه مناسب نمود — سحولی ابیض همه هر سه بود
حنوط از برایش ز خلد برین — همان لحظه آورد روح الامین
بماندند تنها الکاشانه اش — که بود آن وصیت در آنخانه اش
بروز دوشنبه سپرد جان — همه روز ماندست تنها در آن
در آمد از روی عجز و نیاز — گزارید پیغمبر خود نماز

در آمد بحجره دروان روا — فکند از رخ انور مصطفی
ببالینش گهی مانده سر گاه روی — باه و فغان و اخلیلاه گوی
که در دوست اگر بودمی اختیار — همی کردمی جان خود را نثار
گراز فرقت تو بگریم چنان — که جیحونی از دیده سازم روان
فرامش نسازی مرا زینهار — مرا یاد کن نزد پروردگار
چو بشنید غوغای مسجد کسی — سرآسیمه حیرت زده هر کسی
سه نوبت ابوبکر گفتا باو — که بنشین بجای نبی خود بگو
ابوبکر گفت ای عمر زین شرا — روان شد نبی سوی دار البقا
پس آمد ابوبکر بر منبری — که جز وی نشاید بر او دیگری
پس انشای طرفه کلامی نمود — که مشعر بفوت شه دهر بود
وزان خطبه اش شد یقین همه — که رفت از جهان بهترین همه
ابوبکر فرمود با اهل بیت — که باید کنون صبر با اهل بیت
خود او رفت اکثر صحب کبار — که امر خلافت بیاید قرار
بغسل نبی اهل بیت کرام — نمودند زانسانکه باید قیام
مباشر بغسلش علی بود و بس — مدد میرسانیدش آن پنج کس
علی غسل تن آنکی از بدن — جدا او شتی فضلش از پیرهن
بنوشید آن را علی وی — بیفزود از آن و کمال علی
چو کردند فکر کفن آن کرام — که باشند سزاوار خیر الانام
حنوط بهشتی و مشک ختن — فشاندند بر ساجده هم کفن
پس از غسل تکفین خاطر پذیر — نهادند آن شاه را بر سریر
همه روز تنها در آنخانه ماند — دگر غیر از کس در آنجا نماند
بروز سه شنبه ز هاتف ندا — شنیدند کای اهل صدق و صفا
علی گفت امام همه کائنات — جز او نیست کس در حیات و ممات

ز امت بروناید از هیچ کس
ولیکن فرادی فرادی ادا
دگر گفت یارب گواهیم ما
براه تو کوشید چندان جهاد
که باشیم پیرو بوجه نکو
مراد همه امتش را مدام
علی در دعا و همه مومنان
تردد نمودند در خاک او
که باید نهادن نبی را بخاک
پس آنجا که بوده فراش رسول
گرفتند بر عرش و حشرش مقام
شکسته ستون بال و پر جبرئیل
جهان بهر ختمش تیره و تار شد
نماند آب در چشمهٔ آفتاب
لب از نغمهٔ عیش ناهید بست
چو او رفته از سعادت دیده سود
ز مریخ شد آتش غصه تیز
مراقی که گفتندی افلاکیان
ز قوس قزح تیر حسرت درون
نخواهد دگر بست جوزا کمر
زمانی که آدم بخلد برین
ز طوفان اندوه بر عقل روح
سماعیل کو یافت ذبحی عظیم

فرادی فرادی گزاردند بس
نمودند از گفتهٔ مرتضی
که ما را رسانید وحی خدا
که تا قوت دین و اسلام هم
بچیزیکه نازل شد از تو بر او
مده استقامت بوجه تمام
بگفتند آمین ولی با همان
که باشد کسیکه دفن پاک او
بجای که آنجا دهد جان پاک
فتادست از بهر دفنش قبول
علیه الصلوة و علیه السلام
فلک جامه همچون خضر زد به نیل
ز غم آسمان لاغر و زار شد
ازان بر فلک حوت و اضطراب
رباب نشاط و طرب را شکست
کنون زین سعادت بنجدت نمود
بر افلاک این آتشش شعله خیز
نوشتی عطارد بشرح و بیان
ازان رخنه رخنه دل آسمان
چو بشکست زین غصه و زالکمر
فتادست بر شان و بیجان حزین
شکستن این ماتم گشتی عیش نوح
خود از تیغ این واقعه شد دو نیم

فرادی فرادی درون میشدند
علی بر سر آن سپهر ایستاد
شروط رسالت ادا کرد رفت
الهی تو ما را ز محض کرم
به تبعیت آن کتاب جلیل
مراد همه آل و اصحاب را
پس از غسل تکفین بعد از دعا
بقبر مو و صدیق مصطفی
علی گفت کامد عزیز خدا
شب چارشنبه بقبر اندرون
دگر در عزایش همه عالمین
سرافیل نالید و اهل قبور
کواکب شمع زدند شب ز آسمان
ز انگشت او گشت شق جرم ماه
بنوحه گری سعد اکبر فتاد
دوات و قلم را عطارد شکست
زحل را نحوست که بود اندرو
زده میل در چشم کوکب شهاب
ازان بود این درد و اندوه بیش
زده شعله ور درد و اندوه و تاب
دو چندان حزینی که از روز داشت
براهیم را نار برد و سلام
بقبر یاد او و از شنیدنش

ز بعد نمازش بروان
بگفتش سلام خدا بر تو باد
بجا حق تبلیغ آورد رفت
بر آن تا ابد وار ثابت قدم
که آورد بر تو ز تو جبرئیل
بوصلش رسان باز روز جزا
نشستند اصحاب با مرتضی
شنیدیم در دفن آن انبیا
مکانی که جان بسپرند انبیا
بخسپیدن آن زبدهٔ کاف و نون
غم اندوز گشتند و اندوه گین
گمان برده اند آنکه شد نفخ صور
که آن مهرهٔ پشت و این استخوان
دل ما اکنون شق از تیغ آه
بگفتا ای سعادت فدای تو باد
از و حرفی از عیش صورت نبست
بدانست کاین ماتم آورد رو
که منظور عالم شده در حجاب
که سنجد سپهرش بمیزان خویش
که تا کرد حدی حمل را کباب
درین واقعه دهر بر رو گماشت
کنون سوخت از آتش غم تمام
شده زهره مانند موم آتشش

همان زین غصه پر خون جگر — بآهنگ شاه و دی او نوحه گر
زبس کو بغم یاد و نوحه فتاد — ازین غصه رفتست تختش بباد
بلا دیده موسی بغم مستغرق — جبل نعره زو خرّ موسی صعق
پر آتش غم منفعل آفتاب — دل عیسی مریم از وی کباب
ازین غصه مانند زهر ممات — بکام خضر گشته آب حیات
چو زهرا و صدیقه خوشمقال — همه دوستداران اصحاب و آل
بگفتند اشعار در مرثیه — غم افزای خونبار در مرثیه
بافسوس و گریه زار زار — قصائید سرود و اندوه بار
علو جنابش از آن برترست — که گویم ازین غصه چشم ترست
چه لایق از آن رفعت و جاه را — کزین مرثیه گویم آن شاه را
همان به که معذور بوده کلام — کنم مختصر بر درود و سلام
ولی از درودیم من خجل — بعجز خود از نعت او منفعل
درودی که من گویمش آن درود — بقدرش نخواهد سزاوار بود
سزاوار قدرش درود خداست — درودی که برتر ز ادراک ماست
ولیکن چه گویم چه یارای من — که خواهیم درودش از ذوالمنن
چه حلم درین کار من کیستم — چه ئیم من کیم و از خجل چیستم
زبس استحاد خداوند نبی — چو سایه نگنجید بود اجنبی
چه گونه درآیم من اندر میان — که تا در دعایش گشایم زبان
چگویم خدایا صلوة و سلام — تو بفرست بر روح خیر الانام
خداوند بدخل کس لایزال — فرستد درودش علی کل حال
درودی که باشد سزاوار او — دگر لائق آل و اطهار او
صلوة و سلام خداوندگار — برو باد بر آل صحب کبار

بیان عبرت و حیرت از نقل جناب نبوت مآب علیه افضل التحیة والسلام و پند و نصیحت

بیا ای صفیا چشم عبرت گشا — ز حال پیمبر قیاسی نما
خدا ایشان ز اهل جهان برگزید — جهان بلکه از بهر او آفرید
مراد جهان آفرین در دو کون — نبودست غیر وی از هر دو کون
خود از ذات آن سرور کائنات — تجلی نمودست بذات و صفات
صفاتش چو از وی عیان آمده — مربی هر دو جهان آمده
مربای و عالم و عالمین — چه اهل سما و چه اهل زمین
بدنیا کسی چون بنا نماند — سوی مرغ عقبی جنیبت براند
برای زمین بوده بالانشین — کنون جا گرفته بزیر زمین
چه جای من و تو که خواهیم ماند — بمطلوب دل عیش خواهیم راند
چه سود کرا باطل چه فکر محال — که گویی بمانیم بالایزال
یقین است کآخر ز دنیا رویم — بهر حال ناچار زینجا رویم
اگر میل رفتن نخواهیم داشت — قضا خود اجل را معجل گماشت
بکلبت نه خود میر و احمدک — ولی هیبتش بر تن و رگ تنگ
دمی نیست از گوش شهوت برآر — باین نکته خاص من گوش دار
که بودن بدنیا اگر پایدار — نکو بودی و مرضی کردگار
بآن عهد بودی اولی شه مرسلین — نبردیش ازینجا جهان آفرین
ولی و اقامت نکرد اختیار — ز دنیای دون بود بر ستابار
خداهم که محبوب او بوده است — اقامت درآنش اگر بوده است
یقین شد که بودن درآن پایدار — نه نیکوست و فی مرضی کردگار
بسان ذوقی و فی درون کزین ارتحال — بنوعی که نبود دولت را زوال
چو باید ازین و از ناچار رفت — خوش آنکس که خرم ازین در رفت
چو پر نیستوان ز جلت نمود — درابرو گره بر جبین چین نمود

زمانی که باشد زمان وفات ... چو زهرت بود مهلک سیّئات
اجل را چو خواهد رسیدن اوان ... رسیدن شود باعث فیض جان

چو رحلت بود زین سرای غرور ... نماند وقت رحلت نشاط و سرور
ولی کی نشاط و سرورت بود ... بمرگی که آن از ضرورت بود

مگر در زمانیکه خود اختیار ... کنی مرگ خود پیش از اضطرار
ترا چون نباشد ز مردن گریز ... تو خود پیش از آن مردن خود بمیر

اگر خود بمیری تو پیش از اجل ... بعیش و نشاطت نیفتد خلل
نه مردن بود بلکه آن زندگیست ... در آن زندگی و صفا بندگیست

باین مردگی گر کسی زنده است ... یقین هست کان زنده پاینده است
ولی پیش از آندم که آید اجل ... نماند درین زندگانی خلل

عظیم است کاری چه کار عظیم ... که خود با بدن کرد خود را دو نیم
بکن خنجر همت خویش تیز ... دگر خود بدان خون خود را بریز

چنین خنجری گر کند بسملت ... حیات ابد میشود حاصلت
بود مرشد کامل آهنگری ... که می بخشدت اینچنین خنجری

تو از کان اخلاص آهن بیار ... که تا سازدش خنجر پخته کار
ولی چاره از آتشی نیست نیز ... که تا آهنی را توان ساخت تیز

بجز عشق کو آتشی تابدان ... چنین خنجری راست کردن توان
حصول چنین آتشی مشکل است ... حصولش هم از مرشد کامل است

در بیان حقیقت ارشاد و احوالات آن

اگر خواهی ارشاد گویی که چیست ... بگوییم که از اهل ارشاد کیست
چه اصحاب قال و چه اصحاب حال ... بهم متفق گفته اند این مقال

که دارد مقام مشیخت شروط ... که ارشاد دارد بآنها منوط
بود اعظم آنهمه کان رشید ... کز و نور ارشاد آید پدید

سلوکی که خود کرده باشد تمام ... بود جذبه اش مع حب انتظام
یکی سالکی کو ز جذبه تهیست ... کجا ز انتهای رهش آگهیست

که از قوت جذبه باشد سلوک ... سلوکش مبرا بود از سلوک
چنین سالکی را که مجذوب نیست ... بر او رنگ ارشاد باید نشست

بود چار سیرش درین راه کار ... برین سیرهایش درین ره مدار
الی الله سیر نخستین بود ... که در ابتدای رهش این بود

بفر سود پیری که این راه رفت ... مقامات سیری الی الله هفت
نخستین که آن طور قالب بود ... درین طور قالب مع وت بود

نذکری که طالب ملقن بود ... وزان قالب تیره روشن بود
شود قالب او بآن نور پاک ... ز ظلمات و اوساخ این توده خاک

چنان قالب او شود حق گزار ... که جز حق نیاید ازو هیچ کار
بجز سوی حق رو نخواهد نهاد ... سرش جز بسجده نخواهد نهاد

بجز حق و چشمش نخواهند دید ... نخواهند جز حق و گوشش شنید
زبانش نگوید سخن جز بحق ... بجز در ره حق نپوید و راست

نه جز حرف حق در کلامش نهد ... نه جز بوی حق در مشامش رود
نخواهد بجز شربت حق چشید ... نخواهد بجز باده حق کشید

نه غیر حق او را دهن لقمه جای ... نه غیر حق کرده در معده جای
بدست آنچه گیرد همه حق بود ... بکار رضای موافق بود

نخواهد بکف جز در حق گشاد ... نخواهد قدم جز بسوی حق نهاد
بود جای او بر سر کوی حق ... نهد پهلوی خود به پهلوی حق

لباسش حق و مرکبش نیز حق ... بود با وی الحق همه چیز حق
درین طور نوریکه خواهد نمود ... نمی باشد الا برنگ کبود

رخ شاهد حال و دل پسند	برخ خال هایش بدفع گزند	پی مردن خشت یار عزا	چو دارد لبود بنگلونش قبا
در ینحال جنبش شود منکشف	باین کشف خواهد شدن متصف	همین طور را طور حق نیز نام	نهادند بعضی ز اهل مقام
عجب ز آنکه بعضی ز اهل سلوک	که دانند خود را معتنی ملوک	چو از کشف من ما فقیند گهی	شمردند زان خویش را منتهی

در بیان تمثیل گوید

بهندوستان وقت سیر و سفر	فتادست در تارنولم گزر	مشرف شدم من در آنخوش مقام	بشیخی که بودست نامش نظام
ز طلاب و رخانقاهش بسی	کمر بسته در راه حق هر کسی	دل او بهر فرقه پرداخته	نظر بر ربوبیت انداخته
بهر طایفه بود صحبت پسند	چه مسلم چه جوگی چه زنار بند	باخلاص صحبت باو داشتم	که از اهل تکمیل پنداشتم
بوصف یکی از مریدان خویش	گهر بار شد با من آن لطف کیش	بگفتا که در چشم کشف و عیان	نمایند بر وی همه جسمیان
چو میگردد او را پی منکشف	به تسخیر آن هم شود متصف	دگر شیخ با بنده ناتوان	بگفتا از ره مشورتهای فلان
چه گوی اگر سازمش زین سبب	مرخص بارشاد اهل طلب	بگفتم که نیکو بغورش برس	اگر غایت کارش اینست و بس
از و تا بآن رتبه ارجمند	گزارشاد خواهد شدن بهره مند	ز شهر شما تا به بنیا لعد است	که صد شهر و صد دیه در راه است
بپرسید کیفیت آن زمین	بوجهی که بایست کرد آن سخن	چو المواز منعش بگفتم بشرح	نکردست از شرح من هیچ جرح
بدانست مسترشد خویش را	خلافت طلب مرد درویش را	که او را لیاقت بارشاد نیست	که از رقیت نفس آزاد نیست
نبودست در راه حق مبتدی	چسان مقتدی کند مقتدی	ولیکن بهر حال کردش مجاز	بشیخی و ارشاد اهل نیاز
چو او را اجازت بارشاد داد	ز راهی که میرفت مسکین فتاد	اجازت ندادش که ظلمی عجب	شد از شیخ ظاهر بر آن حق طلب
طریق طلب را دگر واگذاشت	شدش ضایع آن قابلیت که داشت	دگر رفته رفته بمکر و ریا	گرفتست خوی آن مشیخت نما
در انداخت غوغای شیخی بهر	برآوازه او چه رستا چه شهر	به بر زنده رقعه بر رقعه اش	دو صد بود در زیر هر رقعه اش
بصد رنگ آن رقعه هایش بلق	بهر رنگ رنگی ز مکرش بخلق	بنه آر صرفی بحفظ خدای	ازین جو فروشان گندم نمای
چو طی کرده شد طور قالب کنون	سوی طور نفست شوم رهنمون	ز نبیان اصحاب سیر و سلوک	برانند ارباب سیر و سلوک

در بیان اطوار قالب و نفس بموجب راه سلوک بطالبان طریقت

که چون سالک این ره پر خطر	کند لز حد طور قالب گزر	بجز طور نفسش نباشد مقام	کند این حرون را بصید بدام
بدا عدو کند کارزار	ز شمشیر لا بر کشد ذوالفقار	بود لذتش زیر ران ربط قلب	میسر خورش باشد آن ربط قلب
نگر اطر خدنگ و کمان	ز حمت و رضا خود و برگستوان	ز عزلت زره در بر او مدام	سنانش ز تقلیل آب و طعام

زاحبای خود خنجر شن در کمر — زاحبای صورت به پیشین سپهر
عدوی و انند العناد ست نفس — که دور از ره انقیاد ست نفس
جهادی که اکبر بود این غزوت — دلیلم حدیث رسول خداست
چو در احتیاجت در آن نیست تنگ — شنو تا کنم شرح آن یک بیک
چو مدلول تو نفی مطلق بود — کند نفی چیزی که از حق بود
تفاوت اگر خود در الّا و لاست — بجز یک سر مو تفاوت کجاست
بر آن غرات پاک این الف مشعرست — که از فهم کنهش خرد قاصرست
اگر صد وگر صد هزار آمده — مکرر یکی در شمار آمده
بزن تیغ لا بر مظاهر تمام

بدینسان بسلک شود با جهاد — کند با عدو انند بعناد
بجنگش برآور ز الّا رگی — شود رامش از عنجر و بیچارگی
جز این اسلحه لائق این جهاد — هیفتاد نزدیک اهل سداد
ولاهست مغز فنا از حروف لا — پی قطع پیوندت از ماسوا
ز لا نفی مطلق چو داند خرد — ز الّا با ثبات حق پی برد
شوند اهل معنی بدین معترف — که بیش از سر مو نباشد الف
الف خود یکی و یکی را ظهور — در اعداد دیگر بود بی قصور
بسان ظهور یکی در هزار — ظهورست حق را ولی بیشمار
که تا غیر ظاهر بیابی بکام

دربیان ذکر ربط قلب

الا ای سخن رانده در ربط قلب
بود ربط قلب آنکه باشد به پیر — دلت مرتبط و آن بود ناگزیر
دل پیر بحر و دلت جدولی — که آبش از این بحر باشد ولی
اگر باشد اندر میان مسلکی — رود آب او آن قدر اندکی
محالست بی آن فنا ربط قلب — کز آن از تو خواهد ترا کرد سلب

اگر خواهی از وی شوی بهره مند — دل خویش را با دل او ببند
باین بحر اگر متصل نبود آن — در آن آب این کی بگردد روان
فنای تو در شیخ اگر حاصل ست — ترا با دلش ارتباط و بست
فنای تو در وی فنای حقست — فنائیت بخشد که آن مطلق ست
مدار سلوکست بر ربط قلب

ذکر خواطر اربعه که شیطانی و نفسانی و ملکی و رحمانی است

ایا طالب حق بدل خطره چند — در دل بری و خواطره بند
تو در حجرهٔ خلوت اربعین — دلت گه بهند و ستان گه به چین
حضور خدا باد لت در نماز — بود فرض وی لیک آن عدیم الحضور
امور یکه هرگز نباید بخطور — بخاطر کند در نمازت عبور
شبی پیش یا بسته تکبیر ای — در اثنای شغل سخن گستری
تعجب نموده شه کامران — بپرسیدش از رکعتین چنان
چو مسجوشنم عرض کردین از کن — مشنعم در نماز و بیاد آمد آن
به بین کان فراموش گردیده باز — بیادش خود آمد درون نماز

بکعبه درون حرم منزلت — به بتخانه چند گردد دلت
بخاطر ترا غیر وسواس نه — نشسته بدل غیر خناس نه
ولی غفلت در نمازست بیش — ز اوقات دیگر در اخلاص خویش
فراغی که بود فضیلت شعار — لطیفت بسی گشته اشتهار
بناگاه برخواست بهر نماز — دو رکعت ادا کرد بنشست باز
بگفتا حکایات خان خطا — که بشنیدم و شد فراموش مرا
عجب آنکه باشد نمازی چنین — قبول خداوند دنیا و دین
اگر غافل از حق شوی چرا — بخاطر رسیدش [illegible]

فهرست مضامین کتاب مغازالنبی یعنی جنگنامهٔ رسول الله صلی الله علیه وسلم الملقب بفتو...

صفحه	مضامین کتاب
۲	حمد باری تعالی جل جلاله و عم نواله
۳	الحمد الثانی فی العجز والابتهال
۵	مناجات بدرگاه قاضی الحاجات
۶	گفتار فی نعت نبی المختار و صفت معراج
۷	آنحضرت صلعم و اوصاف خلفاء الراشدین و آئمه معصومین
۸	مدح علی ثانی امیر کبیر سید علی همدانی
۹	منقبت شیخ حسین خوارزمی
=	بیان وقایع سفر مصنف علیه الرحمة
۱۸	بیان حرمین شریفین و وجه تسمیه
۲۰	مناجات بطلب فصاحت مقالات
۲۱	بیان آنکه اول مخلوقات نور محمدی است
۲۲	انتقال نور محمدی از اصلاب طاهره بارحام طیبه تا بعبدالله
=	دربیان قصد جبار بقتل عبدالله و تزویج او با آمنه
۲۳	بیان رسیدن نور محمدی صلعم در بطن مادر
۲۴	انتقال نور محمدی از عبدالله با آمنه
۲۵	بیان مدت حمل آمنه و عدم احساس آمنه ثقل آن را و وفات عبدالله
=	بیان نگونسار شدن و افتادن بت‌ها
۲۶	اول ثویبه خادمه ابولهب با رضاع آنحضرت صلعم مقرر بود تا ناگاه این دولت نصیب حلیمه سعدیه شد
۲۸	بیان شق صدر آنحضرت صلی الله علیه وسلم
۲۹	بیان بردن حلیمه آن سرور در مکه و او را بعبدالمطلب سپار دو در شام گم شدن آنحضرت صلعم و ظهور راه‌ها حیات آنحضرت...
	... آنحضرت صلعم را بالع...

صفحه	مضامین کتاب
۳۰	بیان سفر آنحضرت صلعم با ابوطالب بجانب شام
۳۲	بیان وقایعی که در بیست سالگی از آن حضرت صلعم ظاهر شده
″	بیان وقایع بیست و پنج سالگی آنحضرت صلعم
=	و فرستادن خدیجه رض بطور مضاربت بجانب شام و مراجعت او از بصری شام و ظهور آثار صلاحیت
۳۳	تزویج ام المومنین خدیجه کبری با سرور عالم صلی الله علیه و آله وسلم
۳۴	بیان بعثت آنحضرت صلی الله علیه وسلم
۳۵	بیان فتور وحی
۳۶	بیان اول کسیکه بشرف ایمان مشرف شد و دعوت خلق و ایذا از مشرکان مر آن سرور و مومنان را
=	بیان هجرت نمودن یاران آنحضرت صلعم بملک حبش بسال پنجم از هجرت
۳۷	ایمان آوردن حمزه رضی الله عنه
۴۰	وقایع سال هفتم از بعثت
=	ایمان آوردن عمر رضی الله عنه
۴۱	وقایع سال دهم از بعثت و عرض ایمان با بوطالب و ابا نمودن او
۴۲	بیان فوت شدن ابوطالب و وفات خدیجة الکبری رضی الله عنها و ایذا از اعدای دین و رفتن بدعوت اهل طایف
۴۳	باز آمدن از طائف و ایمان آوردن هفت کس از جنیان از استماع قرآن مجید در بطن نخله

صفحه	مضامین
۴۴	وقایع سال ثانی عشر و معراج...
۴۶	وقایع سال سیزدهم از بعثت و ... هجرت بعضی صحابه بمدینه منو...
۴۷	مشورت قریش در ... باخراج آنحضرت صلعم یا بحبس یا ... خبر جبرئیل بوحی
۴۹	ذکر بر آمدن آن سرور صلعم و ابوبکر رضی ... از غار ثور
۵۰	تشریف آوردن آنحضرت صلی الله علیه ... مدینه و نزول او در قبا و بنا...
۵۱	بیان بنا مسجد نبوی و ... فاطمه و سوده ام کلثو...
=	وقایع سال دهم از ... و تزویج زهرا با علی ...
۵۳	در سال دوم از هجرت ... اول غزوه ابوا بو قعوع...
=	سریه که عبیده بن حار... و سعد بن وقاص همراه...
۵۴	سریه حمزه بن عبـ...
=	سریه سعد...
=	غز...
۵۵	غز...
=	توجه...
۵۷	
۶۱	...

مطالب کتاب	صفحه
بیان فضیلت اصحاب بدر	
کشتن عمر بن عدی رضی اسماء را که سب اهل اسلام میکرد	
غزوه بنی قینقاع	
غزوه سویق که در سال دوم از هجرت واقع شده	
غزوه قرقرة الکدر در سال دوم	
غزوه غطفان در سال سوم	
سریه قروه در سال سوم	
حکم سرور عالم بقتل کعب بن اشرف	
بیان کشتن ابو رافع حجازی که دشمن آنحضرت صلی الله علیه وسلم بود	
[illegible] غزوه احد در سال سوم	
[illegible] حمراء الاسد	
[illegible] ابو سفیان و شهادت عاصم بن [illegible] خبیب بن عدی	
[illegible] سلمه رضی الله عنه	
[illegible] عبدالله بن انیس در سال چهارم	
[illegible] بیر معونه	
غزوه بدر موعد	
[illegible] غزوه بنی المصطلق [illegible] در سال پنجم	
غزوه احزاب نیز گویند [illegible]	
[illegible] بنی قریظه	
[illegible] محاصره کردن [illegible] کشتن علی [illegible] عبدود را	
[illegible]	
[illegible]	

مطالب کتاب	صفحه
فرستادن آنحضرت عثمان رضی را از حدیبیه بمکه برای مصالحه قریش و نزول سوره فتح	۹۹
نامه نوشتن پیغمبر بشش کس از پادشاهان وقت	۱۰۳
فرستادن آنحضرت دحیه کلبی را پیش هرقل	۱۰۴
جمع کردن هرقل قوم خود را	۱۰۶
رفتن عبدالله بن حذافه سهمی نامه گرفته پیش کسری که خسرو پرویز بود و حاطب بن ابی بلتعه را پیش مقوقس و شجاع بن وهب را بحارث و سلیط را بهوذه بن علی	۱۰۷
غزوه خیبر و وقایع سال هفتم	۱۰۸
غزوه وادی القری	=
توجه آنحضرت بجهت قضا عمره	=
وقایع سال هشتم از هجرت و اسلام آوردن خالد بن ولید و عمرو بن عاص	۱۰۹
غزوه موته و شهادت زید بن حارث و جعفر طیار و عبدالله بن رواحه و شجاعت خالد بن ولید	۱۱۱
شکست دادن خالد بن ولید غنیم را	۱۱۲
ذکر نزاع بنی بکر با خزاعه و نقض عهد ایشان	۱۱۳
ذکر پشیمان شدن از نقض عهد اهل مکه و معذرت کردن نزد پیغمبر و قبول ناکردن آنحضرت عذر ایشان	۱۱۴
عزیمت پیغمبر صلی الله علیه وسلم بفتح مکه	=
در آمدن پیغمبر با فتح و ظفر در شهر مکه و قتل خالد بن ولید مشرکان را و بر آمدن علی مرتضی بر کتف پیغمبر جهت شکستن بتان که بالای کعبه بودند	۱۱۶
در آمدن پیغمبر درون کعبه و نزول آیه ان تؤدوا الامانات الی اهلها بشان عثمان بن طلحه بعد از گرفتن مفتاح از او	۱۱۷
[illegible]	۱۱۸

مطالب کتاب	صفحه
رجال و شش تن از زنان اهل مکه و عفو آنحضرت بعضی از ایشان را و اسلام عکرمه وغیره	=
فرستادن سرایا باطراف تا بوسا شکستن اصنام عرب و سواع و مناة را	۱۲۲
غزوه حنین و فتح آن بمشت خاکی که جانب اعدا انداخت	۱۲۳
غزوه طائف	۱۲۴
وقایع سال نهم از هجرت	۱۲۶
غزوه تبوک	۱۲۷
آمدن وفود از بلاد نزد رسول اکرم	۱۲۹
وقایع سال دهم از هجرت و سریه خالد بن ولید بر بنی حارث و آمدن وفود	۱۳۳
سریه امیر المومنین علی مرتضی رضی الله عنه	۱۳۶
فرستادن علی رضی قدری طلا از یمن و تقسیم نمودن آنحضرت آن را	=
ذکر حج الوداع سرور عالم صلی الله علیه وسلم	۱۳۷
وقایع سال یازدهم و بیان مرض و مصیبت و فوت آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم	۱۴۲
بیان عبرت و حیرت از نقل جناب نبوت و پند و نصیحت	۱۴۷
حقیقت ارشاد	۱۴۸
تمثیل و ملاقات شیخ نظام نارنولی	۱۴۹
بیان اطوار قالب و نفس	=
ذکر ربط قلب	۱۵۰
خواطر اربعه که شیطانی و نفسانی و ملکی و رحمانی	=
ذکر صمت و سکوت	۱۵۱
حکایت سید محمد امین الدین خاموش احمد آبادی	=
صفت رضا	۱۵۲
حکایت و تمثیل	=
حکایت در باب عزلت	۱۵۳
ذکر حوری نفس	۱۵۴
تمثیل در بیداری خواب	=
حکایت شیخ عثمان در وقت [illegible]	۱۵۵

de'Smal 36184 4RC DT/111023//TEW/TPW/TH2-14/SP 01:APR:11 17:07